

نام رمان: بازیگر عشق

نویسنده: آنیتا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

من پارمیدام!

از جنس احساساتی ناب و خالص!

قانون بازی رو بلد نبودم و باختم.

اون احساسات من رو نادیده گرفت؛ ولی...

من ققنوسوار از زیر آوار این احساسات، قویتر از قبل برگشتم!

دیگه از اون دختر بیدست و پایی که تو دنیای صورتی دخترانهاش بود و درگیر احساسات

کودکانه، خبری نیست.

من این بار برگشتم تا ورق برگرده، این دفعه احساساتم قویان! واقعیان و من برگشتم تا تو

صحنهی عشق، بازیگر نقش اول بشم!

آره من همینم...

همه خوب بشنون و از من بترسن! من میتونم با عشق، بازی کنم!

میتونم تظاهر کنم به نخواستن عشقم!

تظاهر به خیلی چیزها تا مثل طاووس با غرورم بدرخشم.

ولی غرور ارزش داره با عشق بازی کنم؟ تو دوراهیم...

دوراهی تردید و عشق.

و من میتونم و انتخاب میکنم تا تو کدوم صحنه بدرخشم و نقش مکمل رو کی بازی کنه!
آره همینه، من بازیگر عشقم!

بعد از شیش سال تنهایی و مبارزه با عشق و غرور و از دست دادن حامی تو غربت، بالاخره
وقتش بود برگردم. امروز قرار بود بعد از شیش سال دوباره پا تو خاکی بذارم که اون نامرد
باعث شد ولش کنم. قدم تو شهری بذارم که برای اولین بار خیلی از احساسات رو تجربه
کردم؛ آره امروز برمیگشتم ایران!

برمیگشتم تا چیزی که چند سال پیش ول کردم رو صاحب بشم و برای احساسم بجنگم!
با آهنگی که از تلویزیون پخش میشد زمزمه میکردم و آماده میشدم. هر چند وقت یک بار هم
لگدی میزدم به لباسهایی که زیر پام میاومد و اونها رو به طرف دیگهی اتاق شلوغم میفرستادم.
فردا همین موقع من تو هواپیما به طرف گذشته و آیندهام پرواز میکردم. در اصل امروز
آخرین روزم تو انگلیس بود بعد از شیش سال شبانه روزی درس خوندن و ندیدن خانوادهام
فردا بر میگشتم. با تک زنگ شادی تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم پایین.

شادی تو لکسوز سفیدش نشسته و منتظرم بود. از اندک دوستهای من اینجا اون بود و حالا
برام عزیزتر از خواهرم بود. تا نشستم تو ماشین سلام دادم، وقتی حتی نگاهم نکرد برگشتم
طرفش که دیدم چشمهایش آمادهی باریدنه!

بلافاصله پر از حس ناراحتی شدم، شادی برای من خیلی عزیز بود و ناراحتیش ناراحتی میکرد.
آروم گفتم:

-شادی چته دخی؟

-پارمیدا؟

زل زدم تو چشمهای اشکی قهوه‌های رنگش و با ملایمت گفتم:

-جانم آجی؟

لحنش رو مظلوم کرد و گفت:

-میشه من هم پیام؟ دلم برات تنگ میشه، اینجا تنها می‌مونم.

لپه‌اش رو باد کرده بود و شیهه یه دختر بچه‌ی تخس شده بود. شادی دختر سبزه و خوشگلی بود که چشمهای درشت قهوه‌ای و موهای فر سیاه داشت و لبهای گوشتی و دماغ کوچیکش زیباترش کرده بود.

همیشه وقتی با این قیافه بغض میکرد یا مظلوم میشد دلم ضعف میرفت. چهرهی تخس و شیطونش تو مظلومیت دل هر کسی رو میبرد، کم مونده بود و ا بدم. با تعجب نگاهش کردم؛ اون حتی پایان نامه‌اش رو هم تحویل نداده بود! تعریف از خود نباشه شادی دو سال از من بزرگتر ولی خنگتر بود! با کمی سانسور فکرم رو بیان کردم:

-شادی تو که هنوز پایان نامه‌ات رو ندادی! کجا دنبال من بیای؟ تازه شارلوت هم پیشته هست.

-نمی‌خوام، پایان نامه رو با ایمیل هم میشه تحویل داد، من هم میام.

لج‌باز! تنها صفت مناسب برای شادی همینه.

دخترهی خل خودش میدونه هنوز هیچی آماده نکرده ها، باز هم میخواد بیاد.
کلافه تو آینهی ماشین نگاهی به چشمهای براق و گریه‌های عسلیم کردم و کمی ریملی که
خورده بود زیر ابروم رو پاک کردم و سرسری گفتم:

-حالا در موردش فکر میکنیم، الان بدو برون وست فیلد استراتفورد سیتی (راهنمایی واسه
لندن ندیده‌ها: این مرکز در کنار پارک المپیک لندن و ایستگاه راه آهن استراتفورد قراردارد
و با مساحت ۵۵۱۱ هزار متر مربع ، سومین مرکز خرید بزرگ بریتانیای کبیر است.) که کلی
کار داریم.

من عاشق این مرکز خرید بودم یه جای بزرگ و فوق العاده واسه کسایی که دنبال مفید خرج
کردن پولاشون.

-باشه. حالا چی میخوای بخری؟

-یکم لباس برای خودم و برای فامیلهامون هم نفری یه سوغات.
بسه دیگه نه؟ درست نمیتونستم بفهمم وقتی یه دختر تنها شیش سال میره مسافرت که البته
اون هم برای درسشه، باید برای فامیلی که ازشون فرار کرده با چه سوغاتی برگرده؟!

-چند نفرن فامیلتون؟

تو ذهنم شروع کردم به شمردن. دایی مهدی، زنش و پسرش. خاله مبینا، شوهر و دوتا دختر
خالههام .

عمو شهریار، زنش و دختر و پسرش. عمو شهاب و دوتا پسرش؛ عمه شهره با دو تا دخترش و شوهرش و در آخر خاله مونا، شوهرش و دو تا پسرش! خانواده‌ی خودم هم که با من پنج نفره بود)

کاش میشد از لیست خانوادهم اون پرهام عوضی رو خط بزنم؛ ولی صد حیف و افسوس که نمیشد و زمان هیچ وقت برنمیگشت تا من بتونم جلوی ترک خوردن احساسات خامم رو بگیرم! آهم رو خفه کردم و سعی کردم عادی بگم:

-رند بگم حدودا سی نفر.

تازه پیاده شده بودیم که شادی بدون توجه به جمعیت جلوی مرکز خرید با صدای بلند و فارسی داد زد: -چی؟ شوخی میکنی؟ خبر مرگت از کجا این همه بخریم؟ یا خدا آبروم رو برد!

پریدم دستم رو گرفتم جلوی دهنش تا بیشتر از این موفق نشده آبرومون رو نابود بکنه و با یه چشم غره گفتم:

-احمق قراره برای همешون جفت بخرم؛ در ضمن ممنون میشم با صدای پایین و انگلیسی صحبت کنی!

-آهان! حله بریم.

وای خدا مردم. اونقدر از این مغازه رفتم تو اون یکی سر گیجه گرفتم؛ ولی خب ارزشش رو داره، بعد از برگشتنم دلم واسه اینجا تنگ میشد. ساعت شده بود پنج عصر و ما بعد از هفت

ساعت خرید گشنه و تشنه خودمون رو پرت کردیم تو یکی از هفتاد تا رستوران این مرکز خرید!

شادی: آخیش، جونم در اومد ها، از صبح شدم حمال شخصی تو.
بدون توجه به غرغرهاش منو رو نگاه کردم، من یه شاورما سفارش دادم و شادی همبرگر. قبل از اینکه غذاها من رو بیارن با دفتر هواپیمایی تماس گرفتم تا ببینم برای فردا دوتا بلیط ایران تو یه پرواز گیر میارم یا نه؟!

خودم بلیط داشتم؛ ولی تو پرواز من دیگه جایی برای شادی نبود. اینجا هم که پرواز مستقیم به ایران تازه برقرار شده بود و فاصلهی پروازها طولانی بود و در نتیجه وکیل تو این شهر باید کلی سختی میکشید و از پارتیهایی که داشت استفاده میکرد؛ بین خودمون بمونه اینجا همه چیز با پارتیبازی و کمی آشنا داشتن و یا معروف بودن درست میشه! البته به خاطر دوری طولانی مدتم از ایران، خبر ندارم وضع اونجا چگونه؛ ولی طبق تعریفهای پریا باید خیلی بهتر از اینجا و پارتیبازیهای محسوسش باشه! خوشبختانه یکی بلیطش رو لغو کرده بود و تو همون پرواز من جا پیدا شد.

یهو شادی گفت: پارمیدا؟

-هان؟

-میگما این همه خریدی که کردیم و کلا پشت ماشین پر شده رو چطور قراره ببری؟!

از داخل رسما با این حرفش منهدم شدم؛ ولی خیلی خیلی خونسرد با کمی چاشنی حرص، گاز گندهای به نون شاورمام زدم و گفتم:

-هنوز ایده‌ی خاصی ندارم، تند تند بخور بریم چند تا چمدون هم بخریم.

-الهی ذلیل بشی که تا مغازه‌ها رو میبینی همه چی یادت میره و تا کارتت رو خالی نکنی بیخیال نمیشی.

دوباره ریلکس لبخندی زدم و چیزی نگفتم. حق با شادی بود، از بچگی شخصیت خیلی ولخرج و عشق خریدی داشتم که بعد از اومدنم به لندن و افسردگی مخربم بیشتر خودش رو نشون داد. متفکر گفتم:

-شادی؟

با دهن پر به چیزی مثل هان بلغور کرد که گفتم:

-مگه نمیگفتی مامان و بابات واسه کار رفتن دبی؟

لقمه پرید تو گلویش و به سرفه افتاد. بعد از خوردن نوشابه‌ی من نفسی گرفت و گفت:

-باید زنگ بزنی و بگم میخوام برم.

همینطور متفکر نگاهش میکردم که فکری مثل برق از ذهنم گذشت؛ چه خوب میشد اگه شادی رو با خودم میبرد تا موقع روبرو شدن با پرهام پیشم باشه.

-ولش کن نگو.

همچین با تعجب نگاهم کرد که شک کردم نکنه نقشی ترور رئیس جمهور رو فاش کردم! با لحن خاصی گفت:

-یعنی چی آخه؟

-بیا خونهی ما. ما اتاق اضافی هم داریم.

قیافه‌اش رو خنده‌دار کرد و لبش رو گاز گرفت که فهمیدم خانم هـ-و*س مسخره بازی به سرش زده!

-زشته بابا، مگه بیخانمانم؟ تازه مامانم بفهمه ازم ناراحت میشه، اصلا چرا من پیام اتاق خالی؟ خونهی شما؟

سئوالهای آخرش رو بیجواب گذاشتم؛ چون ارزش نداشت و در مورد حرفهای اولش، راست میگفت .

مامانش زن اصیل و حساسی بود که اگه میفهمید شادی تلپ شده سر ما سخته رو شاخش بود؛ ولی من هم قصد نداشتم بیخیالش بشم، پس طوری که ترغیب بشه گفتم:

-خب بعدا بهشون بگو اومدی و دیدی نیستن، تو هم نخواستی مسافرتشون رو خراب کنی و چیزی نگفتی.

چه دروغگویی شدم من؛ حال کردید چی ساختم؟

برای تاکید بیشتر، دوباره با لحن مظلومی که دلش بسوزه اضافه کردم:

-آجی بیا دیگه، من واسه روبرو شدن با اون، به حضورت نیاز دارم.

-باشه بابا.

-مطمئنم حسابی با پریا جور میشی.

-خواهرت؟

آخ آخ، گفت خواهر، یادم افتاد سه روزه صدای جیغ جیغوش رو نشنیدم. الهی آجیش فداش شه که قد یه نخود مغز داره و صداش دقیقا مثال طبل تو خالیه. وای باز هم زیاد فکر کردم نه؟

-آره قل پیمان.

-چه جالب، نمیدونستم خواهر و برادرت دوقلوان.

-تو خانوادگی ما چهارتا دوقلو هست.

-جدی؟ خیلی باحاله که.

کجاش باحاله؟ من از شما میپرسم، اگه بعد از بیست و دو سال نتونید خالههاتون رو از هم

تشخیص

بدید، باحاله؟ اگه عشقتون یه قل ناهمسان و مهربون داشته باشه که هر بار آرزو کنید کاش

عاشق اون شده بودید، باحاله؟ اینکه خواهر و برادر دوقلوت با هم زیادی صمیمی باشن و علیه

تو دست به یکی کنن، باحاله؟ مسلما نه! ولی به جای همهی اینها فقط گفتم:

-آره تازه خود خالههام هم دوقلوهای همسانن؛ ولی به جز اونا دوقلوی همسان نداریم.

-چه بد.

کجاش بده؟ شما تصور کنید نصف فامیلتون دوتا دوتا کپی هم باشن، اون موقع از ترس ضایع

شدن هیچ وقت نمیتونی هیچ کدوم رو صدا کنی. البته در این مورد چیزی به شادی نگفتم.

حوصله ندارم سه ساعت از مزایای قل همسان داشتن بهم بگه! شادی به خاطر تک فرزند بودن
علاقهی خیلی خیلی زیادی به بچهها و خانوادههای شلوغ داره که هیچ وقت درکش نکردم؛
چون من یه خونهی ساکت و خانوادهی خلوتی که پسر خاله‌ام ازش حذف شده باشه رو به هر
چیزی ترجیح میدادم!

-پسر عموهام و پسر خاله‌هام دو قلوان با خود خاله‌هام و پریا و پیمان.

-اون هم قل داره؟

باز بحث کشید به جایی که ازش نفرت داشتم. نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-آره پرهام هم یه داداش داره به اسم پوریا.

غذامون که تموم شد رفتیم تا من یه لباس بخرم واسه جشنی که مامان قراره به مناسبت
برگشتم بگیره.

لباسی که چشمم رو گرفت یه دکلتهی یاسی رنگ بود، بالاش سنگهای رنگی و درشت داشت
که جلوه‌ی خاصی به لباس داده بود، کمرش تنگ بود و یه کمر بند چرم بنفش کلفت میخورد،
دامن طبقه طبقه‌اش پفدار بود و جلوش از زانو تا پایین باز بود.

لباس رو که پوشیدم عاشقش شدم، اندام کار شده‌ام رو خیلی رو فرم نشون میداد و رنگ موها
و چشمهام زیباتر جلوه میکرد.

سه دست لباس دیگه هم برداشتم و بعد از خریدهای شادی، برگشتیم خونهی من و شروع
کردیم به جمع کردن وسایل. سوغاتها دوتا ساک شد. برای پسرها ساعت و ست ورزشی

آدیداس خریده بودم و برای دخترها ادکلن و یه پیراهن کوتاه عروسکی، برای خانمها کت و شلوار سنگ دوزی شده و برای مردها ریشتراش و ست کراوات و پاپیون زربافت. پولش زیاد شد؛ ولی تو خانوادهی من اگه کمتر از این خرج میکردم افت داشت و حرف درست میکردن! دو تا چمدون هم وسایل خودم شد یه دونه هم برای شادی و در آخر، ساعت یک شب هر کدوم یه طرف ولو شدیم و خوابیدیم.

صبح، جای قشنگ خوابم بودم که با صدای وحشتناکی از جا پریدم:
-پارمیدا؟

با سر از رو تخت رفتم پایین، چند لحظه فقط به انگشت شست پام زل زدم تا مغزم کار کرد و با حرص داد زدم:

-زهرمار. ای لال بمیری. چه مرگته بالای سرم آژیر میکشی؟
چهرهی خبیثش رو، از نظر خودش مظلوم کرد که البته وقتی دید نتیجه نمیده و داره خندهاش میگیره نیشش رو باز کرد و گفت:

-گفتم هیجان ایجاد کنم، تازه قراره شارلوت هم بیاد واسه خداحافظی.
تو روح تو و هیجانت، دخترهی روانی سکتهم داده میگه خواستم هیجان ایجاد کنم!
-من یه هیجانی به تو نشون بدم!

با حرص پا شدم و افتادم دنبال شادی. یه چشمم هنوزم بسته بود و گیج خواب بودم؛ ولی با همون وضع شادی رو گیر انداختم، چندتایی کوبوندم تو سرش و رفتم سرویس.

وقتی بیرون اومدم، صدای شارلوت هم میاومد، با خنده گفتم:

-فقط حرف زدید یا صبحونه هم آماده‌ست؟ شارلوت: شیکمو.

زل زدم تو چشمهای خاکستری روشن و خمارش و با لجبازی گفتم:

-دوست دارم.

پشت بندش ایشی گفتم و پشت چشمی نازک کردم که شادی با غرغر گفت:

-خیلی لوسی پارمیدا، باورکن پرهام حق داشته بگه بچه‌های.

با حرفش اخمام رفت تو هم و تمام ذوقم خوابید. یعنی حق داشت؟ نه نداشت! حق نداشت در

مقابل ابراز عشق من با پوزخند بگه بچه‌های! هرچی هم که بودم اون حق نداشت.

شادی که خودش خیلی زود فهمید چی از دهنش پریده زود از آشپزخونه اومد بیرون و بغلم

کرد، تند تند عذرخواهی کرد و گفت:

-ببخشید پارمی، به خدا یه لحظه نفهمیدم چی گفتم.

شارلوت هم با ناراحتی نگاهمون میکرد. میدونستم شادی از حرفش قصدی نداشته؛ ولی

ناراحتیم دست خودم نبود:

-دیگه مهم نیست...حق داری، من زیادی بچه بودم و حالا وقتشه روی دیگهام رو ببینه.

-پارمیدا سعی نکن تلخ بشی.

-اون باید ببینه از من چی ساخته.

نگاهم چرخید رو شارلوتی که داشت حرص میخورد؛ صورت سفیدش سرخ شده بود، لبهای کوچیک و گوشتیش رو جمع کرده بود و داشت با موهای خرمایش بازی میکرد. وضع شادی هم دست کمی از اون نداشت و قیافهی هردو آویزون بود. کم مونده بود خندهام بگیره؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. شارلوت با لحنی مثلا عصبانی صداش رو کلفت کرد و گفت:

-میبینه گلم و ما هم پشتت! حالا یکم از این پسر خالهی سنگدلت بگو ببینم. بدون اینکه سعی کنم غلطی که تو به کار بردن فعل داشت رو بهش گوشزد بکنم، خودم رو انداختم رو مبل تک نفره که شارلوت و شادی هم نشستن رو مبل روبروی و من شروع کردم:

-خب پرهام و پوریا از طرف خانوادهی مامان تنها نوههای پسرن؛ البته جز داداش من و حسابی لوس بار اومدن.

همین اول کاری شادی خانم نداشت یه کلام من منعقد بشه بعد پیره وسط! بیطاقت پرسید:

-برادرن؟

-آره، دوقلوهای خاله مونا.

این بار شادی اظهار وجود کرد و مجال نداد خودم به سئوالهاشون جواب بدم:

-پس دوقلو به دنیا آوردن از طرف خانوادهی مامانته.

-آره. پرهام به خالهام کشیده و چشمهای خاکستری و پوست برنزه داره و مثل مدلهای

ایتالیاییه؛ البته شغل شریفش هم مدلینگهها! ولی پوریا برعکس اون، سفیده و چشم و ابرو

مشکی و تقریبا لاغر.

شارلوت: چه جالب.

به جفتشون چشم غرهای رفتم که به حالت نمایشی دستشون رو کشیدن رو دهنشون و مثلاً زیپهای دهنشون رو بستن! و من هم وقتی مطمئن شدم قرار نیست حرفم قطع بشه ادامه دادم:

-آره، پرهام مغرور و سرده؛ ولی پوریا خیلی مهربون و گرمه.

چی گفتم! انگار دارم در مورد دو فنجون قهوه حرف میزنم! البته فنجون قهوه سودمندتر از پرهامه! والله!

شادی به نوع توضیح در مورد اونها خندید و گفت:

-چقدر فرق دارن! تو چرا از پرهام گَـآنده دماغ خوشت اومد حالا؟

سوالش دقیقاً چیزی بود که بارها از خودم پرسیده بودم و حالا باز ذهنم رو درگیر کرد و نشد به پریدن شادی وسط حرفم خرده بگیرم و به جاش ترجیح دادم جوابش رو بدم تا شاید خودم هم چیز تازه‌ای بفهمم:

-پرهام از بچگی محبوب تمام دخترها بود. بزرگتر هم که شد با قیافه و هیكلش و حتی اخلاقش دخترها رو جذب میکرد. همهی دخترهای فامیل دنبال اون و کوروش بودن؛ ولی من حتی نفهمیدم کی عاشق شدم! فقط یه روز به خودم اومدم و دیدم در حدی عاشقشم که اگه هرچند وقت یه بار نینمش و دوروبرش نپلکم روزم شب نمیشه و حاضرم واسه یه توجهش هر کاری بکنم.

به اینجا که رسیدم ساکت شدم، از یادآوری خاطراتم دپرس شدم و رفتم تو فکر که شادی با دیدن این حالت من و واسه عوض کردن حالم با شیطننت گفت:

-تا جایی که فهمیدم فامیلتون پرِ پسره، من میام شوهر پیدا کنم و از همین داداشت پیمان شروع میکنم.

از دست این دختر! همیشه بلده چطوری با لودگی و ادا درآوردن همه رو مجبور به خنده کنه. اصلا یادم نمیاد تا حالا شادی رو ناراحت دیده باشم. خندیدم و گفتم:

-پیمان هفت ساله عاشق رویا شده.

شادی با بهت و ناراحتی ساختگی که خیلی خندهدارش کرده بود گفت:
-رویا کیه؟

-دوست دختر پیمان که بعد از برگشت من قراره بریم خواستگاریش.

-جز جیگر بگیره، چطور هفت سال داداشت رو رام کرده؟

درست نبود که من از روابط خصوصی بین داداشم و دوستدخترش به اونها بگم؛ ولی اونها هم تو این شیش سال سنگ صبور من بودن و میتونستم یه توضیح کوچیک در این مورد بدم، پس با کمی فکر کردن گفتم:

-وقتی رویا پونزده سالش بود و پیمان هفده، با هم دوست شدن. دوستی پاک و صادقشون هر روز قویتر شد و کم کم بهم قول ازدواج دادن تا امسال که خانوادهی رویا رضایت دادن بریم دخترشون رو بگیریم.

شادی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خب بریم سراغ این کوروشی که گفتی. از اون بگو.

هرسه بلند خندیدیم و من گفتم:

-خودت رو کنترل کن دختر، تا دوروز دیگه همهشون رو میبینی بالاخره. نترس نمیترسی، ما

هفت تا پسر جیگر و خوشگل و مجرد داریم؛ البته تا جایی که من میدونم باید مجرد باشن.

شادی با آه عمیقی گفت:

-با شانس من، الان میریم میبینی همهشون ده تا بچه تو بغلشونه.

شارلوت با خنده گفت:

-من هم میام ایران. اگه این طوری باشه، قیافهی شادی با دیدن فامیلهای تو و زنهایشون دیدن داره.

کلی خندیدیم و البته شارلوت یه مشت هم از شادی خورد.

-باید قول بدی حتما یه روز بیای، دلمون برات تنگ میشه.

شارلوت: معلومه من شما رو ول نکردم.

به لهجی فارسیش خندیدیم و شادی بهش یاد داد فعل جمله رو درست بگه "نمیکنم". بعد با

هم رفتیم سر صبحونه و من تازه دیدم ساعت چهار صبحه و چنان اخمی تحویل شادی دادم که گریخت.

بعد از صبحانه شارلوت میز رو جمع کرد و ما حاضر شدیم و با هم رفتیم فرودگاه. ساعت

شیش پروازمون بود و الان ساعت پنج و ربع بود.

چمدونها رو دادیم رفت قسمت بارها و خودمون هم یه قهوه خریدیم. منتظر روی صندلیها نشسته بودیم که شادی گفت:

-پارمیدا تو هنوز عاشق پرهامی یا دنبال انتقامی؟ صادقانه گفتم:

-نمیدونم.

شارلوت:

-مگه میشه؟

-اوایل میگفتم اگه نباشه میمیرم، وقتی اومدم اینجا واقعا داغون بودم؛ ولی کم کم همه چیز کمرنگ شد و به فکر انتقام افتادم. حس میکردم فراموشش کردم؛ ولی تا قرار شد برگردم ایران، دوباره ذهنم رفت پیش اون و دلم باز بیتاب شد.

شارلوت: به خودت تلقین نکرد. کم نفوذ بد بزنی.

دوباره خندهام گرفت و گفتم:

-عشقم درستش نفوسه و باید بگی تلقین نکن.

سه تایی خندیدیم که با اعلام شماره و اسم پرواز ما، هر دو رفتیم تو بغل شارلوت و بعد از کلی اشک و گریه و خداحافظی طولانی رفتیم طرف راهروی بازرسی بدنی و تحویل پاسپورتها.

حدود دوازده و نیم ظهر باید میرسیدیم و من هم همون ساعت رو به پریا اس ام اس و بعد گوشیم رو خاموش کردم.

تا نشستیم شروع کردم به آنالیز اطراف، همهی مسافرها لباسهای پوشیده و مناسب رفتن به ایران پوشیده بودن، مهماندارها هم محجبه بودن. با غرغری کوتاه از تاریکی محیط شکایت کردم، کرکرهی پنجره رو باز کردم و زل زدم به بیرون که شادی گفت:

-خبر دادی؟

-آره.

-کیا میان؟

-قراره فقط خود بابا اینا بیان. فردا عصر هم یه مهمونی بزرگ تو ویلامون گرفته میشه و فامیل رو اونجا میبینی.

-چه باحال.

-آره بابا، یه ماهه مامان و پریا دارن واسه جشن برگشتن من برنامه ریزی میکنن.

-اوهو. فک کنم واسه عروسیت مامانت یه سال رو تالار وقت بذاره.

با یادآوری غرغرها و وسواسهای مامان بلند خندیدم و گفتم:

-اصلا بعید نیست! همین ویلامون رو تا حالا دست دوتا دیزاینر داده، پریا پای تلفن میگفت باز هم ناراضیه.

فکر نکنید خیلی عجیبه ها؛ نه! واقعا مامان من یا بهتر بگم، سیستم خانوادگی من این مدلیه؛

یعنی کلا فلسفهی ما اینه. ما زندگی نمیکنیم که پول در بیاریم ما پول در میاریم که زندگی کنیم

و هیچ ابایی هم از خرج پولهامون نداریم و همین هم باعث شده تو خرید و این جور مسائل
وسواس بیشتری نشون بدیم.

-پس خانوادگی ولخرجید.

-آره بابا ارثیه.

-چند نفر رو دعوت کردن؟

-حدود شصت تایی میشن.

-با توصیفات تو انتظار داشتم بیشتر باشه.

-قراره فقط فامیل باشن.

شادی زیر لب غرغر کرد:

-فامیل نیستن که! قدر یه ارتش آدم دارن، تازه خونسرد می‌گه قراره فقط فامیل باشه.

فامیل رو با لحن کشاری مثل لحن من گفت که از حالت گفتنش بلند خندیدم و گفتم:

-آخه دوست داریم تو مهمونیها همه همدیگه رو بشناسن؛ واسه همین تعداد غریبه تو

جشنهامون کمه.

شادی با بهت گفت:

-یعنی تمام فک و فامیل هم رو میشناسن؟

-آره، میدونی... خانوادهمون زیاد دورهمی میگیره و همیشه مهمون هستیم. هرماه یه

خانواده یه مراسم بزرگ راه میاندازه و همهی اینها رو به علاوهی دوستها و فامیلهای خودشون

هم دعوت میکنه، این طوری همه با هم آشنا هستن. من پایهی ثابت جمعها رو گفتم که حدودا شصت نفر میشن.

-چند وقته این رسم رو دارید؟

-از وقتی یادمه همین بوده، هر پنجشنبه هم همهی بچهها و نوهها خونهی بابابزرگ جمع میشن.

-واو دختر، مثل تو فیلمهایید.

غمگین خندیدم و گفتم:

-اگه این دور هم جمع شدنهای زود به زود نبود اونقدر وابستهی پرهام نمیشدم.

شادی با زیرکی و البته کمی هم ضایع بحث رو عوض کرد، من هم به روی خودم نیاوردم که فهمیدم و خسته از بحث قبلی، به حرفش توجه کردم.

-چطور شد؟ چهجوریه که فامیل طرف مامانت و بابات با همن؟

دلم نمیخواست زیاد در این مورد حرف بزنم؛ ولی خب شادی بهترین رازدارم بود و حقش بود که بدونه.

-پیچیده است.

-بگو.

-خب بابا. بابابزرگ فقط یه برادر داشته. اون هم سه تا دختر و یه پسر کوچیک داشته که

تصادف میکنه و میمیره. بعد از مرگش زنش هم میذاره و میره خارج و این بچهها اضافه میشن

به جمع خانوادگی عموشون یعنی بابابزرگ من و میشن بچههای اون؛ ولی خب همه میدونن که اونها بچههای برادر بابابزرگ هستن. یکی از اون دخترها مامان من بوده که دل بابام رو میبره. اوایل بابابزرگ مخالف بود، میگفته با هم خواهر و برادرید؛ ولی وقتی دید این دوتا گوششون بدهکار نیست موافقت کرد ازدواج کنن و این طوریه که خانوادگی پدری و مادری من تقریبا یکیه!

شادی با دهن باز زل زده بود به من و کمی بعد جیغ زد:

-خیلی باحاله. پس مامانی کیه تو بود؟

-مامانی خاله ی مامانمه. اون و شوهرش برای مامانمنا مثل پدر و مادر بودن.

بلند و با هیجان گفت:

-واوا!

چند نفری چپ چپ نگاهمون کردن و یکی از مهماندارها اومد و ازمون خواست سکوت رو رعایت کنیم.

شادی از خجالت سرخ شد که البته خیلی خوردنی و بانمک شد. آروم خندیدم و گفتم:

-حالا نمیخواد سرخ شی.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-من یه ذره میخوابم، رسیدیم بیدارم کن.

-باشه.

با تکونهای هواپیما چشمهام رو باز و بیرون رو نگاه کردم، تو فرودگاه ایران بودیم. خمیازهای کشیدم و شادی رو بیدار کردم:

-خواهری پاشو رسیدیم.

-بیدارم.

-پس چشمهات رو باز کن.

-نمیخوام.

-آآه شادی پاشو دیگه!

با نشستن هواپیما تکون شدیدی خوردیم که شادی پرید هوا و صاف نشست سرجاش:

-چشونه اینا؟ با ملایمت فرود بیان دیگه، زآهرهام آب شد.

لپم رو باد و چشمهام رو لوچ کردم؛ این دختر زیادی تنبل و خواب آلو بود. نمیدونم چطور این

همه سال واحدهای صبح رو برمیداشت؟!

با دهن کجی و لحن لوسی که از اعصاب خرابم سرچشمه میگرفت گفتم:

-دفعهی دیگه میگم ملاحظهی خوابت رو بکنن. پاشو دیگه خرس گنده. همه پیاده شدن جز

ما!

-چرا خالی میندی؟ تازه پلهها رو آوردن.

-کم حرف بزن و پاشو.

-پاشدم شیش ماههی لوس.

-شادی تو لال بشی من خیلی بیشتر دوستت دارم.

- غلط کردی، اون موقع همه دوستم دارن، هنر میکنی الان تحملم کن.

خندهام رو خوردم و دستشو کشیدم طرف خروجی که باز جیغش در اومد:

- هووی من رو مثل کش تنبون کجا میکشی؟ با حرص داد زدم:

- شادی دو دقیقه لال شو.

مردمی که اطرافمون بودن انگار که با دوتا دیوونه طرفن چپ چپ و با تاسف نگاهمون کردن.

شادی بیخیالی طی کرد و گفت:

- من رو نخورا صاحب دارم.

خدا! آخه کم خلق کن؛ ولی با کیفیت خلق کن دیگه. چیه این جنس بنجول که انداختی بغل من؟ ظاهرا تیکهی آخر افکارم رو بلند گفته بودم که شادی غرید:

- حالا دیگه من جنس بدَم؟

- بَد نه گلم، بنجولی.

- پارمیدا میکشمت.

- غلط میکنی! دور و برت رو نگاه کن بین خانوادهام رو میبینی؟

- عقل کل من از کجا بشناسمشون؟

- راست میگی. پس ساکت شو خودم نگاه کنم.

- حالا دیگه من ساکت شم تو چشمهات باز میشه؟!

با چشم غرهام بالاخره خفه شد که خیلی زود با دیدن پیمان دلم غنچ رفت و زود گفتم:

- اوناهاشن.

-کدوم هاشن؟

-اون‌ها دیگه، اون دخترِ که مانتوی قرمز پوشیده با اون پسر بلوز آبیهِ پیمان و پریا هستن. مامان و بابام هم پشتن.

-هان دیدم. خواهر و برادرت چه خوشتیپن. مامانت خیلی جوون‌ها!

-آره مامان پیمان اینها رو تو سیزده سالگی به دنیا آورده و من رو دوسال بعدش.

-شوخی کردی دیگه الان مگه نه؟!

-نه بابا اصلاً یکی از دلیلهای مخالفت بابابزرگم همین بود؛ سن کم بابا و مامانم! ولی خب اون زمان که این طوری نبود.

-عجب!

-بیخیال اون. پیمان من رو دید، بیا بریم پیششون.

کمی که نزدیکتر شدیم، پریا انگار که کش دررفته است، با آخرین سرعت خودش رو پرت کرد روم و شروع کرد به آبیاری کردن من. صدای جیغ جیغوش به گوشم رسید:

-پارمیدا؟ وای آبجی دلم برات یه ذره شده بود قربونت برم. چقدر عوض شدی بالشی! (قبل از رفتن من یه کوچولو تپل بودم و پریا واسه حرص دادن من به من بالش میگفت) یهو فاصله گرفت و با تعجب گفت: پارمیدا لال شدی؟ -مگه میذارى حرف بزنم؟

پیمان که حالا کنارمون بود من رو کشید تو بغلش:

-چطوری نفس داداش؟ چه عجب برگشتی دختر؟ این پریا رو هم حسابش نکن، بچه از ذوقش صبح مانتوی نارنجی رو با شلوار سبز ست کرده بود.

همه خندیدیم و جیغ پریا بلند شد.

بعد از بغل کردن مامان و بابا، بابا با اشاره به شادی که معذب وایستاده بود گفت:

-دخترم دوستت رو معرفی نمیکنی؟

-وای کلا یادم رفت. این دوستم شادیه.

شادی با ادب و آرامشی که متضاد شخصیتش بود با همه آشنا شد.

پیمان برای تحویل گرفتن چمدونها با من اومد و وقتی اون پنج تا چمدون بزرگ رو دید چپ چپی نثار من کرد و گفت:

-باز تو دوتا دونه مغازه دیدی جیب رو خالی کردی؟

-وا داداش حرفها میزنیه! جنس اونجا رو ول می کردم تا از ایران خرید کنم؟

-چشه مگه اینجا؟ هم ارزونتره و هم مطمئنا پوشیدهتر از دوتا تیکه پارچهای که تو خریدی.

خندهام گرفت و دیگه چیزی نگفتم. با کمک چرخ دستی چمدونها رو بردیم کنار ماشین. بابا با آرامش همیشگیش گفت:

-خب پارمیدا بابایی الان اینها رو هر جور میخوای بیار خونه، من فقط دوتاش رو تو ماشینم جا میدم.

غرغری کردم و در آخر پیمان دلش سوخت و یه تاکسی فقط واسه این دم و دستگاه من گرفت و رفتیم که سوار ماشین بشیم.

بابا بنز خودش رو آورده بود و تقریباً راحت همه جا شدیم. من وسط پیمان و پریا و تقریباً تو بغل پیمان بودم!

شادی و پریا خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم جیک تو جیک شدن و تا خونه یه ریز حرف زدن و پیچ پیچ کردن.

تا رسیدیم، با شوق به عمارت سفیدی که مثل برف وسط خونه‌های لوکس میدرخشید نگاه کردم. یه ساختمون چهار طبقه با یه حیاط نسبتاً معمولی که از نرده‌های طلایی جلوی خونه حیاط کامل دیده میشد.

یه جورایی خونه‌مون شبیه ویلا بود. توی حیاطش یه باغچه تزئینی و یه تاب و پشت ساختمون یه استخر بود که به خاطر دیوار بلند پشتی از بیرون دید نداشت!

ما طبقه اول زندگی میکردیم و قرار بود سه طبقه دیگه بعد از ازدواج ما، به اسممون زده بشه حتی اگه جای دیگه‌های زندگی کنیم. نقشه‌ی این خونه رو یکی از بهترین دوستهای بابا واسه‌اش کشیده بود و روش کار کرده بودن. داخل هر چهارتا خونه داخل شبیه هم بود. خونه چهارصد متری بود، پنج خوابه و تقریباً دوبرگس؛ یعنی اتاقها با چهارتا پله‌ی سنگی از سالن جدا میشدن.

تا رفتیم تو، شادی دم گوشم با لحن کشیده و لاتی گفت:

-بابا پولدار.

خندیدم و گفتم:

-مگه خونهی شما چند متره؟

-دویست و ده متر، سه خوابهست.

-اینجا با بالکن مفید سیصد و نود و پنج متره و پنج خوابهست. طبقهی زیرزمین هم که با یه سطح شبیدار به حیاط وصله، پارکینگه!

-چه باحال.

-از دست تو. پاشو بریم اتاق رو نشون بدم.

من گاهی فکر میکردم که حاضر بودم تمام این امکانات زندگیم رو بدم تا پرهام مال من بشه و یا حداقل برگردم به روزهای شاد گذشته که دغدغهای جز نمرهی بیست نداشتم؛ ولی متاسفانه این هم شد زندگی من. یه ظاهر باشکوه و رویایی با درونی پر از درد!

-اتاق من؟

حرف شادی از دنیای افسردگی پرتم کرد بیرون و سرسری گفتم:

-آره دیگه اتاق مهمان که میشه اتاق تو.

-پس بدو.

شادی رو بردم اتاق پونزده متری که دکور سبز کمرنگ داشت. تقریباً ساده چیده شده بود، یه تخت

دونفره و میز عسلی با کمد و آینه.

شادی شروع به بازکردن ساکش کرد و من هم بعد از شیش سال رفتم اتاق خودم.

اتاق آخر مال من بود. یه اتاق سی و چهار متری بالکندار با دکور سیاه و لیمویی.

وسط اتاق، چسبیده به دیوار یه تخت سلطنتی سیاه بود که از بالاش پرده میخورد و مثل فیلمهای خارجی وقتی پردهاش رو میکشیدم توش مشخص نبود و شکل یه مکعب مستطیل سیاه رنگ دیده میشد. یه طرف اتاقم شبیه اتاق کار بود. میز تحریر سیاه براق با کتابخونهی نسبتاً بزرگم رو دیدم و کمی اون طرفتر میز کامپیوتر و سیستم صوتی بود. یه کامپیوتر صفحه تخت سیاه رنگ که اون موقع جدیدترین مدل بود.

یه طرف اتاقم کلا کمد کشویی لباس و کفش بود و گوشه‌اش در بالکن قرار داشت. تنها چیزهایی که به اتاق ماتم گرافتهام رنگ میدادن فرش لیمویی رنگ حجم دار کف اتاق بود و رگهای لیمویی رنگ تو در کمد و کتابخونه و بالشهای لیمویی قلبی شکل روی تخت و رگهای لیمویی رو تختیم! یه میز عسلی کوچیک و ست کمد کنار تخت بود که روش یه عکس خانوادگی به چشم میزد، قاب عکسم پُر و زرد رنگ بود. عکس توش مربوط به تولد پریا بود و همهی جوونهای فامیل دور هم بودیم) من و پیمان و پریا و پرهام و پوریا و کوروش و داریوش و رضا و آنیتا و لادن و لاله و آرتام و حمید و حمیده (همه دور کیک جمع شده بودیم و عمهام عکس انداخته بود. لبخند خستهای به چهرهی بدون لبخند و سرد پرهام زدم و عکس رو دوباره گذاشتم سر جاش. وقتی پیمان چمدونهام رو آورد، مشغول باز کردن و چیدن وسایلم شدم.

سوغاتها رو هم از چمدونها در آوردم. همه تو نایلونها و جعبه‌های برند بودن، هدیه هرکس رو تو یه نایلون کردم و چند دقیقه‌ای به سوغات پرهام زل زدم. توی جعبهی ساعتی که برای

پرهام خریده بودم گل رز پرپر شده بود، رنگ ست ورزشیش هم رنگ مورد علاقهاش یعنی خاکستری بود که بهش عطر زده بودم، از همون عطر تلخ و گرون خودش که وقتی خودش رو نداشتم با مصیبت گشتم و عطرش رو پیدا کردم تا همدم بشه.

کار کادوها که تموم شد صدای پیمان از دم در اومد:

-پارمیدا مامان میگه بیايد شام.

-باشه. برو اومدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم بیرون. تو آشپزخونه مامان میز رو چیده بود. برعکس اکثر فامیل، ما خدمتکار یا آشپز نداشتیم و مامان دوست داشت خودش به همهی کارها برسه، هر چند که به خاطر کارهاش خیلی وقتها وقت کم میآورد؛ ولی عاشق آشپزی بود و خونه هم همیشه از تمیزی برق میزد.

-به به؛ مامان خانم چه بویی راه انداختی. غذا چیه؟ مامان: کبابه شیکمو.

-ایول، خیلی وقته نخوردم.

پیمان: مگه اونجا کباب نداره؟

-چرا داره؛ ولی حوصله نداشتم برم، معمولا از فست فود بغل خونه خرید میکردم یا شادی آشپزی میکرد.

بابا: تنبلی دیگه.

پریا: بس که لوسش کردید.

پیمان: ولی انصافا دقت کردید از وقتی برگشته هنوز آتیش نسوزونده؟ پریا: یخش آب بشه باز میشه همون جیغ جیغوی قدیم.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم، شاید بعضی اخلاقهام هنوز همون بود؛ ولی دیگه سرخوشی سابق رو نداشتم.

شادی که دولپی داشت میخورد گفت: خیلی خوش مزه‌است خانم حسینی، دستتون درد نکنه.

مامان: نوش جونت دخترم. راحت باش بگو مینا، مگه چقدر ازت بزرگترم؟

شادی وسط خنده گفت: چشم میناجون.

شام تو فضای دوستانهای خورده شد و رفتیم بخوابیم که فردا کلی کار بود و جشن هم داشتیم!

نایلونها و بسته بندیهای کادو رو قرار بود پیمان ببره بذاره تو یکی از اتاقهای ویلا و خودمون هم از صبح بریم اونجا.

ساعت چهار بود و دونه دونه میرفتیم زیر دست آرایشگر مخصوص مامان و از لولو به هلو

تبدیل میشدیم. البته من که هلو بودم!

قرار بود عصر دیجِ ییاد. پیراهنم رو که پوشیدم پریا جیغش دراومد:

-وای دختر مثل پرنسسها شدی.

با ناز گفتم:

-خودم میدونم. البته تو هم بد نشدی.

که یه پس گردنی از پریا خوردم و خندیدم. واقعا خوشگل شده بود! پریا و پیمان مثل مامان چشمهای سبز و خاکستری داشتن که البته بیشتر خاکستری بود تا سبز، تقریبا رنگ چشمهای پرهام!

ولی من بیشتر شبیه بابا بودم و شباهت کمی به مامان داشتم. پوستم کاملا سفید و صاف بود و موهام دقیقا رنگ موهای گارفیلد کارتون بچگیهام بود؛ نارنجی! همه میگن خیلی خوشگلم و همین بهم حس اعتماد به نفس میده. البته بگم که تو دورانی که مثل خنگها به پرهام ابراز علاقه کردم دوره‌ی زشت بودنم بود!

پیراهن بنفش بلندی که از لندن خریده بودم رو پوشیدم. موهام رو که تا گودی کمرم میرسید آرایشگر کمی مرتب و کوتاهش کرده بود، مدل باز درست کرده بودم و فقط پشتش مدل شل و ولِ یه بافت عجیب و غریبی بود. پریا یه لباس شب بلند آبی تیره که از بغل چاک داشت و کار دست بود پوشیده بود و شادی یه پیراهن کوتاه آبی رنگ.

مامان هم یه کت و دامن اندامی سیاه شیک پوشیده بود و موهاشو شینیون کرده بود، البته مدلش طوری بود که انگار داره باز میشه.

همه راس ساعت هفت آماده بودیم که در رو زدن و اولین گروه مهمونها رسیدن. دایی مهدی بود با زنش و پسرشون رضا. رضا مثل باباش قدبلند و سفید بود. از مامان بلژیکی‌ش زندایی سوزان، چشمهای گربهای آبی تیره به ارث برده بود که با دیدن من برق زد! دایی من رو کشید تو بغلش و گفت: چقدر بزرگ شدی وروجک! خانم شدی.
-مرسی دایی جون.

رضا: خوش اومدی دختر عمه. آب و هوای اونجا بهت ساخته ها.

خندیدم و تشکر کردم که زندایی بغلم کرد و با لهجهی دوست داشتنیاش گفت:

-خوش اومدی گلم، دلمون برات تنگ شده بود.

-شرمندهام دیگه زندایی مشغول درس بودم.

بعد از اونها خاله مبینا و شوهرش با دو تا دختر خاله‌هام، لاله و لادن اومدن که هردو با جیغ لهم کردن.

لاله یه سال از لادن کوچکتر بود و هر دو شکل کشیده‌ی سیاه با لبهای قلوهای، هر دو هم خیلی همربون بودن، صورتای گرد و چشمهای

-دخترها خفه شدما.

لاله: وای پارمیدا خیلی ملوس شدی.

لادن: دختر چه خوش اندام شدی تو.

لادن فقط پنج سال از من بزرگتر بود و کمی تپل!

خالهام اونها رو کنار زد و محکم بغلم کرد: چطوری عزیز خاله؟ -ممنون خاله جون، شما خوبید؟

خاله: شکر گلم، این دو تا بذارن من هم خوبم.

صدای اعتراض همزمان لاله و لادن همرو به خنده انداخت.

بعد از اونها عموهام با هم اومدن. عمو شهریار یه زن افادهای و حسود ولی قابل تحمل داشت،

با دو تا بچه که دخترش آنیتا هم بگی نگي تو غرور و افاده به مامانش رفته بود؛ ولی دختر

خوبی بود در کل و ...

پسرشون آرتام مثل عموم مهربون و مثل داداشم عزیز بود. عمو شهاب هم زنش به خاطر سرطان فوت شده بود و دو تا پسر فوق العاده داشت؛ کوروش و داریوش!
عمو شهریار: سلام پارمیدا خانم. عمو رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردیها.
-شرمندهام عمو جون.

عمو شهاب: دشمنت شرمنده عزیزدلم. بیا بغل عمو بینم!
عمو رو بغل کردم واون هم سرم رو بوسید. لبخندی زدم و عقب رفتم.
کوروش و داریوش و آرتام هم مثل رضا اول سرتا پام رو برانداز کردن که خب بدبختها حق داشتن؛ چون من خیلی تغییر کرده بودم، باهام دست دادن، خوشآمد گفتن و در آخر به خاطر گرفتن مدرک بهم تبریک گفتن .

داریوش با دیدن شادی طوری نیشش باز شد که من هم خندهام گرفت. داریوش چشم و ابرو مشکي ولی جذاب بود و حسابی شوخ و شر و شیطون و زوج خوبی واسه زلزلهی ما میشد؛ برعکس اون کوروش، خیلی آقاوار و آرتام خیلی ساکت و مهربون بودن.
همه نشسته بودیم که عمه شهره اومد.

پوف! عجب خانوادهای! به قول شادی ارتشن؛ ولی معرفیشون لازمه. عمهام کمی خشک ولی مهربون بود و دوتا هم بچه داشت. حمید و حمیده که بیست و بیست و یک ساله بودن، چشم ابرو مشکي ولی سفید و بور بودن ترکیب جالبی بود و البته جذاب!
بعد از اونها بالاخره اصل کاریها اومدن، خانوادهی خاله مونا!

شادی: وای پارمیدا این خالهات که کپی اون خالهاته.

-عقل کل مثلاً دوقلوان ها.

با داخل شدن پرهام هردو ساکت شدیم. دسته گل توی دستش رو به مامانم داد .

چشمهام روی اون زوم بود. قدی بلند و هیکل ورزشکاری داشت با یه چهرهی بینقص و زیباتر از قبل روبروم بود! نفسم بند اومد؛ ولی سعی کردم به روم نیارم. موهای خامهای بلندش رو به طرف راست زده و کت و شلوار کتان اسپورت پوشیده بود. با سقلمهی شادی به خودم اومدم و نگاهم رو دوختم به خالهام.

دانای کل:

از صبح که با صدای غرغره‌های مادرش از خواب بیدار شده بود با اعصابی خراب روزش را شروع کرده و برای تشریففرمایی دخترخالهی از نظر خودش خودخواه و لوسش دسته گل خریده بود.

تنها چیزی که از پارمیدا به یاد داشت دختر آویزان و لوسی بود که به طرز مسخره‌ای به او ابراز علاقه کرده و درست زمانی که فراموش کرده بود که از ابتدا چنین شخصی در طالعاش بوده، پارمیدا برگشته بود!

تا عصر تمام خانواده آماده بودند. برادرش پوریا با هیجان برای دیدن دخترخالهی بانمک و پرتب و تابش که شش سالی ندیده بودش ماشین را از کارواش تحویل گرفت و همه با هم به سمت ویلای لواسون به راه افتادند.

به محض وارد شدن، پرهام دسته گل را به دست خالهی مهربانش داد و بعد با دیدن دختر روبرویش شک زده شد، سعی کرد بین او و دختر خالهی پرجوش و کک و مکی که با دندان ارتودنسی شده و موهای کوتاه خرگوشی جلوی در میایستاد و با هیجان سلام میداد شباهتی پیدا کند؛ ولی موفق نشد. دختر روبرویش زیادی زیبا بود!

سعی کرد به خودش مسلط شود، مغرور و سرد گفت:

-سلام دخترخاله، تبریک میگم.

با حرف زدن پرمیدا تعجب کرد. صدایش نرم ولی سرد و بیاحساس بود:

-سلام پرهام، ممنون.

بعد هم سریع، با هیجان و التهاب درونی و برای پنهان کردن ضعفش از پرهام چرخیده بود و با لبخند مصنوعی با خالهای احوال پرسشی کرده بود و به پوریا دست داده بود. شادی هم با دقت هر چه تمامتر در حاشیهی این احوال پرسوها، تک تک واکنشهای پرهام و پرمیدا را زیر نظر گرفته بود.

پرهام با جمع و جور کردن خودش، اخمی به ابروهایش نشاند و به طرف بقیهی پسرهای فامیل چرخید که لحظهای چشم در چشم نگاه عصبی و کلافهی آنیتایی شد که خیره به او بود؛ لبخند نامحسوسی به آنیتا زد و رفت تا سرجایش بنشیند.

کمکم سر و صداها که خوابید، پارمیدا بلند شد، هیجان دیدن پرهام بعد از شش سال را فروخورد و با صدای رسایی گفت:

-لطفا همه بشینید تا من سوغاتहतون رو بیارم بدم و یه سورپرایز هم دارم، تو کادوی پسرها یکیش کمی متفاوت، حالا شانس هر کی که افتاد.

دوباره سروصدا و مسخره بازی جوانترها شروع شد که شادی بسته به بغل بازگشت. کاملاً حواسش بود که طبیعی رفتار کند و بیتوجه و بدون حتی نگاه کوچکی به پرهام طوری بستههای کادو را به دست پسرها داد که کادوی متفاوتی که فقط از روی نقطهی سیاه و کوچک روی جعبه‌اش قابل شناسایی بود تحویل پرهام داده شد! پرهام نگاهی به کادوها کرد. ظاهراً همه شبیه هم بود پس کادوی متفاوت کدام بود؟

با کنجکاوی کادوی خودش را باز کرد و با دیدن ساعت نقرهای رنگ متعجب شد؛ یعنی برای همه این همه خرج کرده بود؟! ساعت نقره؟! آن هم سه موتوره؟! به این گرانی؟! سؤال بعدی این بود که آیا در جعبهی ساعت همه گل سرخ پرپر شده هست؟ کادوی بعدی ست ورزشی آدیداسی بود که درست رنگ مورد علاقهاش و همرنگ چشمان خاکستریاش بود، برای دیدن بافت لباس کمی از آن را از بسته‌اش درآورد که با بوی تند عطری که در بیناش پیچید حیران

ماند؛ لباس بوی خودش را میداد! انگار که سالهاست مال اوست و از کمد خودش خارج شده.
کاملاً مطابق سلیقه‌ی خودش بود، عطرزده شده و آماده‌ی

پوشیدن بود. همینطور شوکه لباس در دستش مانده بود که داریوش چنگی به جعبه‌ی ساعت
انداخت و با صدای بلندی گفت:

ا- بچه‌ها متفاوت‌ه مال پرهام شده. لامصب بین چه ساعت جیگری گیرش اومده.
کوروش: شانس نداریم که.

همه بلند به خنده افتادند؛ ولی پرهام با نگاه خاصی به طرف پارمیدا چرخید تا حتی شده از
چشمانش دلیل این کارش را بداند؛ ولی پارمیدا عوض شده بود! دیگر چیز قابل خواندنی در
نگاه سردش نبود و خیلی عادی نگاهی به پرهام کرد و با درونی متلاطم؛ اما ظاهری آرام به
طرف عموییش چرخید و در پاسخ تشکرش وظیفه بودی تحویل داد.

همه از هدایا راضی بودند و مشغول تعریف و تمجید بودند که با خاموش شدن چراغها و روشن
شدن رقص نور و شروع آهنگ، دخترها جیغی از سر شور کشیدند و کم‌کم وسط سالن پر
شد.

در کمال تعجب پرهام و برعکس گذشته که پارمیدا از ترس طرز فکر پرهام و به امید
رقصیدن با او گوشه‌های مینشست و اصلاً نمیرقصید و در کل اصلاً رقصی بلد نبود که بخواهد
برقصد، حالا این دختر جدید با طنازی مشغول چرخ خوردن در آغوش آرتام بود.

پاهای سفید و خوش تراشش در زیر رقص نورها هر نگاهی را خیره میکرد و پیمان از گوشهی سالن شش دانگ حواسش به خواهر دلبرش بود و ظاهرا فراموش کرده بود که رویاجانش نتوانسته به جشن بیاید و با بهانهی مسخرهای مثل نداشتن لباس جدید پیمان را دست به سر کرده.

نگاه پرهام به نگاه آنیتای خشمگینی گره خورد، با اخم به برادرش نگاه میکرد که با لحنی پرمیذا میرقصید.

فکر خیثی در یک ثانیه به سرش زد و با لبخند مغروری به سمت آنها قدم برداشت و با لحن ملایمی به پرمیذا گفت:

– دختر خاله، داداشم رو میدی یه دور برقصیم؟

آرتام لبخندی زد و به پرمیذا نگاه کرد که با سرش موافقت کرد. با رفتن آرتام، پرهام به پرمیذا نزدیک شد که آهنگ جدیدی هم شروع شد و موزیک ملایم تانگویی پخش شد. پرهام دستانش را دور کمر پرمیذا حلقه کرد و او را به طرف خودش کشید، پرمیذا هم شوک زده در آغوشش پرتاب شد و با هول و

کمی سرخ شدن دستهایش را روی سینههای ستبر پرهام گذاشت و مشغول رقصیدن شد، سعی میکرد عادی رفتار کند و کمی بعد هردو هماهنگ با هم مشغول تاب خوردن بودند. در این میان آنیتا با خشم سالن را به قصد حیاط ترک کرد که از دید پرهام هم دور نماند! پرمیذا سعی کرد بحثی بین خودش و پرهام باز کند و مثلاً بیخیال گفت:

-چه خبرها؟

-خبرها که دست توئه. عوض شدی.

-لازم بود بزرگ بشم.

لحنش شیطان بود؛ ولی چشمانش خشمگین!

-فکر نمیکردم انقدر حرفم موثر باشه.

-ولی بود.

-یعنی الان نیست؟

-خیلی وقته بیخیال شدم. بزرگ شدن علایقم رو هم عوض کرد.

-جالبه!

تعجب کرده بود؛ ولی برای خودش هم بهتر شده بود. به هیچ وجه حوصلهی پارمیدای سابق و

آویزان را نداشت؛ پارمیدای الان به مراتب قابل تحملتر و حتی جذابتر بود!

-برای من نبود. ولی گذشت و ارزشش رو هم داشت.

پرهام با شیطننت گفت:

-اگه میدونستم بزرگ بشی مثل جوجه اردک زشت قو میشی بیشتر رو ابراز علاقهی رمانتیکت

فکر میکردم.

پارمیدا با حس تحقیر شدن بلافاصله اخم کرد و جدی گفت:

-پسر خاله بهتره اون حماقتها و روزهای بچگی رو فراموش کنیم، نه؟

لحنش کاملاً دستوری و خشن بود، پس پرهام هم عقب کشید و با لبخند لحن صلح جویانهای گفت:

-پشیمونی الان؟

-نه! آگه اون طوری نمیشد من نمیرفتم لندن و هیچ وقت هم انقدر موفق نمیشدم.

-خوبه! پس یکی بهم بدهکاری.

-چرا که نه، هر وقت کمکی لازم داشتی روم حساب کن.

-البته.

با فعلاً کوتاهی، پارمیدا عقب کشید و پرهام هم سرجایش برگشت و خوشحال از اینکه فهمید آنیتا آنقدری نسبت به او احساس پیدا کرده که به دخترعمویش حسادت بکند به فکر فرو رفت.

پارمیدا:

-هنوز نگاه میکنه؟ شادی: آره.

-چهجوریه نگاهش؟

-خیلی خیلی معمولی و مغرور؛ البته یه طرف دیگه رو هم نگاه میکنه گاهی.

-وای شادی دیدی؟ خودش اول نزدیکم شد. احمق فقط به ظاهر جذب شده، آی من تلافی

کنم!

-پارمیدا؟

-هان؟

-اون کیه؟

-کی؟

-کنار داداشت.

با آرامش و خیلی معمولی چرخیدم طرفی که میدونستم پیمان نشسته. تو یه لحظه نگاهم قفل چشمهای خودم شد؛ اما نه! اینها چشمهای من نبود، یه نسخه‌ی پسرونه از اونها بود! دوتا گوی عسلی گربهای با رگهای سبز که اون هم من رو نگاه میکرد. یه پسر با پوست سفید و دماغ عقابی و لبهای گوشتی که حالتش مثل لبهای خودم بود و موهای بور خوش حالتی داشت که به یه طرف داده بود.

تو زندگیم پسری به این سفیدی و بیبی فیزی و خوشگلی ندیده بودم! یه چیز تو مایههای جاستین بیبر بود. البته خوشگلتر!

با دیدن لبخند و چشمهای شیطونش و اخمای پیمان یهو هل شدم و بدون فکر یهوایی بهش پشت کردم که صدای خنده‌ی بلند شادی دراومد.

-زهر مار به چی میخندی؟

-وای پارمیدا ندیدی که تا برگشتی قیافهی پسرپسر چه با نمک شد، اول جفت ابروهاش پرید بالا و بعد هم خندید.

-شادی آبروم رفت، بدجور بهش زل زده بودم. چرا انقدر خوشگله؟

-اون رو ول کن، اصلا چرا انقدر کپی توئه؟

-وای آره دیدی؟ مخصوصا چشمه‌هاش دقیقا چشمه‌های منه.

-اول که دیدمش به چشمه‌ها شک کردم. شکل این الهه‌های یونانیه.

-آره خیلی نازه؛ ولی صددرصد پیمان من رو خواهد کشت با اون نگاه تابلوم.

-پارمیدا؟ بریم باهاش آشنا شیم؟

-به جون خودش اگه نزدیکش بشم. دارم از خجالت آب میشم.

-حالا تو باید قیافه‌ی پرهام و و پیمان رو میدیدی!

با تعجب و تقریبا بلند و کشیده گفتم:

-پرهام؟

تابی به چشمه‌هاش داد و با لحن مسخرهای گفت:

-آره بابا، اون هم با دیدن پسر اول به طرز غیر عادی، زیادی تعجب کرد و بعد یهو اخمه‌هاش رفت تو هم.

-چشمش دربیاد.

کشیده و با لحن لاتا گفت:

-نگو. دلت میاد چشمه‌های خاکستری نازش در بیان؟

-شادی؟!

-ها؟

-هیچی ولش. به نظرت کدوم نازتره؟

-والله، پرهام خیلی نازه؛ ولی این غریبه با این که هیکلش به پرهام نمیرسه یه چیز دیگهست
جون تو.

-موافقم.

-خب حالا. انگار جفتشون دم در منتظر جواب بلهی خانومن که داره انتخاب میکنه.

-به اون هم میرسیم دلبندم، صبر داشته باش.

-اه آجی ول کن این پرهام رو دیگه، بچسب به همین غریبه خوشگله.

جدی بازوهای شادی رو گرفتم و زل زدم تو چشم های قهوهایش و گفتم:

-شادی پیشمی؟

-تا تهش.

با خیال آسوده لبخندی زدم و با تمام احساسم گفتم:

-مرسی خواهری.

-خفه شو پسر جیگره داره میاد.

-کی؟

-اومدن.

تا برگشتم نگاهم دوباره قفل همون چشمها شد، پیمان با غیض گفت:

-پارمیدا خواهرم و دوستش شادی خانم. دخترها این هم دوست و همکلاسی قدیمی من راشا.

شادی: خوشبختم آقا راشا.

راشا: من هم همین طور.

بعد هر سه منتظر زل زدن به من که انگار تازه از خلسهی صدا و چهرهی فرشته ماندش
 دراومدم و زبونم باز شد:

-من هم خوشحال شدم از آشنایتون.

راشا: همچنین.

دوباره با لبخند شیطونش به من زل زد که پیمان زود گفت:

-خب دیگه راشا جان بریم که هنوز خیلیها تو صف عکس و امضان.

با رفتن اونها شادی گفت:

-منظور داداشت چی بود؟

-من چه میدونم. وای شادی من جلوی این زبونم میگیره.

-حق داری خب، نگاه کن نصف جمع زل زدن به اون.

-شادی؟

-بله؟

-پسر عموم تو کَفِ ته ها.

-کدوم؟ چی؟

همچین ضایع شروع کرد سر چرخوندن که یکی زدم پس کلهاش و گفتم:

-دخترهی ترشیده، پسر عمو شهابم رو میگم، داریوش!

شادی با شیطنت برگشت و زل زد به داریوش و نگاهش رو غافل گیر کرد که باعث شد شربت
پیره تو گلوی داریوش و به سرفه بیفته و کل جمع پسرها بره هوا از خنده.

شادی با نگرانی گفت: وای پارمیدا پسر عموت رو کشتم.
-نترس اون چیزیش نمیشه؛ ولی خوب مچ گرفتیها شیطون.
-خوشگله.

-پس چی؟ پسر عمومی منهها.
-بمیری. میخوام بگم ازش خوشم اومده.
-پسر خوییه، شوخ و باحال هم هست.
-میدونم.
-میدونی؟

-آره وقتی داشتی اون وسط خودت رو میکشتی اومد و مودبانه درخواست رقص کرد و من
هم بیادبانه ردش کردم!

-وا چرا؟
-یهویی دلم خواست، من هم گفتم پام درد میکنه.
-از دست تو.

-راستی توجه پرهام به تو عجیب نیست؟ کمی اخمهام رو جمع کردم توهم و صادقانه گفتم:
-چرا اتفاقا. نمیدونم چی تو سرشه.

- فکر کردی؟

- به چی؟

- هنوز دوستش داری؟

- راستش فکر کنم هنوزم میخوامش.

- میخوای یا عاشقشی؟

- عاشقشم؟ خب حتما هستم دیگه؟!

- چه فرقی داره؟! ولش کن، اصلا بیا بریم لباسهامون رو عوض کنیم دارن میز رو میچینن.

- باشه.

با شادی رفتیم بالا و من یه تاپ دکلتھی سفید با کت و شلوار صورتی روشن پوشیدم، شادی هم

ست لیمویی رنگ همون رو. موهامون رو هم باز کردیم و دم اسبی بستیم که باحال شد، شبیه

کارمندهای لندن شدیم.

با هم که برگشتیم پایین، میز سلف سترویس آماده بود و هر کی داشت واسه خودش بشقاب

پر میکرد.

پایین پلهها که رسیدیم نگاه چرخوندم طرف پرهام که متفکر و با لبخند نگاهم میکرد، لبخند

خیلی معمولی بهش زدم و خواستم برگردم که دوباره چشم تو چشم یه نگاه شیطون و

مشکوک عسلی شدم که با یه ابروی بالا داده و پرستیژ خاص و بانمکی لبخند زد؛ به اون هم

همونطوری جواب دادم و برگشتم طرف شادی که با حرص گفت:

-چته مثل مدلهایی که روی فرش قرمز یه لبخند اون طرف میزنی یکی این طرف؟
-دیوونه!

با کلی شوخی و خنده یه تیکه لازانیا برداشتم و بدون خبردادن به کسی رفتم حیاط تا توی هوای آزاد شامم رو بخورم. اطراف استخر قدم میزدم که با شنیدن صدای پرهام راهم رو به سمت صداش کج کردم و خودم رو کشیدم پشت یه بوته تا خوب نگاه کنم، در کمال تعجبم داشت با آنیتا حرف میزد.

آنیتا: واسه چی اومدی دنبالم؟ خوب دختر خالهی تازه از فرنگ برگشتات رو دیدی و ولم کردی ها.

پرهام: جوجوم حسودی کرد؟

آنیتا با ناز لبهاش رو غنچه کرد و گفت: نخیرم.

پرهام: اعتراف کن بچه جون.

آنیتا: بده دوست دارم؟

پرهام لبخندی زد و آنیتا رو کشید طرف خودش و....

شوک زده و با چشمهایی که داشتم جوشش اشک رو توش حس میکردم و بدون پلک زدن خیره به بـوسهی عاشقانهی اونا بودم. برای بار دوم شکستن غرور و احساسم رو به چشم دیدم و صدای ترک خوردن قلبم رو شنیدم! من برگشته بودم تا پرهام رو داشته باشم و به جاش چی دیدم؟

زانو هام خم شد و افتادم رو زانو هام، بدون توجه به درد اونها دستم رو جلوی دهنم مشت کردم و سعی کردم آرام و بیصدا باشم. چونهام لرزید و قطره های اشک پیدری صورتی رو خیس کرد. دلم میخواست بمیرم! انگار قرار نبود هیچ وقت به چیزی که میخوام برسم! پرهام عاشق شده بود! از بادی که یه لحظه وزید تنم لرزید، داشتم کنترل رو از دست میدادم که یکی دستش رو گذاشت رو شونهام و باعث شد با ترس برگردم. راشا بود. با یه نگاه مهربون گفت:

-لیاقت نداره که بخوای به خاطرش خودت رو ناراحت کنی.

-تو... تو از کجا؟...

حتی نمیتونستم درست حرف بزنم که خودش دوباره گفت:

-دیدمت، گفتم پیام کمک.

-از کی اینجایی؟

-پنج دقیقه های میشه، داشتم فیلم دراما نگاه میکردم یهو تو اومدی و شد فیلم هندی!

مسخرهی نمکدون! حرفش باعث شد حس کنم که ناراحتیم داره جاش رو به عصبانیت و استرس میده.

اون دوست داداشم بود و فهمیدنش یعنی فهمیدن پیمان و بعد یه طوفان واقعی! سعی کردم آرام بشم و بدون لرزش صدا حرف بزنم:

-که چی؟

-حالت خوبه؟

-خوب میشم تنهام بذار.

-این جور وقتها بهتره با یکی حرف بزنی.

عصبی نگاهش کردم و با لحن تندی گفتم:

-لابد با دوست داداشم که تازه چند ساعته دیدمش.

-امتحان کن.

نگاه براقش بهم این اطمینان رو میداد که قصدش فقط کمکه. نفهمیدم چی شد که گفتم: طرف

دیگهی حیاط یه آلاچیکه بریم اونجا.

دوباره لبخند آرومی زد و کمکم کرد که بلند بشم و آروم از اونجا بریم.

تا روی صندلی آلاچیک نشستیم با دیدن نگاه منتظرش نفسی گرفتم و قبل از اینکه پشیمون

بشم شروع کردم:

-از وقتی چهارده ساله بودم فهمیدم دوستش دارم. تو فامیلمون پسر خوشگل کم نداریم؛ ولی

پرهام به خاطر غرورش با بقیه فرق داشت! کم کم به خودم اومدم و دیدم شونزده سالمه و تا

بین همکلاسیهام حرف از عاشقی میشه میگم یکی رو دارم. عاشقش بودم و چون دو سال

جهشی خونده بودم آخر اون سال کنکور داشتم. با خودم فکر کردم اگه از احساسم به پرهام

بگم راحت میشم، میگفتم فوقش میگه نه و خیالم راحت میشه؛ ولی فکر نمیکردم که قراره چه

ضربهای بخورم.

اون روز رو خوب یادمه که رفتم جلوی دانشگاهش. با دوستهایش که اومد بیرون تا من رو دید

با تعجب اومد طرفم، بهش گفتم باید خصوصی حرف بنویسم و اون هم با اکراه قبول کرد و

همین طور که قدم میزدیم با منمن و ترس از احساس پاکم گفتم؛ گفتم که برام شده نفس،

اون اول شوکه نگاهم کرد و بعد بلند خندید و و با تحقیر گفت: خیلی بچه‌ای پارمیدا تو کجا و من کجا؟!

بعد از این حرف پشت کرد که بره و ندید که من شکستم و نابود شدم. با اون سن کم، این ضربه به غرور و احساس دوساله و نوپام خیلی برام سنگین بود و دنیا جلو چشمهام سیاه شد. وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم، مامانم میگفت وقتی داشتم دور و بر دانشگاه پرهام قدم میزدم حالم بد شده و بیهوش شدم، پرهام هم شانسی من رو پیدا کرده و رسونده بیمارستان! دکترها میگفتن از یه چیزی شوکه شدم و سکتی مغزی رو رد کردم. میگفتن تو این سن، سالم در اومدنم از یه سکتی معجزه‌ست.

جلوی گریه‌ها و حمله‌های عصبی مامان و اشک‌های پریا و داغون شدن بابا، بعد از سه روز بالاخره حرف زدم و تنها حرفم یه چیز بود، برم پیش مامانی! مامان بابام تو لندن زندگی میکرد و من میخوام از پرهام فرار کنم تا مثلاً غرورم بیشتر خورد نشه، میخوام از همه و ترحمهاشون فرار کنم.

وقتی دیدن حالم خوب همیشه راضی شدن و من به اصرار خودم بیسروصدا رفتم! بعد از رفتنم کارم فقط زاری و غصه بود که با همسایهی مامانی، شادی آشنا شدم. تو اون مدت نوزده کیلو لاغر شدم.

شادی دوسال بزرگتر از من بود؛ ولی خیلی شیطون و مهربون بود و کلی پاپیچم شد تا موفق شد من رو کمی درست کنه. با هم باشگاه و کلاسهای مختلف میرفتیم و تو آزمون دانشگاه شرکت

کردیم. کارم شده بود غرق کرن خودم تو کلاسها و درس خوندن تا فرصتی واسه فکر کردن به پرهام نمونه. شب و روز درس خوندم و واحد برداشتم تا امسال که عمومیم و مدرکم تو چند زبان خارجی رو گرفتم و وقتش بود که برگردم.

من برگشتم به امید اینکه با تغییراتی که کردم به دستش بیارم؛ ولی اون عاشق شده! بلند گریه کردم که راشا بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه. برام نامحرم و غریبه بودنش مهم نبود فقط یه آغوش میخواستم که آروم بشم. بعد از سالها بالاخره دوباره همه چیز رو گفته بودم.

وقتی آروم شدم با خجالت از راشا جدا شدم و گفتم:

-نمیدونم چرا اینها رو بهت گفتم؛ ولی ممنون که گوش دادی، آرومم کرد. لطفا فقط...

مونده بودم چطور بگم که خودش گفت:

-نترس من به هیچ کس چیزی نمیگم. اوه اوه میدونی از کی بیرونیم؟ تا الان حتما پیمان

فهمیده خواهر و دوستش با هم غیب شدن و کلهی من رو میکنه!

-وای راست میگی! جواب شادی رو چی بدم؟

بهم نگاه کردیم و با هم زدیم زیر خنده، بلند شدیم و جدا جدا برگشتیم تو خونه.

پرهامینا کنار هم وایستاده بودن و حرف میزدن. دندون قروچهای کردم و رفتم طرف شادی.

اون شب بالاخره تموم شد و همه دونه دونه رفتن. راشا که برای خداحافظی اومد با همون لحن

شیطون و چشمهای درخشان گفت:

-خداحافظ پارمیدا خانم. مجددا تبریک میگم و امیدوارم باز هم رو ببینیم.

از ته دلم لبخند گرمی زدم و جواب دادم:

-خوش اومدید. من هم همین طور.

دوباره لبخندش رو تکرار کرد و رفت پیش پیمان. حس خاصی به این پسر داشتم، با اینکه تنها چند

ساعت بود آشنا شده بودیم حس میکردم یه آشنای قدیمیه و حس آرامش عجیبی کنارش داشتم و البته به طرز مسخرهای هم کل زندگیم رو گذاشته بودم کف دستش!

به احساسم نسبت به پرهام فکر کردم، کنارش بیقرار و ناآروم بودم و همهاش تو تکاپو واسه جلب توجهش. با اخمای درهم داشتم فکر میکردم که پریا و شادی همزمان گفتن:

-پارمی کجایی؟

-زهرمار و پارمی، صد دفعه گفتم بدم میاد مخفف میکنید اسمم رو.

شادی: دیدیم تو فکری گفتیم فازت رو عوض کنیم.

-من خوبم.

با همین جواب کوتاه، دوباره رفتم کنار استخر و پام رو بردم تو آب که پیمان نشست کنارم:

-عوض شدی.

-تو تنها کسی نیستی که این رو فهمیده.

-دیگه کی بهت گفته؟

ساکت فقط به آب نگاه کردم که دوباره خودش گفت:

-دیگه من رو محرم خودت نمیدونی خواهر کوچولو؟

-بیخی بابا، حرفی ندارم که گفتنی باشه.

-شیش سال پیش که با اون وضع رفتی و الان هم که برگشتی کلا یکی دیگه شدی. به جای

خواهر شیطان و شلوغم یه دختر سرد و آروم تحویل گرفتم! نمیخواهی بگی چته؟ -پیمان؟

قطره‌های اشکی که نمیدونم کی شروع کردن به اومدن رو با دستم پاک کردم که اونم مثل خودم آروم گفت:

-بله یکی یه دونهی داداش؟

-خیلی احساس تنهایی میکنم.

-تقصیر یه نفره مگه نه؟

ده بیا! این هم فهمید! مظلوم پرسیدم:

-خیلی تابلوام؟

قیافهی فیلسوفانهای به خودش گرفت و گفت:

-آدمها وقتی عاشق میشن عوض میشن.

آهم رو خفه کردم و جدی گفتم:

-ولی من وقتی رسیدم ته راه عشقم، عوض شدم.

-امشب هم یاد اون افتادی؟

حرف زدن در مورد عاشقی با برادر بزرگترم زیاد راحت نبود و نمیدونستم چطور این بحث رو

تموم کنم، پس کلافه گفتم:

-رفتارش گیجم کرده.

-دیدیش دوباره؟

نگاهی به اخمهای درهم پیمان کردم و بیحوصله گفتم:

-اگه قراره غیرتی بشی برو.

با حرص گفتم: انتظار داری وقتی خواهرم داره میگه عامل کل بدبختی خانوادهمون یه پسر بیلیاقت بوده که خواهرم هنوز هم دنبالشه، نه تنها غیرتی نشم که تشویقتم بکنم؟ -پیمان من امشب به حد کافی حالم بده.

چند دقیقه‌های هردو ساکت بودیم که پیمان گفت:

-پارمیدا پسر از فامیله؟

خنگ نبود که میفهمید دیگه! من دیروز برگشتم کی قرار بوده طرف رو ببینم؟!

-آره. پاشو بریم تو، من خودم این موضوع رو حل میکنم. پارمیدای ضعیفی که میشناختی مرده.

-بالاخره میفهمم طرف کیه و اون موقع است که باید دنبال یه قطعه قبر واسه خودش باشه.

لبخندی زدم و پیمان رو بغل کردم و با هم دیگه رفتیم تو خونه.

شادی و پریا تا نزدیک صبح با هم بودن و نخوابیدن، من هم فقط مثل دیوونوها تو جام قل میخوردم و به راشا و پرهام فکر میکردم.

غیر ارادی چهرهی آنتیتا اومد جلوی چشمم. پوست برنزه و گونه‌های برجسته و دماغ عمل شده با

چشمهای سبز خاکستری؛ موهای مش شدهی لخت و تقریباً بلند و لبهای هم اندازه و خوش فرم! اون رو با خودم مقایسه کردم و رای به زیباتر بودن اون دادم. حتماً تو مدتی که من لندن بودم این دوتا با هم بودن. من رو باش چه واسه خودم میبرم و میدوزم! هنوز که چیزی نمیدونم!

خودشه! با عجله پریدم رفتم اتاق پریا و بدون در زدن شیرجه رفتم تو که هردوشون با تعجب چرخیدن طرف من.

شادی: پارمیدا تو بیداری؟ پریا: چته؟ زهرم پوکید.

-خوابم نبرد گفتم پیام یه چیزی ازت بپرسم.

پریا: بپرس.

-آنتیتا نامزد کرده؟ پریا: چطور؟

-حتماً کار دارم دیگه! بگو.

پریا: آنتیتا با کوروش نامزده.

لحنش عصبی و ناراحت بود و اون لحظه اونقدر متعجب و خوشحال بودم که اصلاً توجه نکردم و با گفتن شب بخیر از جلوی نگاه مشکوک شادی رد شدم و برگشتم اتاقم. ایول! حالا فقط کافی بود به کوروش بفهمونم نامزدش داره خـیانت میکنه و بقیه‌اش رو بسپارم به اون.

با انرژی تو ذهنم کلی نقشه کشیدم و خوابیدم.

صبح با صدای حرف زدن پیمان با تلفن از خواب بیدار شدم و پاشدم که تا یاد کوروش افتادم با لبخند پهنی رفتم صورتم رو شستم و برگشتم سر کمدم و یه نگاه کلی کردم؛ دلم میخواست یه چیز قشنگ بپوشم پس ستی رو پوشیدم که اونجا تو باشگاه تنم میکردم.

یه شلوارک تا بالای زانوی نقرهای با یه تاپ دکلمه و تنگ صورتی جیغ که روش یه تیشرت توری سفید میخورد. مدل تورهای تیشرت طوری بود که از زیرش تاپم دیده میشد و خودشم شل و پل بود مدلمش و یه آستینش میافتاد پایین شونم و شونه‌ی لخت سفیدم به چشم میامد. صندلهای صورتی رنگم رو هم پوشیدم و با لبخند نشستم جلوی آینهام و موهای یال شیری و حنایام رو شونه کردم. اونها رو دم اسبی بستم، بعدش بافتم و از سمت راستم آوردم رو شونهام که تا سینهام اومد و فقط یه رژ صورتی کمرنگ زدم و از اتاق رفتم بیرون. طبق معمول خونه سوت و کور بود؛ مامان طراح لباس عروس بود و اصل کارش تو پاریس بود، بابام یه مدت وقتی هنوز من نبودم فرانسه برای کار رفته بوده و با یکی شریکی شرکت داشته و بعد که می‌خوان برگردن مامانم انقدر زبون میریزه که اون برند معروفی که

مامانم واسه‌اش کار میکرد راضی میشن یه فروشگاه هم تو ایران بزنن، مدیریتش رو هم میدن دست مامان بنده! بابا هم الان سهام شریکش رو هم خریده بود و به جز اون شرکتش، سهامدار اصلی یه کارخونه‌ی ماشینسازی تو ایران بود و تو یه کارخونه‌ی لوازم آرایشی و یه

شرکت تجارت خارجی هم سرمایه داشت و فقط سودشون رو میخورد! الان هم که جفتشون سر کار بودن.

از اونجایی که اتاق شادی رو خالی دیدم، فهمیدم با پریا رفته بیرون. پریا دانشجوی وکالت و دانه درسش رو تموم میکنه!

پیمان مهندسی کشاورزی خوند؛ ولی بعد با دوتا از دوستهایش کافی شاپ زد و تو کارهای شرکت هم به بابا کمک میکنه.

الان تنها علاف خونه من بودم که طبق نقشه‌ام به زودی دوره علافیم تموم میشد. خودتون نقشه‌ام واسه نزدیکی به کوروش رو حدس بزنید! کوروش سهامدار اصلی و رئیس یه بیمارستان خصوصی خیلی باحال و معروفه که البته عموم نصف بیشتر سهام رو واسه‌اش خریده. حالا...

من هم چی؟ الان یه دکتر تخصص قلب قبول شده ولی عمومیدار جوون و بیکارم؟! گرفتید؟ با شنیدن صدای صحبت از اتاق پیمان فهمیدم که هنوز خونه‌ست، پس رفتم طرف اتاقش و بدون در زدن وارد شدم که همونطور موندم! سه تا پسر غریبه که البته یکیش راشا بود و میشناختم با بهت به من نگاه میکردن!

یکیشون که معلوم بود حسابی مثبته؛ چون خیلی زود سرخ شد و سرش رو انداخت پایین و اون یکی هم نگاهش رو دزدید، فقط راشا همین طور با تعجب گفت:

-پارمیدا خانم؟

-سلام. ببخشید من نمیدونستم شما اینجا هستید، با پیمان کار داشتم.

اون دوتای دیگه سلام آرومی دادن و راشا ادامه داد: پیمان رفت از ماشینش یه چیزی بیاره. همون موقع از پشتم صدای عصبی پیمان اومد: پارمیدا؟ -سلام داداش کارت داشتم.

پیمان اول بازوم رو چسبید و کشیدم بیرون، در رو بست و بعد با حرص گفت: این چه وضعشه؟ واسه چی این طوری رفتی جلوی اونها؟ بدبخت سعید آب شد.

پرو پرو گفتم:

-چه دوست خجالتی داری پیمان! بهت نیما، کم مونده بود از خجالت رنگ لاکهام بشه. پیمان اول نگاهی به لاکهای جیغ قرمز من انداخت، خندهاش رو خورد و گفت:

-پرو! حالا چی کار داشتی؟

-شمارهی کوروش رو میخوام.

یهو دوباره قاطی کرد و گفت: پارمیدا-اون پسر کوروشه؟ گیج گفتم: کدوم پسر؟

-همونی که لطف کردی عاشقش شدی.

تا دو هزاریم افتاد بلند خندیدم و گفتم: اگه تو نمیدونی من بگم که اون نامزد داره آقا! پیمان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: آخه من از دست تو چیکار کنم؟ بیا برو شماره رو هم میفرستم.

-باشه، بای.

اومدم برم طبقه‌ی پایین که تو آینه چشمم به تیپ خودم افتاد و با یادآوری بهت اون دوتا پسر دوباره خندیدم. دختر راحتی بودم و بعد از این همه آزاد گشتن تو لندن، مسخره بود که حالا بخوام از اینکه نامحرم من رو با شلوارک و تیشرت دیده ناراحت شم! در مورد راشا هم که دیروز با پیراهنی که وضعش بدتر بود تو بغلش بودم، پس دلیلی نداشت دیگه ازش حجاب کنم! بیچاره اون سعید. همونطور با خنده رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب پرتغال ریختم که پیام پیمان هم اومد و گوشی تو جیبم لرزید.

با یه نفس عمیق شماره رو گرفتم و در همون حال آب پرتغال رو سر کشیدم، لیوان رو گذاشتم تو سینک تا بشورمش:

-الو؟

-سلام کوروش.

-سلام ببخشید به جا نیاوردم؟

-پارمیدام پسر عمو.

-آه! سلام دختر عمو به این زودی دلت برام تنگ شد؟

-مسخره! کوروش؟

-جانم؟

اوه اوه چه صمیمی! معلومه امروز کیفش کوکه ها. پس من هم از فرصت استفاده کنم:

-میخواستم ببینم تو بیمارستان جا واسه یه دکتر دیگه داری؟

-من که از خدومه خانم دکتر، پاشو بیا اینجا حرف بزنیم.

-مرسی داداش، پس آدرس رو بفرست من هم تا یه ساعت دیگه میام.
-باشه خداحافظ.

-فعلا.

تا گوشی رو پایین آوردم با لبخند زمزمه کردم: مرحله‌ی اول تموم شد.

-گیم خوبی هستیها!

هیچ! این دیگه از کجا اومد؟

-ترسوندیم راشا. از کی اینجایی و منظور؟

-همون مرحله‌ی اول رو میگم. خب نقشهات چیه؟

-ببخشیدها، ولی به تو چه؟!؟

-واسه کمک میگم.

-مرسی نیازی نیست.

-کوروش نامزد دخترهست مگه نه؟

وا این از کجا میدونه؟ نگاه تو رو خدا معلومه از اون مارمولکهاست ها؟!؟

-اگه باشه مثلا چی میشه؟

-اونش رو باید از تو پرسید شاهزاده. راستی...خوشگل شدی!

چشمکی زد و رفت بالا. با حیرت مسیر رفتنش رو نگاه کردم. پسرهی خوشگلِ دیونه، هم

باهوشه و هم یه تختهاش کمه!

فحش دادن من رو باش تو رو خدا؟! خود به خود لبخندی زدم و رفتم بالا تا حاضرشم برم بیمارستان .

نقشه‌های زیادی داشتم، پرهام باید اول از آنیتا دور و بعد هم به من نزدیک میشد. نگاهی به کمد لباسهام انداختم که هیچ مانتویی توش نبود!

یه شلوار جین سفید پوشیدم با یه بلوز یقه بسته‌ی سیاه و نوشتهدار، روی اون هم بارونی چرم سفیدم رو پوشیدم و دکمه‌هایش رو باز گذاختم، شال سفید سیاه طرح‌داری هم که دیروز پریا بهم داده بود انداختم رو سرم. نگاهی به لاک‌ای قرمزم کردم، وقت نبود که پاکش کنم، پس بیخیال! ناخنهای کوتاه؛ ولی مرتب و مانیکور شده‌ای داشتم و عاشق لاک زدن بودم .

چی میگفتم؟ آها! و کفشهای پاشنه هفت سانت سیاهی هم پام کردم و یه کیف بندی کوچیک برداشتم .

گوشی، سوییچ، رژلب و یه دونه هم آدامس
موزی انداختم توش و از اتاق اومدم
بیرون که همزمان راشا، پیمان، سعید و فرد
ایکس از اتاق اومدن بیرون.

پیمان: کجا به سلامتی؟

-بیمارستان.

متعجب گفت:

-کجا؟

-آه پیمان میرم پیش کوروش حرف بزنیم اونجا کار کنم تا بیکار هم نباشم.

-پارمیدا تو تازه دوروزه که اومدی.

-خب که چی؟

-اصلا مگه راه رو بلدی و خیابونها رو میشناسی که شال و کلاه کردی؟

با یادآوری تغییرات چشمگیر تهران قیافهی من آویزون و قیافهی پیمان پیروز شد که راشا گفت:

-پارمیدا خانم، من هم دارم میرم، میتونم برسونمتون.

آخ قربونت بشم!

-آخه زحمت میشه.

-نه بابا چه زحمتی بیکارم دیگه.

-مرسی واقعا خیلی خوب شد. برگشتنی هم میگم کوروش آژانس میگیره.

پیمان با اخم: باشه پس مراقب خودت باش.

خداحافظ بلندی رو به کل جمعشون گفتم و رفتم بیرون که کمی بعد راشا اومد، ریموت رو زد و یه مگان سفید صدا داد.

عادی سوار شدم و گفتم:

-مرسی که قبول کردی من رو برسونی.

-خواهش بابا؛ حالا کجا هست؟

پیام حاوی آدرس رو گرفتم جلوی چشمش که گفت:

-آها میشناسم. بیمارستان معروفیه.

با غرور گفتم: سهامدار اصلی و رئیسش پسرعمومه.

-چه خوب. دکتري تو؟

-آره، فعلا دکتري عمومي دارم؛ ولي تخصص قلب هم قبول شدم و اگه قبل از شروع بهار برگردم ميتونم درسم رو ادامه بدم.

-بابا ايول! ولي اصلا به سنت نميخوره ها.

-من تو شونزده سالگي وارد دانشگاه شدم. تازه اونجا امتحان دادم و به خاطر اطلاعات بالام اجازه دادن واحدهاي ويژه بردارم، شبانه روزي کلاس رفتم و درس خوندم تا اينکه عموميم رو گرفتم.

-چندسالته؟

-بيست و دو.

-آفرين!

-ما اينيم ديگه.

-کوروش هم دکتري؟

-امسال واسه فوق تخصص مغز امتحان داده.

-واسه دکتريهاي اونجا حتما خيلي گرون تموم ميشه که هم دختر عموي رئيسي و هم با اين سنت تموم کردی.

-مهم نيست.

-میری اونجا که بهت شک نکنن درسته؟

-از کجا فهمیدی؟

در مقابل چشموهای گرد شدهام لبخندی زد و و خونسرد گفت:

-اصولا باهوشم! حالا نقشهات چیه؟

-راستش کل این ماجرا واسه ماست مالی کردن شمارهست.

-دروغ؟!

-باور کن! میخوام به صورت ناشناس با یه خط دیگه ماجرای پرهام و آنیتا رو به کوروش بگم تا بیاد نامزدش رو جمع بکنه. برای اینکه اون موقع شک نکنن که آخرین نفر من شماره رو گیر آوردم مجبور بودم اینکار رو کنم و از طرفی هم به کوروش نزدیک بشم که یه وقت برعکس نقشهام آنیتا رو طلاق نده و راه رو واسهشون باز نکنه!

-ارزشش رو داره؟

-نمیدونم؛ ولی هرطور شده باید آنیتا رو از پرهام دور کنم.

-اگه جواب نداد چی؟

-از یه راه دیگه میرم.

-یعنی قصد نداری بیخیال بشی؟

-تا پرهام مال من بشه وضع همینه.

-اگه لازم بود رو کمک من هم حساب کن گارفیلد.

آی من رو این کلمه حساس بودم! حرصم رو خوردم و سعی کردم طوری رفتار کنم که مثلاً نفهمیدم:

-چه ربطی داشت؟

ناخواسته داشتم پر حرص نگاهش میکردم که خندهاش رو خورد و گفت:

-رنگ موهات اولین چیزی که یادم انداخت اون بود. چرا این رنگیشون کردی؟

-رنگ طبیعی موهامه آقا!

این بار با تعجب برگشت طرفم: جدی میگی؟ -آره. من که خیلی هم دوستش دارم.

-بهت میاد قشنگه.

-مرسی.

-رسیدیم.

-لطف کردی، من برم پس.

-اکی خداحافظ.

-بای.

پیاده شدم و رفتم تو ساختمون شیک بیمارستان. در حالی که صدای تفتق کفشم توی راهرو پیچیده بود، به طرف پذیرش رفتم.

-بیخشید خانم من با آقای محسنی کار دارم.

مسئول پذیرش نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: قبلا وقت گرفتید؟

وا! مگه میخوام برم مطب دکتر؟ دارم میرم رئیس بیمارستان رو ببینم دیگه! با حرص گفتم:

-خیر؛ ولی واجبه، خودشون اطلاع دارن.

-خانم اگه نمیدونی من بگم. ایشون رئیس بیمارستانه و سرش شلوغه، الان هم یه جلسهی مهم داره.

-میشه بگید اتاقش کجاست؟

-خیر.

این رو گفت و لبخند پیروزمندانهای زد. خون خونم رو میخورد. با حرص گوشیم رو در آوردم و شمارهی کوروش رو گرفتم:

-بله؟

-کوروش من رسیدم؛ ولی نمیگن اتاق کجاست جلسهای؟

مسئول پذیرش با چشمهای گشاد شده من رو نگاه میکرد که پوزخندی تحویلش دادم.

-آره الان تو جلسهام؛ ولی تموم شد، فقط امضاها مونده. گوشی رو بده به مسئول پذیرش ببینم.

با بدجنسی گوشی رو گرفتم طرف دختر: با شما کارداره.

با ترس گرفت: بله؟ ... -

-چشم رئیس. معذرت میخوام من نمیدونستم خبردارید.

- ...

-همین الان، خداحافظ.

گوشی رو گرفت طرفم، چشم غره‌ی توپی رفت و گفت: با من بیا راه رو نشونت بدم.
با لبخند و غرور پشت سرش رفتم طبقه‌ی بالا. ته راهرو یه در نسبتاً بزرگ رو نشون داد و
گفت همینجا صبر کن تا از جلسه در بیان.
سرم رو تکون دادم. تکیه زدم به دیوار و شمارهی شادی رو گرفتم. پریا یکی از سیمکارتهای
خودش ررو موقتا داده بود به شادی:

-بله؟

-شادی منم پارمیدا.

-شناختم! چی کارم داری؟

-شادی خوبی؟ چته تو؟

-من یا تو؟ من رو آوردی خونه‌تون؛ ولی خودت همهاش پی کار خودتی، شکر خدا یه
خبر هم به من نمیدی.

ناراحت گفتم:

-آجی ببخشید! بین من الان اومدم کوروش رو بینم.

-کوروش کیه؟

-همون پسرعموی چشم آیم.

با اینکه کوروش و رضا تنها پسرهای چشم آبی فامیل بودن؛ ولی شک داشتم شادی الان درست فهمیده باشه کدوم رو میگم که گفت:

-آهان داداش داریوش. پیش اون چه غلطی میکنی؟

-رئیس بیمارستانه، میخوام پیشش کار کنم.

-من هم باور میکنم.

الحق که فقط شادی من رو میشناسه و میدونه چه جونوریام!

-آفرین باور نکن، وقتی اومدم خونه همه چیز رو کامل تعریف میکنم.

-قول؟

-قول.

-پس فعلا.

-خداحافظ.

با باز شدن در اتاق نگاهم چرخید رو کوروش کت شلوارپوش که همراه چندتا دکتر پیر و جوون اومد بیرون. با دیدن من از بقیه عذرخواهی کرد و اومد طرفم:

-سلام.

-سلام دختر انتظار نداشتم انقدر زود بیای، شرمنده معطل شدی.

-نه بابا بیکارم دیگه.

-بیا تو اتاقم حرف بزنیم.

در مقابل نگاه کنجکاو بقیه دستش رو گذاشت پشت کمرم و من رو راهنمایی کرد تو اتاق، اون دکتراها هم با چشمهای گرد نگاه کردن!

کوروش قهوه سفارش داد و تا حرفهای متفرقه و حال و احوال و آب و هوا تموم شد قهوهها هم اومد .

کوروش خیلی جدی گفت:

-خب دختر عمو مدرکت چیه؟

حواسم به کوروشی بود که قهوه رو برداشت و داغ داغ شروع کرد به خوردن، بیخیال گفتم:

-عمومی رو تموم کردم و آزمون تخصص قلب قبول شدم؛ ولی نرفتم پسرعمو .

قهوه پرید تو گلوی کوروش و وقتی به خودش اومد با بهت گفت:

-مگه چندسالته؟

ناخودآگاه لحنم کمی مغرور شد: بیست و دو.

-مگه میشه آخه؟ تو چهارساله مدرک گرفتی؟ من هفت سال برای عمومی خوندم.

-اشتباه نکن من تو شیش سال مدرکم رو گرفتم.

-کی رفتی دانشگاه مگه؟

-کوروش یادت نیست؟! به خاطر دوسال جهش خوندن شونزده سالگی رفتم کالج، اونجا هم

به سالهای درس خوندن مدرک نمیدن به اطلاعاتت مدرک میدن.

-بابا ایول! پس برای خودت مخی هستی.

-دیگه دیگه؛ حالا بهم کار میدی؟

-معلومه دختر، درسته تخصص نداری؛ ولی من دکترهایی مثل تو رو از دست نمیدم. بیا این فرم رو پر کن تا در مورد حقوقت به نتیجه برسیم.

کمی اخم کردم و جدی گفتم:

-من واسه کسب تجربه اومدم، به پولش احتیاجی ندارم.

-این طوری که نمیشه.

-خوبم میشه!

-نمیشه! حداقل یه مبلغ کم بذاریم.

-برو باو. گفتم نه یعنی نه!

-باشه من که از خدایه یه دکتر جوون و خوشگل و کم خرج گیرم بیاد.

-دیوونه.

با زیرکی و عادی در حالی که چشمم به فرم بود ادامه دادم:

-راستی شنیدم نامزد کردی.

آروم سرمو بلند کردم و به قیافهی پکرش نگاه کردم که گفت:

-آره با آنیتا.

-مبارکه پس چرا پنچر شدی؟ دودل نگاهم کرد و کلافه گفت: -خب نامزدی ما کمی متفاوته.

با کنجکاوی کامل چرخیدم طرفش:

-یعنی چی؟

-ولش کن نباید چیزی میگفتم.

شده بود شبیه دخترهای نوجوونی که میخوان جلوی مامانشون راز دوست پسر داشتن دوستشون رو فاش کنن! با حرص گفتم:

-اه کوروش بنال ببینم چته خو؟!

لبخند زورکی زد و گفت:

-نه من آنی رو دوست دارم و نه اون من رو! اون پسر خالهت پرهام رو میخواد و من یکی دیگه رو.

با حیرت و به زور گفتم:

-کی رو؟

کوروش سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

-پریا.

-چی؟ خبر داره؟

-اون هم دوستم داره.

سرم داشت سوت میکشید رسماً. چی میخواستم و چی شد؟!

خدایا بدبختتر از من هم وجود داره؟ همهی برنامه‌هام بهم ریخت، الان باید بیخودی اینجا کار بکنم!

کلافه گفتم:

-اینجا چه خبره؟ درست از اولش بگو ببینم.

-پارمیدا این حرفها نباید از این اتاق بره بیرون.

-مگه راه دیگهای هم دارم؟ بگو ببینم جریان چیه.

-خب تو که رفتی پریا خیلی داغون بود. مدام خودش رو سرزنش میکرد که کاش این اواخر بیشتر برات وقت میداشت؛ من هم واسهی اینکه حال و هواش عوض بشه بردمش شهربازی و اون شب اونقدر به هردوی ما خوش گذشت که راحت قرار بعدی هم گذاشته شد و پشت سر اون قرارهای مخفی بعدش. تا اینکه بالاخره هر دو از عشق نوپامون گفتیم.

-خدای من! خب؟

-درست روزی که خواستم به مامان بگم بیایم خواستگاری پریا، مامان اومد تو اتاقم و گفت وقتشه ازدواج کنم و برام یکی رو پیدا کرده.

اولش با خودم گفتم قرار نیست که به زور زنم بدن؛ پس به مامان گفتم که خودم یکی رو دوست دارم؛ ولی چنان قیامتی به پا شد که حتی نشد بگم اون دختر پریاست! ظاهرا بابا و عموشهریار تو کارخونه به مشکل خیلی بزرگی خورده بودن و از بابابزرگ کمک خواستن، اون هم شرط کمک کردنش رو به هم رسیدن نوههای ارشدش گذاشته! میگفت از بچگی ما رو واسه هم در نظر داشته و از این حرفها.

-مگه میشه؟ این که خیلی مسخره‌ست! ظاهرا خیلی فیلم آبکی نگاه کرده.

-چه میدونم؟! یه چک پنج میلیاردی دست بابابزرگه به امضای باباها که وقتی بچه‌ی ما به دنیا بیاد اون چک رو کادوش میده به ما و دیگه هیچی بدهی وجود نخواهد داشت.

از ته دل گفتم:

-این مسخره‌ترین داستانی بود که به عمرم شنیدم. چطور قبول کردید؟

-چارهی دیگهای نداشتیم. پریا هم وقتی خبر نامزدی رو شنید زد به سرش و گفت میاد به بابام همه چیز رو بگه که مجبور شدم واقعیت رو بهش بگم و قول دادم که هیچ وقت با آنیتا ازدواج نکنم.

-قبول کرد؟

-اولش مدام با آنیتا چه جلوی جمع و چه پنهان دعوا میکرد و با خود من هم مدام قهر بود؛ ولی کم کم وقتی عشق آنیتا و پرهام رو دید آروم گرفت.

-عجب! چه عشق و عاشقی راه انداختید وقتی من نبودم!

-تازه کجاش رو دیدی؟ الان فقط رضا و داریوش و تو ول میچرخید.

-جدی؟ چطور؟

-لادن عاشق یکی از استادهای دانشگاه شده و طرف قراره بیاد خواستگاریش، لاله و حمید همدیگه رو دوست دارن؛ ولی فعلا دور از چشم بزرگترها با همن، حمیده و پوریا هم مثل اونا، پیمان رو هم که حتما میدونی، بالاخره جریان رویا رو رسمی کرد! آنیتا و پرهام هم رو میخوان و آرتام هم عاشق پروانه همکلاسیش شد، البته اونها الان نامزدن.

-واو! دیشب فقط آرتام بهم گفته بود.

-بیخیال اونها.

-مخم هنوز قفله، باید برم خونه هضم کنم.

-برو دختر. از فردا هم ساعت هشت اینجا باش با محیط آشنات کنم.

-اولالا، قراره شخص رئیس من رو بگردونه، چه شود؟! داری لوسم میکنیها شوهرخواهر.

نیش کوروش باز شد و گفت:

-یه خواهر زن بیشتر نداریم که.

با خنده از هم خداحافظی کردیم و از بیمارستان اومدم بیرون .

تا پام رو گذاشتم تو محوطه تازه یادم افتام که دَدَآم وای من اصلا ماشین ندارم!

مثل مرغ پرکنده داشتم دور و برم رو نگاه میکردم که با دیدن آئودی سیاه رنگی که پارک کرد و پرهام ازش پیاده شد با شیطننت خودم رو عقب کشیدم، اون هم با ظاهری عصبی و کلافه رفت تو بیمارستان .

رفتم تکیه دادم به در ماشینش و منتظر موندم و در همون حال از روی بیکاری پلاک ماشین رو حفظ شدم!

حدودا یه ربع بعد پرهام عصبانی و گرفته اومد طرف ماشینش، با دیدن من ابروهایش بالا پرید و سئوالی نگاهم کرد که گفتم:

-سلامت رو خوردی پسرخاله؟

به خودش اومد و مثل همیشه مغرور و حاضر جواب گفت: سلام از کوچکتره دختر خاله.
-پس سلام.

-علیک سلام. خیره؟ تو کجا و این جا کجا؟

-اینجا که از فردا محل کارمه و اومده بودم کوروش رو ببینم، تو چی؟

-من هم اومده بودم کوروش رو ببینم.

با کنایه و کمی عصبانیت گفتم:

-جالبه! کنجکاو شدم بدونم اومده بودی به نامزد عشقت چی بگی؟!

فهمید موضوع رو میدونم و از دستش هم عصبانیم که دیروز باعث شد فکر کنم هنوز امیدی هست؛ پس خودش با لحن صلح جویانه‌ای گفت:

-اون طور که فکر میکنی نیست.

-من ماشین ندارم. من رو برسون و تو راه توضیح بده.

-فکر کنم حفته که بدونی. سوارشو بریم.

تو راه اول دستی به موهاش کشید و بعد شروع کرد به حرف زدن:

-شیش سال پیش حتی قبل از اینکه تو اعتراف کنی از رفتارهای میدونستم دوستم داری؛ ولی برام مهم نبود، صادقانه بگم در حد خودم نمیدیدمت! وقتی حالت بد شد عذاب وجدان گرفتم و وقتی خبر رفتنت تو فامیل پیچید فهمیدم بالاخره راحت شدم. کلی تلاش کردم تا توجه دختر مغروری مثل آنتیتا رو جلب کنم که زد و با شرط احمقانه‌ی بابابزرگ هر چی ریسیده بودم پنبه

شد. کسی که دو سال واسه داشتنش تلاش کرده بودم یه شبه شده بود نامزد کوروش! کم کم وقتی بیتوجهی اونها به هم رو دیدم راحت شدم. با دیدن دوبارهت خیلی متعجب شدم، تو نه در حد آنیتا؛ ولی زیبا شده بودی و تغییرات زیادی کرده بودی، اون روزها آنیتا با من قهر بود پس من هم ناخودآگاه اومدم طرفت که بفهمم هنوز دوستم داری یا نه و هم حسادت آنیتا رو تحریک کنم که خدا رو شکر فهمیدم فراموشم کردی و باعث آشتی ما هم شدی.

با لحن پشیمونی ادامه داد:

-من واقعا متاسفم! میدونم نباید برای تحریک آنیتا بهت نزدیک میشدم. نمیدونی چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم دیگه دوستم نداری.

بغضم رو خوردم و جدی گفتم: چرا؟

اول تعجب کرد ولی بعد گفت: عذاب وجدانم رفع شد.

-جالبه!

داشتم تمام تلاشم رو میکردم که جلوی پرهام اشکها نریزه و صدام نلرزه، فشار عصبی زیادی روم بود؛ ولی بعد از شیش سال قرار نبود باز هم بشکنم.

-پارمیدا فراموش میکنی؟ میتونی مثل برادر روم حساب کنی.

پوزخندی زدم و عصبی غریدم:

-من برادر دارم! بهم فرصت بده تا با خودم کنار بیام.

-مگه تو هنوز...

با تندی و پر خاش جفت پا پریدم وسط نطقش:

- پرهام احساسی که داشتم راحت فراموش نمیشه، مخصوصا وقتی شیش سال پروبال گرفته؛ ولی بالاخره باهاش کنار میام.

- من نمیدونم چی بگم؛ ولی خب تقصیر منم نیست!

عوضی! نه پس تقصیر منه که آوارهی غربت و داغون شدم.

- همینجا پیاده میشم.

- نرسیدیم که...

- بقیه‌اش رو پیاده میرم مرسی.

تا ماشین رو نگه داشت آروم گفتم:

- خدا حافظ پسر خاله!

در رو بستم و در حالی که بالاخره سد اشکهام مقاومتش رو از دست داد راه افتادم طرف خونه.

دوباره داشت حالم بد میشد درست مثل شیش سال پیش، سردرد شدید داشتم؛ سعی کردم

حواسم رو پرت کنم و اولین چیزی که به ذهنم رسید دوتا گوی عسلی شیطون بود!

به شدت سرم رو تکون دادم و سعی کردم بفهمم چرا باید به اون فکر کنم؟! ولی تا خود خونه

حواسم پرت اون بود و هیچ نتیجه‌ای نگرفتم!

وقتی رسیدم خونه هنوز حالم بد بود و حرف آخر پرهام تو سرم میچرخید، رفتم پیش شادی و

همه چیز رو البته با سانسور بغل کردن راشا واسهاش تعریف کردم.

شادی: الان چی کار میکنی پارمیدا؟ تو هیچ شانسی نداری. اونها عاشق همن!

-من چی شادی؟ من عاشق نیستم؟ انصافه؟ انصافه که من نه سال تو عشق پرهام بسوزم و اون بیاد بگه مثل داداشم روش حساب کنم؟

-میدونم گلم؛ ولی اون نگفت که بیا عاشق من شو؟! تقصیر اون چیه؟

-مگه من به دلم گفتم عاشق اون بشه؟

خودم میدونستم که حرفهام بیمعنی و منطقی نیست؛ ولی دست خودم نبود، دلم برای حال خودم میسوخت. وقتی یاد نه سال سوختنم به پای پرهام میافتادم دلم میسوخت!

-شادی؟

-جانم قربونت بشم؟

-من نمیذارم پرهام به آنیتا برسه!

شادی با حیرت گفت: یعنی چی پارمیدا؟ چی کار میخوای بکنی؟

-هنوز نمیدونم؛ ولی اون باید تقاص شکستن دل من رو بده.

-پارمیدا بچه نشو، اون کاری نکرده، تو به طرفه بریدی و دوختی!

بلند داد زدم: اصلا من بچهام؛ ولی این بچه الان اون رو میخواد.

با داد من شادی غرغر کرد:

-خب بابا کولی بازی درنیار، خوبه حالا کسی خونه نیست؛ ولی من مطمئنم تو اصلا دوستش

نداری فقط رو دندهی لج افتادی.

-میخوامش! شادی پیشمی؟

شادی آهی کشید و من رو کشید تو بغلش:

-همیشه پیشتم دیوونه.

-باید یه کاری کنم که پرهام به آنیتا خیانت کنه.

چشمه‌اش گرد شد و با ناباوری به من نگاه کرد. انگار که اصلاً انتظار نداشته همچین حرفی از من بشنوه؛ ولی من دیگه عقم کار نمیکرد و فقط دلم فرمان میداد! شادی با لحن مسخرهای گفت:

-اون وقت چطور؟

چطور؟ سؤال خوبی! خودم هم نمیدونستم چطور؛ ولی اولین چیزی که به ذهنم رسید جواب من به شادی بود:

-بالاخره یه راهی پیدا میکنم تا این عشق رو تموم کنم.

-پارمیدا خیلی تلخ شدی، چرا نمیذاری اگه حق هم هست خدا بگیره؟

-باید یه جوری این دل من آروم شه شادی!

گریه میکردم و تو بغل شادی نقشه میکشیدم. اگه پرهام مال من نبود، مال هیچ کس دیگهای هم نمیشد!

اونقدر گفتم و زار زدم که خوابم برد، وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. از جام پریدم و

لباسهای بیرونم رو که چروک هم شده بود همون طور درآوردم و مچاله انداختم گوشه‌ی اتاق،

یه دست لباس خواب بچگونه که شامل یه شلوار گشاد سفید و یه سویشرت میشد پوشیدم.

جلوی سویشرت عکس صورت خرگوش بود و کلاهش گوشهای دراز داشت و یه دم تپلم

پشت شلوار بود. موهام رو هم خوگوشی کردم و برای اینکه گریه کردن و پف چشمم مشخص

نشه کمی آرایش کردم و رفتم پایین.

همه دور هم نشسته بودن و با سروصدا فیلم نگاه میکردن، موندم واقعا خسته نمیشن؟ از صبح

سرکارن، شبها هم پای تلویزیون!

-علیک سلام با وفاها!

بابا: سلام گلم. دست پیش رو میگیری که پس نیفتی؟ خوبه بالاخره من تو رو دیدم.

-وا بابا خوبه شما نیستیدها، من همهاش خونه بودم.

مامان: کجا تو همهاش خونهای؟ در ضمن فقط دو روزه اومدی.

-بودم! از فردا میرم سرکار.

نگاهی به پریا کردم و ادامه دادم:

-امروز رفتم دیدن کوروش و قرار شد از فردا برم تو بیمارستان کار کنم.

پریا: واقعا؟ چه خوب! من هم تند تند میام بهت سر میزنم.

خندهام رو خوردم و گفتم: نیازی نیست آبجی مهد کودک نیست که.

لب و لوچهی پریا آویزون شد، من هم با نیش باز گفتم:

-بابا؟ بابا: بله؟

-به کوروش گفتم حقوق لازم ندارم، میخوام فقط سابقهی کار جور کنم.

بابا: کار خوبی کردی باباجان تو که نیاز نداری.

-دقیقا.

مامان: پامیدا یعنی دیگه برنمیگرددی؟

-برم؟

مامان هول کرد: نه منظورم این بود که تمومی؟

با لبخند بوسش کردم و گفتم: آره عزیزم تمومه. تخصص رو دیگه حال ندارم بخونم؛ شاید بعدا تو همین ایران خواستم ادامه بدم، شاید هم رفتم.

پریا: خوش به حالت بیشعور، رسما نزدیک به سه سال رو خوردی.

پیمان: کم غر بزن، اون تابستونهایی که پامیدا درس میخوند هم تو میخوردی! تازه تو هم ماه بعد تمومی دیگه.

پریا ایشی گفت و روش رو برگردوند طرف تلویزیون، یهو با ذوق گفت: ایول جیگر سینما بازی کرده!

پیمان: آه این پسر هم شورش رو درآوردهها، همزمان دوتا دوتا فیلمهاش پخش میشه. خسته شدم از قیافهش.

مامان: وا دلت میاد؟ پسر خیلی آقا و خوشگلیه، هر چقدر هم میبینی سیر نمیشی.

بابا: چشمم روشن خانم.

مامان: البته در حد باباتون خوب نیستا.

همه بلند خندیدن و من با کنجکاوی خم شدم بینم کدوم بازیگر رو میگو که در کمال تعجب دیدم راشا!

تو فیلم اسمش بنیامین بود و خیلی هم خوب بازی میکرد، با تعجب گفتم:

-وا چرا هیچ کس به من نگفته بود اون بازیگره؟ پیمان: خب همه میشناسنش.

-نه منی که شیش ساله نیستم!

شادی: من هم نمیدونستم. معروفه؟

پریا با غرور: جک میگی شادی؟ این و دوستش رهام در حد لالیگا معروفن! سه ساله سینمای

ایران رو گرفتن تو دستشون و دارن میترکونن. روز جشن ندیدی همه باهاش عکس

میانداختن؟ -نه والله! حواسمون نبود که.

پریا: بس که خنگید.

شادی: هوی پری پرپر ت میکنما!

بدون توجه به کلکل اونا زل زدم به راشا. وقتی اخم میکرد انگار تو چشمه‌هاش شعله‌های آتیش روشن بود و میدرخشید.

پیمان: پامیدا کجا ماتت برده؟ -فیلم رو نگاه میکنم، حرف نزن.

با موهام بازی کردم ودوباره زل زدم به فیلم. نمیدونم چرا فکرم درگیر راشا بود. درسته زیبا و معروف بود؛ ولی اینها نمیتونستن واسه کسی مثل من دلیل خوبی باشه!

با گيجی رفتم تو آشپزخونه، يه تیکه پیتزای باقی مونده از شام رو گذاشتم تو مایکروویو و تا گرم بشه نشستم پشت صندلی میز نهارخوری و سرم رو گذاشتم رو میز و تنها به يه چیز فکر میکردم. بعد از حرفی که شادی پرونده بود، مدام يه سؤال داشتم! آیا من واقعا عاشق پرهام بودم؟!

کلافه پا شدم بشقابم رو برداشتم و رفتم تو اتاقم، لپ تاپم رو روشن کردم و عشق رو جستجو کردم .

مطالب متفاوت و جالبی خوندم، خیلی از احساساتی که نوشته بودن برعکس احساسات من بود! یکی نوشته بود عشق یعنی کنارش حس آرامش داری؛ ولی من کنار پرهام همیشه پر از استرس بودم، البته یکی هم نوشته بود عشق یعنی هیجان و تندتر زدن قلبت که این يه موردش در مورد من درست بود خب!

همینطور میگشتم که تیتريکی از وبلاگهای خصوصی توجهم رو جلب کرد "عشق يک طرفهی من" وبلاگ خاطرات دختری بود که عاشق پسرهمسایه شده بود و از دور سالها تو این عشق میسوخت تا اینکه کارت عروسی اون پسر رو میبینه!

کارش تا خودکشی هم پیش میره؛ ولی مشاور معروفی راههای جالبی بهش پیشنهاد میده که باعث

میشه کم کم اون پسر رو فراموش بکنه.

تا آخرش خوندم و ناخودآگاه دو تا A^۴ برداشتم و تو یکی خویبها و تو یکی دیگه بدیهای
پرهام رو نوشتم، نکتههای مثبتش فقط اینها بودن: قیافهی زیبا، مدروز بودن و معروفیتش که
اصلا ملاکهای جالبی نبود، سعی کردم چیزی که من رو جذب کرده رو پیدا کنم ولی به هیچ
نتیجهای نرسیدم!

تو اون یکی اخلاقها و عاداتهای بدش رو نوشتم! غرور بیجاش مورد اول جدول بود و بقیهی
موارد هم پشت سرش ردیف میشد. اکثر این بدیها برای من مهم بودن. با کلافگی متوجه شدم
این راه، بدتر گیجم کرده؛ چون متوجه شدم عاشق چه آدم غلطی بودم و اصلا دلیلی هم الان
برای علاقه بهش نداشتم!

سراغ راهکار بعدی رفتم.

آلبومهام رو تک تک بیرون کشیدم و هر عکسی که پرهام توش بود که تعدادش هم خیلی کم
بود رو در آوردم و ریختم توی یه جعبه، این بار رفتم سراغ دفتر خاطراتم و روزی که بهش
ابراز علاقه کردم و تک تک روزهای بعد و قبل از اون که توش نشانی از پرهام بود رو پاره
کردم و دفتری که دیگه صفحاتش شاید به سی برگ رسیده بود رو پرت کردم تو کشو و کاغذ
پارها رو هم گذاشتم تو همون جعبه که نگاهم خورد به عسلی و اون عکس دسته جمعی!
قاب رو برداشتم و زل زدم بهش. دلم نیاومد؛ ولی باید تا تهش میرفتم، عکس رو کشیدم
بیرون و قاب خالی رو گذاشتم سرجاش.

دیدن قاب عکس خالی تو ذوق میزد و دلم گرفت؛ ولی سعی کردم بیتوجه باشم.

با کلی زیر و رو کردن کشو و کمد، دستبندی که کادوی تولد دوازده سالگیمن و از طرف اون
بود رو پیدا کردم، دستبندی که اولین و آخرین هدیه‌اش بود. اون هم رفت تو همون جعبه.

جعبه رو موقتا گذاشتم زیر تختم تا بعدا مرحله‌ی بعد رو اجرا کنم. به پیتزای سرد شده نگاه کردم و بیخیال نسشتم کارتون پاندای کنگفوکار رو نگاه کردم، همزمان پیتزام رو هم خوردم و بعد از اون همه سال، تقریبا به یه خواب آروم رفتم.

صبح که از خواب پا شدم بدون نگاه کردن به آینه چشمهام رو مالیدم و همونطوری گیج خواب و یه چشمیرفتم پایین که با شنیدن سرفه‌ی شدید یکی برگشتم طرف سالن. راشا با چشمهای گرد شده سرفه میکرد و به من نگاه میکرد، پیمان سعی داشت آب به خوردش بده که اون هم با دیدن من چشمهایش گشاد شد و با بهت گفت:

-پارمیدا؟!-

-هان چتونه؟ مگه جن دیدید؟-

پیمان: والله کم از جن نداری، خودت رو تو آینه دیدی؟

راشا با خنده نفسی گرفت و گفت: شدی یه جن ناز و بانمک خرگوشی.

خودش و پیمان زدن زیر خنده، با عصبانیت رفتم کمی اون طرفتر و تو آینه کاریهای ستون به خودم نگاه کردم که...

یا خدا!!

-این کیه؟ این منم؟ پس چرا این ریختی شدم؟-

صدای خنده‌ی اون دوتا بیشعور بلندتر شد و من با بهت خودم رو ارزیابی کردم. موهام که خرگوشی کرده بودم یکیش کامل باز شده بود و اون یکی کشش تا پایین اومده بود و موهای وسطش پف کرده بود.

آرایش دیروزم پخش شده و دور لبم قرمز بود، دور چشمهام هم سیاه که البته آثار کف دستم نشون میداد خودم صبح این بلا رو سر خودم آوردم! زیپ سویشرتم باز بود و تاپ سفید زیرش تا بالای نافم بالا رفته بود که زود درستش کردم. یکی از پاچه‌های شلوارم هم تا بالای زانو تا شده بود، در کل به قول راشا شده بودم یه جن مامانی!

خودم هم خندیدم که راشا و پیمان اول با تعجب به من نگاه کردن و بعد همراهیم کردن. -وای خدا من چقدر زشت شدم. اصلا راشا تو چرا هر روز خونهی مائی که من رو این شکلی ببینی؟ اوه اوه سوتی شدید جلوی پیمان!

پیمان با اخمای درهم: بیتربیت راشا مهمون منه و حتما یه کاری داریم دیگه که به تو مربوط نمیشه.

اخماش میگفت اصلا از راحتی من با راشا خوشش نیومده و بعدا حالم رو میگیره؛ بیخیالی طی کردم ترجیحا: -ایش.

راشا با لحن مهربون و صلح جویی که البته سعی داشت تاثیر راحت حرف زدن من رو خنثی کنه گفت:

مهم نیست، شما هم غصه نخورید، بالاخره من همیشه شما رو مرتب دیدم یه بار هم این طوری.

پیمان: خب دیگه برو به خودت برس. کفاره لازم شدم.

-مسخره.

برگشتم بالا و اول رفتم صورتم رو شستم، بعد برگشتم سر کدم و یه شلوار لی یخی تنگ پوشیدم با یه تیشرت اندامی سفید که روش به فرانسوی نوشته بود "من مغرورم" موهام رو با زحمت شونه کردم و گوجهای بستم، باید یادم باشه امروز برم حموم!

یه رژمات کالباسی زدم و ریمل، با پوشیدن کفشهای اسپورت سفیدم دوباره برگشتم پایین. برای اون دوتا کله پوک پشت چشمی نازک کردم و رفتم از تو یخچال یه لیوان شیر ریختم و در همون حال بلند پرسیدم:

-داداش ساعت چنده؟

پیمان: ساعت نه و بیست دقیقه و شیش ثانیهی صبح به وقت تهران.

-گلولة نمک.

نمیدونم چرا حس میکردم یه چیزی کمه یا یادم رفته که پیمان گفت:

-راستی تو مگه دیروز نمیگفتی فردا میرم سرکار؟ بلند جیغ زدم: وای خدا، کوروش من رو میکشه.

راشا: چیشده؟

-تو بگو چی نشده؟! وای پیمان الان چیکار کنم؟ من ساعت هشت باهاش قرار داشتم، راه رو هم که هنوز یاد نگرفتم پاشو من رو برسون.

پیمان: ماشین من رو سعید برد صبح. کنسلش کن.

داشت گریهام میگرفت که راشا گفت:

-برید حاضرشید، من می‌رسونمتون، واسه قلمی که لازم داریم باید برم همون طرفها.

اون قدر من هول کرده بودم که پیمان هم سریع گفت:

-راست میگه بدو.

وقتی واسه تعارف نبود پس بدو بدو رفتم بالا تا حاضر بشم.

با قیافهی درهم به کمدن نگاه کردم. کلافه یه کت بلند شبیه مانتوی سورمه‌ای رنگ پوشیدم و

همون طور باز گذاشتم، کیف دیروزی رو از رو میز چنگ زدم و شالم رو انداختم رو سرم و از

اتاق بیرون پریدم!

پیمان: راشا رفت ماشین رو روشن کنه برو.

فوری رفتم بیرون و سوار ماشین شدم:

-وای مرسی. باز زحمت افتاد گردن تو.

راشا: نه بابا این چه حرفیه.

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت: کی وقت کردی شال بخری؟ دستی به شال آبی آسمونی و نازک

رو سرم کشیدم و گفتم: از کمد پریا برداشتم. امروز باید برم خرید.

-اما ماشین نیاوردی که! تازه راهها رو هم کامل بلد نیستی.

-بالاخره یه کاری میکنم.

راشا: شمارها رو بده؟!

-ها؟ واسه چی؟

-اصلا نمیخواه من شمارهام رو میدم. کارت که تموم شد یه زنگ بزن میام دنبالت بریم خرید.
-وای نه اصلا، دیگه مزاحم تو نمیشم.

-مزاحم چیه؟ خواهر پیمان مثل خواهر خودمه. تازه من هم خرید دارم اونجا، چه بهتر که یه همراه زیبا هم پیشم باشه.

با خجالت گفتم: مرسی.

نمیدونم چرا اصلا ناراحت نشدم که بهم گفت مثل خواهرشم؟! تازه خوشم هم اومد!

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: بهت نیاد خجالتی باشی.

-هیچ هم خجالت نکشیدم.

-از لپهات مشخصه پینوکیو.

-تو چه علاقهای داری انواع شخصیتهای کارتونی رو به من نسبت بدی؟

-خب بهت میان! بفرما رسیدیم.

چه زود! البته این رو تو دلم گفتم.

تو یه کاغذ شمارهاش رو نوشت و بهم داد، بعد گازش رو گرفت و رفت. کاغذ رو تو کیفم گذاشتم و بدون توجه به نگاههایی که روم بود خودم رو به اتاق کوروش رسوندم و در زدم که صدای جدیاش اومد:

-بفرمایید.

سعی کردم لبخند بزنم و اصلا به چهارده تا تماس بیپاسخش از صبح فکر نکنم و رفتم تو:

-سلام پسر عمو جون!

-چه سلامی دختر؟ میذاشتی شب میاومدی دیگه!

-وای کوروش به خدا من هنوز به ساعت ایران عادت ندارم خواب میمونم.

عجب بهونه‌های گفتمها؟! ساعت کیلو چنده؟ من همیشه خواب میمونم.

-حقته الان اخراجت کنم.

با شیطنت گفتم: من هم خواهرم رو بهت نمیدم.

-غلط کردم بابا شما تاج سری.

-ای زن ذلیل! پاشو محل کارم رو نشون بده بینم.

-به دیدهی منت بانو.

-بدو پسرک.

هر دو به هم نگاه کردیم و خندیدیم و از اتاق رفتیم بیرون.

کوروش شخصا همه جا رو نشونم داد و با پرسنل آشنا کرد، برخلاف خواسته‌ی من، من رو

دختر عموش معرفی کرد! نمیخواستم فکر کنن با پارتی بازی اومدم و جاسوس رئیس؛ ولی

اون میگفت این طوری رفتار صمیمی ما باعث سوتفاهم میشه!

و این طوری بود که به عنوان یه دکتر تو این سن و دختر عموی رئیس، همه با من چپ افتادن!

دخترها همه با حسادت نگاهم میکردن جز دوسه تاشون که مهربون بودن و پسرها بعضیها با

رضایت و بعضیها با حسادت.

تا کوروش رفت و با همکارهام تنها شدم یکی از دخترها که از اول هم بد نگاهم میکرد گفت:

-خانومی بهتره بدونی درسته فامیل رئیسی؛ ولی بیمارستان جای این مدل لباس پوشیدن نیست تو مثلاً دکتر مملکتی. جلب توجهات رو ببر تو خیابون.

با تعجب گفتم: مگه لباسم چشه؟

قبل از جواب دادن دخترِ یه صدای مردونه از پشت سرم خیلی جدی گفت:

-خانم قاسمی، دکتر محسنی تازه چند روزه به ایران برگشتن و با محیط آشنا نیستن، بهتره مراقب حرفهاتون باشید.

دختر که حالا فهمیدم فامیلیش قاسمیه با ترس عذرخواهی کرد و رفت. بقیه هم به ما نگاه میکردن، پیچ پیچ کردنهایشون رو حس میکردم. برگشتم بینم این حامی از غیب رسیده کیه که من رو میشناسه که با یه دکتر حدوداً بیست و نه ساله با موهای فر سیاه و چشمهای قهوه‌ای و پلکهای بلند روبرو شدم. زیبا نبود؛ ولی بانمک و خوشگل بود! با دیدن تعجب من لبخند دوستانهای زد و گفت:

-میشه یه لحظه بیااید؟

آروم سرم رو تکون دادم و همراهش از بقیه فاصله گرفتم که گفت:

-سلام من امیرم. دوست صمیمی کوروش و متخصص کودکان. کوروش زیاد ازتون تعریف کرده بود و سپرده بود حواسم بهتون باشه.

-خوشبختم؛ ولی فکر کنم دفاع شما همه چیز رو بدتر کرد.

-چطور؟

-خب روز اولمه و الان همه ازم متنفرن. مدرکم تو این سن، آشناییم با کوروش، از خارج اومدم که شما اون رو لو دادید و دفاع کردنتون از من، به نظر من این شروع خوبی نیست. -ولشون کن دارن از حسودی میمیرن. خیلی زود یادشون میره و کنار میان. به چشم خواهری میگم، خوشگلی و جوون! تو خارج هم که بزرگ شدی و مدرکت هم که نسبت به سنت خیلی خوبه. کمی باید بهشون حق داد. با من بیا با خواهرم آشنات کنم، تو بخش اورژانس پرستاره؛ مطمئنم دوستهای خوبی میشید.

-ممنونم واقعا آقا امیر.

-راحت باش و بگو امیر. هر وقت کمکی خواستی مثل یه برادر روم حساب کن. لحن صادقانه و چشمهای شفافش که داد میزد قصدی نداره و نیتش خیره، خیالم رو راحت کرد و باعث شد واقعا باهاش احساس راحتی بکنم.

-مرسی امیر.

-خواهش.

با خواهر امیر هم آشنا شدم. اسمش ریحان بود و واقعا دختر مهربون، خونگرم و البته شیطونی بود و تند تند در مورد همه آمار میداد! من رو با دوستش رکسانا هم آشنا کرد که از زیبایی رکسانا چند لحظه هنگ بودم!

ریحان کپی امیر بود، سبزه و بانمک؛ ولی رکسانا اصلا شبیه ایرانیها نبود! درست مثل فرشتهها بود.

صورت مثل برف و چشمهای براق آبی خالص با مژههای بلند و فر خورده؛ دماغ عروسکی و سربالا و گونههای برجسته و لبای کوچیک و قلوهای سرخ!

و در آخر موهای مثل ابریشم طلایی رنگش که از مقنعه اش بیرون زده بود. دختر خیلی مهربون و خیلی خیلی شیطونی بود. اون هم مثل من بود و داشت برای تخصص قلب میخوند. ازدواج کرده بود و ظاهرا شوهرش سهامدار چهل درصد از سهام اینجا بود.

با ریحان و رکسانا مشغول حرف زدن بودیم که با اومدن شوهر رکسانا شوک دوم به من وارد شد!

فکر نکنم تو کل دنیا پسری به اون زیبایی بوده باشه و یا من دیده باشم! چشمهای خاصترین جز

صورتش بود؛ یه رنگی بین سبز، آبی و خاکستری که البته لبالب از عشق رکسانا بود! اون هم بور و سفید بود و البته باید بگم مغرور؛ چون خیلی خشک و جدی سلامی به من و ریحان داد و اصلا نگاهمون نکرد و مشغول حرف زدن با رکسانا شد.

ریحان که دید من رفتم تو اغما با خنده گفت:

-خوردیشون.

-ریحان! آخه خیلی خوشگلن!

-میدونم، من هم اولین باری که دیدمشون شبیه تو بودم. همه با دیدن این زوج خیره میمونن! هنوز هم با اینکه خیلی از دخترها دنبال دکتر ریاحیان و خیلی از مردها هر کاری واسه رکسانا میکنن؛ ولی عشق این دو نفر مثل لیلی و مجنون زبانزد همهست. رکسانا قول داده یه روز

داستانش رو تعریف کنه، با امروز دوهفته که اینجا اومدن. اصل زندگیشون تو پاریسه، یه بچه هم دارن.

رکسانا اومد: شما دوتا چی پیچ میکنید؟

-شوهرت رفت؟

رکسانا: آره بابا، اومده بود سر بزنه. چی میگفتید؟

-حرفم رو بد برداشت نکن؛ ولی شوهرت خیلی خوشگله.

رکسانا بلند خندید: مرسی گلم. از رفتار سامیار ناراحت نشیها مدلشه! با غریبهها کمی خشکه.

-سامیار کیه؟

ریحان محکم کوبید پشت سرم: خنگه اسم شوهرشه.

اون روز فقط به شوخی و خنده گذشت و هیچ کاری نکردیم. به اصرار من و ریحان قرار گذاشتیم فردا بیان خونهی ما تا هم رکسانا داستان عشقشون رو تعریف کنه و هم من از کسی که دوست دارم بگم.

بعد از اینکه از هم خداحافظی کردیم، رفتم اتاق رست روپوشم رو عوض کردم و بعد هم با

دودلی یه پیام به راشا فرستادم: سلام، ببخشید من کارم تمومه.

خیلی زود جواب اومد: همون اطرافم تا پنج دقیقه میرسم.

تا رفتم بیرون چشمم خورد به سامیار و رکسانا. رو لبهای هردوشون لبخند بود. سامیار در یه

فراری سیاه رو برای رکسانا باز کرد، رکسانا به شوخی موهای سامیار رو بهم ریخت و زود

نشست تو ماشین و درو بست، سامیار هم واسهش خط و نشونی کشید و رفت سوار شد. یه

لحظه حسادت کل وجودم رو گرفت؛ ولی با دیدن ماشین راشا زود به خودم اومدم و واسه خوشبختیشون دعا کردم و رفتم سوار شدم:

-سلام. باز هم ببخشید.

-نه بابا دیگه نگیها. خوبه خودم خواستم.

کمی بعد گفت: واقعا هستی؟

با تعجب برگشتم طرفش که دیدم نگاهش رو لباسمه:

-متوجه نمیشم؟!

-مغرور! هستی؟ به جای جواب پرسیدم: -فرانسوی بلدی؟

-بگی نگی.

با شیطننت به روسی گفتم:

-جالبه.

مثل خودم جواب داد:

-کجاش؟

این بار دیگه چشمام گرد شد:

-روسی هم بلدی؟ لبخند نمکی زد و گفت:

-پنج تا زبون بلدم.

با نیشخند پرغروری گفتم:

-یکی کمتر از من!

این بار اون بود که چشمهایش گرد شد و گفت:

-فکر میکردم خودم زیاد بldم.

-اونجا برای اینکه بیکار نمونم وقتم رو گذاشتم برای این چیزها.

-چه زبونهایی رو بلدی؟

-فارسی که هیچ! عربی هم که تو مدرسه یاد میدن اون هم هیچ! به جز اونها انگلیسی، روسی

،فرانسوی، ایتالیایی و ژاپنی بldم.

-بابا ایول دختر کارت دسته.

-تو؟

-فرانسوی، روسی، آلمانی، انگلیسی و ترکی استانبول.

-عالیه! باید بهم آلمانی یاد بدی.

-در مقابل آموزش ایتالیایی میخوام.

-قبوله.

-قبوله.

برگشت لبخندی زد و دوباره به جاده نگاه کرد.

-میشه پنجرهها رو باز کنی؟ دودیه، دلم گرفت.

-راستش نه؛ آرامش الانمون به خاطر همون دودی بودن شیشه‌هاست! اگه مردم من رو ببینن
اوضاعی میشه که بیا و ببین؛ مخصوصا اگه تو رو با من ببینن.

-آها باشه. فقط چیزه پس چطور قراره بریم خرید؟

-راستش هنوز دارم بهش فکر میکنم.

-شوخی میکنی؟!

-نه والله. تو فکری داری؟

نگاهی به چهرهی جذابش کردم و گفتم:

-جناب بازیگر نظرت راجع به یه گریم چیه؟ قیافهی بانمکی به خودش گرفت و گفت: موافقم.

-این پاساژ رو میشناسم، نگه دار خودت هم بشین تو ماشین الان میام.

-باش.

خیلی زود تو مغازه‌ها گشتم و هر چیزی که لازم بود رو تند تند خریدم و دوباره برگشتم تو
ماشین:

-برو یه جای خلوت.

-باشه.

از هیجان قلبم تند تند میزد و لبخند بزرگی رو لبم بود که راشا هم گفت:

-جالبه! تا حالا زیاد زیر دست گریمور بودم؛ ولی واسه این یکی هیجان دارم.

با شیطونی گفتم: چون گریمورش منم!

با لحن کشداری گفتم: بر منکرش لعنت بانو.

به روم نیاوردم و اون هم پیچید توی کوچهی خالی و پیاده شد، تکیه داد به کاپوت و منم جلوش وایستادم .

اول با کرم برنزه پوستش رو تیره کردم، حتی به دستها و گردنش هم زدم، چندتا جای جوش هم روی گونهایش درست کردم. سال اول بعد از مردن مامانی واسه تنها نبودن رفته بودم خوابگاه، اونجا با دختری که رشتهایش سینما و گریم بود هم اتاقی بودم، اون هم هرچی یاد میگرفت رو من امتحان میکرد و من هم یادم میگرفتم! یه خال رو دماغش گذاشتم. با اسپری موقت موهایش رو سیاه کردم و با ژل به سمت بالا حالت دادم، خم شدم و با قیچی چند جای شلوارش رو پاره کردم:

-شرمنده بابت شلوارت.

-بیخی راحت باش. مده!

پارهاها رو ریش ریش کردم، تو تمام این مدتم راشا فقط با چشمای براقش نگاهم میکرد.

-زیر کت چی تنته؟

-تیشرت.

-خوبه کتت رو در بیار. بیا این لنزهای سیاه رو هم بذار.

-باشه.

عینک آفتابی زدم به موهایش و در آخر به پسر جلف زشت که هیچ شباهتی به راشا نداشت
جلوم بود!

راشا تا خودش رو دید بلند زد زیر خنده.

-ناراحت نشدی زشت کردم؟

-نه بابا خیلی باحاله! تازه الان امکان نداره کسی من رو بشناسه. واسه خودم هم غریبه شدم.

-به خودم امیدوار شدم؛ چگونه بزنم تو کار گریم؟

-بدم نیست. تو رو میکنم گریمر شخصی خودم.

با هم خندیدیم و دوباره نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. کمی بعد جلوی به پاساژ بزرگ و
شیک نگه داشت و با هم رفتیم تو.

به سلیقه‌ی هردومون راشا چند دست مانتو و شلوار و شال برام خرید و نداشت پولشو بدم و
هیچی هم جز به شلوار جدید برای خودش نخرید!

ساعت یازده شب بود که شاممون تموم شد و من رو رسوند خونه.

تا رفتم تو خونه با قیافه‌ی عصبی همه که تو سالن بودن روبرو شدم.

پیمان: معلومه کجایی؟ زنگ زدیم کوروش میگه ساعت شیش و نیم دراومدی.

ماشین هم که نداشتی و جایی رو هم بلد نیستی.

پریا: گوشیت هم خاموش بود.

کلافه و با تعجب گفتم: حتما شارژ گوشیم تموم شده! چتونه شما؟ مگه بچهام؟ رفته بودم خرید. خوبه شیش ساله جدا از شما زندگی میکنم.

مامان: همون هم اشتباه بود! در ضمن تو اینجا با راهها آشنا نیستی، میدونی تو این شیش سال تهران چقدر عوض شده؟

-خوبه تا شونزده سالگی تو همین خراب شده بودما.

بابا: نییچون. با کی بودی؟ تو ماشین نداشتی! این همه خرید رو چطور آوردی؟!

اول خواستم بگم تاکسی، بعد دیدم دیگه بدتر که شب ساعت یازده تنهایی سوار تاکسی شدم، پس به ناچار آروم گفتم:

-با آقا راشا بودم .

پیمان و پریا همزمان: با کی؟ خیلی معمولی جواب دادم: -آقا راشا.

پیمان: راشا دوست من؟

-دقیقا.

بابا: تو با اون چیکار داشتی تا این وقت شب یه زنگ هم به ما نزدی؟

-این اداها چیه در میارید؟ صبح که من رو رسوند فهمید میخوام برم خرید؛ چون خودش هم خرید داشت پیشنهاد داد من رو بعد از کار ببره.

پیمان: تو هم قبول کردی؟!

-آره قبول کردم! خرید کردیم، گناه نکردیم که این طوری میگی.

پیمان: خودت خجالت نکشیدی با مرد غریبه‌ای که جمعا سه روز اون هم تو دیدارهای پنج دقیقه‌ای دیدیش تا نصفه شب رفتی مثلا خرید؟

دیگه داشت خیلی پررو میشد؛ اجازه نداشت برای من غیرتی بشه وقتی شیش سالی که تو لندن بودم حاضر نشد یه بار بیاد به دیدنم!

-تمومش کن ببینم. اون موقع که من لندن بودم کجا بودی؟ اگه به این اداهات ادامه بدی بر میگردم.

دست پیمان بالا رفت که بزنه تو گوشم؛ ولی مامان جلوش رو گرفت و با حرص به من گفت:
-پارمیدا برو اتاقت بعدا صحبت میکنیم.

برگشتم تو اتاقم که پریا و شادی هم دنبال من اومدن؛ پریا رو بیرون کردم و به شادی گفتم:
-فردا میرم دنبال خونه!

شادی: بله؟

-میخوام مستقل بشم! من شیش ساله آزاد بودم، حالا طاقت این رفتارهای پیمان رو ندارم؛ مگه من بچه‌ام؟ اصلا بگیم به راشا شک داره، به من هم شک داره؟

شادی: نگرانت بود خب خر. از اون موقع دلمون هزار راه رفته تا تو برگردی.
-به درک! نمرده بودم که، هر جا بودم برمیگشتم.

شادی با تاسف: پارمیدا عوض شدی.

-دیگه این حرف رو تکرار نکن.

شادی: پارمیدا؟

-چیه؟

-چیزی بین تو و راشائه؟ چیزی بوده که بهم نگفته باشی؟

-چطور همچین فکری میکنی؟

-خب آخه به نظرت خیلی زود بهش اعتماد نکردی؟! صمیمیتتون زیادی زود نیست؟ تو کلا فقط چند روزه که میشناسیش.

-نمیدونم شادی! راستش کنارش یه حسی دارم که انگار مطمئنم در امانم و میشه بهش اعتماد کنم .

اصلا حس نمیکنم تازه دیدمش، انگار یه دوست قدیمیه!

-پارمیدا تو عاشق راشا شدی!

-برو بابا، من یه بار عاشق شدم واسه هفت پشتم بسه.

-آخه خب چیزهایی که گفتی معنیش اینه که یه احساسی بهش داری.

-اون وقت خانم روانشناس، چرا با دیدن پرهام قلبم تو حلقم میزنه؟ چرا حاضرم هرکاری بکنم تا به اون چشمهای کور شده اش بیام؟ چرا شیش سال عذاب کشیدم؟ -نمیدونم والله.

با خنده اضافه کرد:

-عاشق جفتشونی.

-مگه میشه؟ گمشو بابا! راشا برای من فقط یه دوسته، یه حامی یا یه برادر.

-برادر؟ راشا؟

-آره دقیقا شادی. اون مثل برادرمه.

-چی بگم والا؟!

-هیچی نگو الان هم برو بخواب. من برم از دل پریا در بیارم.

-باشه شب بخیر.

-شب تو هم بخیر عزیزم.

لباس راحتی پوشیدم و موهام رو باز کردم. آرایشم رو پاک کردم و رفتم اتاق پریا، در زدم که صدای بغضدارش اومد:

-کیه؟

جیگرم ریش شد از صداش، در رو باز کردم و رفتم تو. عکس دونفرهی بچگیمون دستش بود و گریه میکرد، بدون حرفی رفتم محکم بغلش کردم که گفت:

-پارمیدا چرا این طوری شد؟ چی عوضت کرده؟ یادته دوتایی تو شیطنت تو فامیل مثال زده میشدیم؟ همیشه انگار نه انگار که ازت بزرگتر بودم، من رو بهترین دوستت میدونستی و پیمان کارش جمع کردن خرابکاریهای ما بود.

آره یادم بود! بعد از جریان پرهام بود که از پریا دور افتادم، هیچ وقت نتونستم چیزی از پرهام بهش بگم و این راز کم کم بزرگ شد و شد دیوار بین من و خواهرم.

-آبجی دردهای من گفتن ندارن. خودم تنهایی حلش میکنم، میدونی چرا پیمان الان از همه عصبانیتتر بود؟ فکر میکرد افتادم دنبال پسر مردم! اون هم با همهی ادعاهاش از وقتی یه گوشه از این راز رو فهمیده حساس شده.

مظلوم گفت: من اندازهی شادی یا پیمان نیستم برات؟

حق با اون بود. خواهرم برام خیلی عزیزتر از شادی بود! به زور نفسی گرفتم و از چهارده سالگیم و احساساتم به پرهام گفتم تا آخرش، حتی بغل کردن راشا رو هم بهش گفتم. با احساس سبک شدن نگاهش کردم. وسطهای قصه پابهپام گریه کرده بود و دماغش سرخ بود، صورتش رو پاک کرد و گفت:

-پارمیدا تا تهش باهاتم آجی! هر چی شد رو من حساب کن.

مثل قدیم تا صبح رو تخت پریا دراز کشیدیم و دردودل کردیم، اون هم از حسش به کوروش گفت و نزدیک سه صبح بود که خوابیدیم.

ساعت هفت صبح شادی اومد تو اتاق و جفتمون رو بیدار کرد تا پریا بره دانشگاه و من هم بیمارستان .

خود شادی هم قرار بود به عنوان مهمان با پریا بره!

قرار گذاشتیم کار من که تموم شد اونها هم بیان و با هم بریم خونه نگاه کنیم.

وقتی رسیدم بیمارستان و البته این بار با ماشین هلوی خودم؛ یعنی پورشهی نازم که کادوی برگشتم بود و بابا همون شب سوئیچش رو داده بود، مستقیم و بدون توجه به بقیه رفتم طرف رکسانا که مشغول خوندن پرونده یکی از مریضها بود.

-سلام.

-سلام عزیزم.

-چه خبرها؟ ریحان نیومده؟

-سلامتی. ریحان امروز شیفت شبه، یکی از همکارها ازش خوااهش کرده بود این دفعه رو شیفتهاشون رو عوض کنن، تو خوبی؟ -مرسی. تا کی ایرانی؟

-شاید تا یکی دوهفته. ویکتوریا خیلی بیتابی میکنه من هم دلم براش تنگ شده، خود سامیار هم که ولش کنی الان تا پاریس پیاده میره.

-ویکتوریا کیه؟

-دخترم. یه سالشه.

-وای عزیزم! پس چرا اومدید؟

-مجبور بودیم. سامیار به خاطر یه سری کارها مجبور بود بیاد و چون نمیتونستیم جدا بمونیم

برادرم و دوستهام پیشنهاد دادن نوبتی ویکتوریا رو نگه دارن تا ما برگردیم. بابام و مامان

سامیار هم اونجان و خیالم راحت.

-پس همهی خنوادت اونجا هستن!

-آره دقیقا.

-میشه عکس دخترم رو بینم؟

-آره به لحظه.

گوشیش رو در آورد و گرفت طرف من؛ بکگراند گوشی چهرهی یه فرشته کوچولو بود که درست مثل یه تندیس بینقص بود. چشمهایش، چشمهای دکتر ریاحی بود و موهای طلایش از روشنی حتی کمی به سفید میزد و بقیهی اجزای صورتش مثل رکسانا بود؛ البته تو عکس خندیده بود و چال رو گونهی سمت راستش هم خودنمایی میکرد.

-چطور دلت اومد ولش کنی؟

-اصلا دلم نیاومد، مخصوصا که هر بار با نگاه کردن به چشمهایش عشقم رو میبینم. ویکتوریا ثمرهی عشقمونه و عزیزه، الان هم هر شب داداشم تماس میگیره و تصویری ویکتوریا رو میبینیم و باهاش حرف میزنیم؛ سامیارم بدتر از من عاشقشه.

-چه اسم نازی داره.

-اسم مامان مرحوم منه. انتخاب سامیار بود، میگفت نقطهی شروع همه چیز اون بوده پس ویکتوریا هم میشه نقطهی شروع ما.

-عزیزم، چه رمانتیک!

-آره. وای بدو بریم سر کارمون تا کوروش سروکلهاش پیدا نشده، با تو که کاری نداره، من رو میکشه.

خوشم میاد اینجا مثل چی همه از کوروش و سامیار و امیر حساب میبرن.

-بریم.

عصر که کارم زودتر از همیشه تموم شد با خستگی خودم رو انداختم تو اتاق رست و به جای
روپوش مانتوم رو پوشیدم که دیروز با راشا خریده بودم، همون موقع گوشیم زنگ خورد:
-بله؟

پریا: آجی ما دم بیمارستانیم. میدونم یه ساعتی زود رسیدیم، بیاییم تو؟ آماده بودم؛ ولی با این
حال گفتم من تو اتاق کوروشم بیا با هم بریم.

• پریا با ذوق گفت: وای باشه الان.

خندیدم و رفتم اتاق کوروش:

-سلام شوهرخواهر.

-سلام دختر، کارت تموم شده؟

-آره، الان مشغول کار خیرم.

-منظورت چیه؟

• -میگم حالا...

همون موقع در زدن که کوروش با تعجب بفرمایدی گفت و پریا و شادی اومدن تو . کوروش
با تعجب به پریا نگاه میکرد که یهو گفتم:

-وای پریا یه لحظه بمون تو اتاق کوروش، من شادی رو ببرم دکتر دماوند معاینهش کنه، الان
میایم.

و بدون اینکه فرصت صحبت کردن بهشون بدم، شادی رو کشیدم، قبل از بیرون رفتن چشمکی تحویل چهرهی متعجب کوروش دادم. شادی بدبخت با بهت گفت:

-معاینه چیه دیگه؟

-آه چقدر خنگی. اون دوتا نیاز داشتن با هم تنها باشن، بیا بریم بوفه یه چیز بخرم برگردیم.

-دکتر دماوند کیه حالا؟

-دکتر بخش فیزیوتراپی، یه خانم مسنِ مهربون. بعدا به پریا بگو دستت درد میکرده بردمت پیش اون.

-خیلی مسخره است که.

-مهم نیست.

با هم رفتیم بوفه، چهار تا آپرتقال خریدیم، کمی هم گشتیم و بعد برگشتیم تو اتاق کوروش.

پریا با لپهای گل انداخته با دسته‌ی کیفش بازی میکرد و کوروش نیشش باز بود! با زحمت

خندهام رو خوردم و یکی از آپرتقالها رو دادم به کوروش. بعد از خداحافظی با هم سوار

ماشین من شدیم؛ به خواست من پریا و شادی با تاکسی اومده بودن تا مجبور نشیم با دوتا

ماشین بریم.

کلی این در و اون در زدیم تا اینکه یه خونهی خوب و مناسب پیدا کردیم، خونهی مورد نظر یه

خونهی هفتاد متری و نقلیِ دو خوابهی تازه ساخت تو طبقهی سوم یه ساختمون نزدیک

بیمارستان بود.

قرار شد اگه بهمون اجازه بدن اینجا باشیم، پریا هم بیاد و با من زندگی بکنه، مثل یه خونهی دانشجویی!

میدونستم بابا و پیمان سخت راضی میشن، مخصوصا با حاضر جواییهای اون شب من. پس فعلا چیزی بهشون نمیگیم تا کم کم رو مخشون کار کنم.

پریا اینها رو رسوندم خونه و گفتم میرم خونهی یک از دوستهای بیمارستانم که دانشجویئه تا توی تحقیقش کمکش کنم.

به خاطر کار داشتن ریحان قرار خودمون افتاده بود به بعد و الان با خیال راحت تو خیابون میچرخیدم و بالاخره تصمیمم رو گرفتم و شمارهی راشا رو گرفتم:

-بله؟

-راشا، پارمیدام.

-شناختم. جانم، چیزی شده؟

-راستش میخوام ببینمت.

-پارمیدا من الان سر صحنهام و حدودا نیم ساعتی کار دارم، تموم که شد خودم بهت زنگ میزنم.

-باشه مرسی.

-خواهش، فعلا.

-بای .

دانای کل:

ساعت حدودا هفت و نیم بود که با کات دادن کارگردان، راشا سریع خودش را به کانتر تعویض لباس و گریم انداخت و بعد از حاضر شدن بدون توجه به جمیعتی که برای دیدن عوامل فیلم جمع شده بودند با عجله سوار ماشین شد و چندین بار الکی و با سرعت بالا در خیابانها چرخید تا از شر تمام خبرنگاران و هواداران مزاحم خلاص شود، در همان حال شمارهی پارمیدا را گرفت:

-سلام.

-سلام. من الان کارم تموم شد، موافقی بریم کافی شاپ و حرفت رو بگی؟

-باشه؛ ولی آخه تو...

-اون حله، آدرس رو برات میفرستم پس.

-باشه. پس فعلا.

-خداحافظ.

تماس را قطع کرد و شمارهی کیوان را گرفت، یکی از دوستان به درد بخورش در مرکز شهر که صاحب کافی شاپی شیک و مدرن با فضای خصوصی بود، کافهی کیوان-در و حیاط پشتی با میز و صندلیهای ویژه برای مهمانان ویژه‌های راشا داشت تا بدون مزاحم و ترس از دیده شدن ساعاتی را در آرامش باشند.

با رسیدنش در جلوی کافی شاپ، ماشین را نگه داشت و منتظر پارمیدا ماند. امروز با آزرای کارش آمده بود و شک داشت که پارمیدا بشناسدش که همان موقع پورشهی سرخ رنگ و

براقی جلوی ماشینش متوقف شد. راشا در فکر این بود که این مدل پورشهی قرمز رنگ وجود دارد؟ و مشغول واریسی ماشین بود که با پیاده شدن پارمیدا از سمت راندهی ماشین شک زده او هم پیاده شد و قبل از دور شدن پارمیدا صدایش زد، پارمیدا هم متعجب از اینکه راشا را ندیده بود به عقب چرخید:

-اوا سلام. نشناختم ماشینت رو.

-پس بیحساب شدیم.

پارمیدا خیلی زود منظور راشا را تحویل گرفت و مانند همیشه نیمچه لبخندی زد و گفت:

-ببخشیدا دوباره مزاحمت شدم.

-نه بابا. بفرمایید بریم تو حرف بزنیم.

به مسیری که راشا به طرف پشت کافی شاپ نشان میداد نگاه کرد و گفت:

-مگه از در نمیریم تو؟

-چرا؛ ولی نه این در.

دودل نگاهش کرد و پشت سر راشا به راه افتاد. کیوان جلوی در منتظر بود و با دیدن اینکه راشا همراه یک دختر به کافه آمده متعجب سلامی داد و هر دو را به طرف سالن وی آی پی و مخصوص حیاط پشتی هدایت کرد.

هر دو کاپوچینو سفارش داده و در سکوت نشستند. این دختر برای راشا جالب بود، نمیدانست چرا جلوی او شیطنت کرده بود! کاری که چند سال شاید جز چند ماه به بار جلوی بهترین دوستانش نکرده بود و شخصیت خوبش را تا به حالا فقط پیمان و رهام دیده بودند؛

ولی این دختر از لحظهای که با راشا آشنا شده بود با همه فرق داشت! راشایی که بعد از آن قضیه به هیچ دختری نگاه هم نکرده بود این دختر را بغل کرده و دلداری داده بود. از یک چیز مطمئن بود و آن اینکه حسش عشق نیست. بعد از

جریان هلیا دوباره آن احساسات را تجربه نکرده بود؛ ولی حسش به پARMIDA هم چیزی نبود که قبلاً تجربه کرده باشد!

پARMIDA همین طور ساکت با دستهی کیفش بازی میکرد و در فکر این بود که چطور بدون اینکه شخص سواستفادهگر و سمجی دیده شود از راشا کمک بگیرد. کیوان سفارشها را آورد و بدون حرفی روی میز چید و رفت. همراه سفارشها یک شکلاتی هم آورده بود که توانست لحظاتی افکار پARMIDA را به خود اختصاص دهد! بالاخره گفت:

-راستش میدونم خیلی عجیبه که اینقدر زود باهات راحت رفتار کردم، در کل چندروزه که آشنا شدیم؛ ولی میخوام که کمکم کنی.

-برای...

با خجالت نفسی گرفت و گفت:

-سر در آوردن از کارهای پرهام و حتی شاید عاشق کردنش.

ابروهای راشا بالا پرید و همین طور بدون حرف به پARMIDA خیره شد. پARMIDA هول زده اضافه کرد:

-من فکر کردم کسی که همجنس خود پرهام باشه بیشتر میتونه کمکم کنه و خب مسلماً نمیشد از پیمان کمک بگیرم و کس دیگهای هم نبود که ماجرا رو بدونه.

اصولا راشایی که همه میشناختند آدم کمک کردن آن هم به دخترانی که تازه شناخته بود، نبود!

با این حال کنجکاو بود تا بداند آخرش چه میشود. بیشتر برایش مثل یک هیجان تازه در زندگیِ روتینش بود، پس از لبخندهای نادر و به قول رهام دخترکشش زد و گفت:
-خوشحال میشم کمک کنم.

پارمیدا هم عادی لبخندی زد و کمی از کاپوچینویش را خورد و گفت:

-پس میشه ازت بخوام اگه لازم شد به آنیتا نزدیک بشی؟

راشا تازه کاپوچینویش را مزه کرده بود که با این حرف به سرفه افتاد و بدون توجه به بلندی صدایش با بهت گفت:

-چیکار کنم؟

-خب آنیتا دختری که همیشه بهترینها رو میخواد و تو بهتر از پرهامی، معروف هم هستی؛ پس اگه اون واقعا عاشق پرهام نباشه جذبت میشه.

-ولی ممکنه واسه کارم دردسر بشه.

-قرار نیست تا اونجا پیش بره.

سگرمه‌های راشا ناخواسته در هم رفته بود و پارمیدا پر از حس تشویش منتظر پاسخی از راشا. راشا با حرص اندیشید بعد از هلیا پارمیدا تنها دختری بود که بیش از یک سلام و خداحافظ نصیبش شده بود و حالا؟!

به زور گفت: قبوله.

-خوبه. البته باید مغرور رفتار کنیها، معلومه از پسرهای مغرور بیشتر خوشش میاد، میتونی؟

ناخودآگاه پوزخندی مهمان لبهای راشا شد. مغرور بودنش یک امر خیلی عادی بود! چیز عجیب این بود که راشا، راشا کاظمی! حالا با یک دختر که فقط سه روز بود میشناخت، با صمیمیت نشسته بود پشت یک میز و برای کاری که به هیچ وجه ربطی به او نداشت نقشه میکشید!

با این حال گفت:

-سخت نیست، میتونم.

و دوباره لبخند زد.

-اوکی. یه قراری جور میکنم که هم رو ببینید.

-شرمنده که راحت حرف میزنم؛ ولی اومدیم و اصطلاحا آنی پا نداد، اونوقت چی؟

پارمیدا کمی سرخ شد که البته به نظر راشا بیجا بود، حرف او فقط برای بهتر توضیح دادن منظورش بود؛ ولی معلوم نبود پارمیدا چه برداشتی کرده. پارمیدا هم حس خجالتش از شنیدن این حرف از زبان راشا را به عقبترین جای دهش هل داد و گفت:

-خب، بعد نوبت پرهام میشه که بفهمم چقدر عاشق آنیتاست.

-چطور؟

-با یکی که اگه بشه خیلی خوب میشه.

-کی؟

-دوستم تو بیمارستان. خیلی خیلی خوشگله و امکان نداره پسری بتونه ردش بکنه.

-واسه چی قبول نکنه؟

-چون شوهر و بچه داره و خیلی هم عاشق شوهرشه.

-پس بیخی. گزینهی دیگهای نداری؟

با کمی فکر کردن با لبخند مرموزی که از او بعید بود گفت:

-چرا یه خوبش رو هم دارم.

-کی؟

-یه دوست خوب از لندن.

-چطور؟ فارسی بلده؟ اصلا حاضره بیاد ایران؟

-اسمش شارلوته. فارسی رو خودم و شادی یادش دادیم، خیلی دوست داره ایران رو ببینه.

-پس حل شد. فارسیش خوبه؟ میتونه پرهام رو خر کنه؟

-آره بابا فوله! اون هم به من اسپانیایی یاد میداد.

-خوبه، اگه اون بره طرف شارلوت تکلیف چیه؟ نره چی؟

-اگه نره؛ یعنی جدا عاشق شده و هنوز نمیدونم باید چهکار کنیم؛ ولی اگه بره طرفش

باید فهمید چرا نقش بازی میکنه و بعد از آنی دورش کرد.

-چطور؟

-بقیه‌اش دست شارلوت رو میبـوسه.

-نقشه‌ها کی شروع میشن؟

-سه شنبه، تولد پیمان.

راشا با خود اندیشید که چه خوب شد با حرف پارمیدا تولد پیمان را به یاد آورد تا برای تولد دوستش خرید کند؛ بنابراین سرسری گفت:

-پس تا سه شنبه کاری نیست؟

-نه مرسی که وقت گذاشتی، از طریق پیام باز هم هماهنگ میکنیم.

-راحت باش همیشه برات وقت دارم.

پارمیدا از خجالت سرخ شد و آروم خداحافظی کرد و از هم جدا شدند.

پارمیدا:

با دیدن راشا انگار آروم شده بودم، پس بدون نگرانی شمارهی شارلوت رو گرفتم:

- Hello ?

-سلام شارلی.

-اوه سلام پارمی. دلم تنگتون بود.

-چه خبر؟

-بیکارم.

-شارلوت؟

-جونم؟

-میای ایران؟

-اوه مای گادا! ایران؟ چرا؟

-لازمت دارم. باید حضوری بگم، میای؟ اگه آره بگو برات زود بلیط بفرستم!

-فک کنم بتونم پیام. حالا چهکاری داشت با من؟

-چهکاری داشت نه چهکاری داری. پرهام رو یادته؟

- yes

-باید تورش کنی.

-ایول! خوش میگذره. میام.

-پس بلیط رو اینترنتی میفرستم، خودم هم میام فرودگاه دنبالت.

-اوکی هانی من باید رفت، بای.

لبخندی زدم و به سمت خونهی خودم راندم. وقتی رسیدم ازش عکسش گرفتم و فرستادم

برای دیزاینر خانوادگیمون. ساعت ده شب بود که رسیدم خونه.

این بار فقط پیمان چشم غره رفت و کسی چیزی نگفت.

پریا: کجابودی؟

-بیرون.

شادی: خوب شد گفتی ها.

-بیا بید اتا قم بگم.

از جلوی پیمان آماده‌ی حمله با نیش باز رد شدیم و رفتیم اتاق من.

دخترها نشستن رو تختم و من هم همونطور که لباسهام رو عوض میکردم همه چیز رو تعریف کردم.

شادی: یعنی الان جدی تا سه‌شنبه شارلوت میاد؟ کجا می‌مونه؟ -آره میاد و تو اتاق خودم قراره بمونه.

پریا: به بابا اینها گفتی؟

-مهم نیست، دوروز تحملش کن، بعد از این مهمونی من میرم خونهی خودم و تو هم باهام میای.

پریا: مگه آماده‌ست؟

-نه؛ ولی خیلی زود حل میشه.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم، با غرغر و فحش دادن به خودم و نقشه‌هام حاضر شدم که برم بیمارستان؛ امروز قرار بود بعد از کار، رکسانا و ریحان بیان خونهمون و رکسانا داستان خودش رو واسهمون تعریف بکنه.

امروز یه اتوبوس چپ کرده بود و کلی مریض بدحال داشتیم و تا آخر ساعت کاری دور از جونمون مثل خر کار کردیم و خیلی کم همدیگه رو دیدیم. یه بار هم کوروش رو دیدم که خیلی رسمی دستوراتی داد و رفت.

کارها که تموم شد سه تایی سوار ماشین من شدیم. بماند که دکتر ریاحی تا ماشین رکسانا رو همراهی کرد و کلی بهش سفارش کرد، حتی طوری به من نگاه میکرد که حس کردم عصبانیه که دارم زنش رو میبرم؛ عجب!

وقتی رسیدیم ریحان و رکسانا کلی شیطنت کردن و ادا درآوردن که اله و بله و چرا کسی نیست و تو ما رو آوردی خونه خالی و از این حرفها.

تو اتاق من نشستیم، ازشون با قهوه و کیکی که دیروز مامان پخته بود پذیرایی کردم و بعد رکسانا شروع کرد:

-خیلی خلاصه میگم ها. من و سامیار همکلاسی بودیم و تو دانشگاه آشنا شدیم. یه پسر غد و لجباز و مغرور که از من متنفر بود!

ریحان: اوه اوه پس از اول مغرور بود.

رکسانا خندید و گفت: آره؛ ولی با همهی اینها همهی دخترها دنبالش بودن و من هم سر یه جریانی شرط بستم که سامیا رو عاشق خودم بکنم، هر چی نباشه من هم به خودم مطمئن بودم. هیچی کم نداشتم و پسری نبود که نتونم توجهش رو جلب کنم. مثل الانم نبودم که! یه دختر لوس و نازپرورده و مثل خودش مغرور بودم و حسابی هم شیطون! گذشت و گذشت و سر یه پروژه ما با هم افتادیم و شد بهترین شانس من و کم کم دیگه با هم مثل یه دوست معمولی رفتار میکردیم و کارها که طول میکشید با هم شام رو میرفتیم بیرون و...

اوف! دقیقا یک ساعت و نیم طول کشید تا رکسانا همه چیز رو گفت. باورم نمیشد! بیچارهها هر دو چقدر سختی کشیده بودن تا بهم برسن؛ ولی در عوض وقتی از عروسیشون، رفتارهای سامیار و ماه عسلشون تعریف میکرد جدا حس کردم دارم عقدهای میشم (سامیار و رکسانا شخصیتهای [رمان](#) نگاهش دنیام بود هستن).

ریحان هم لو داد که یکی از دکترهای کادر جراحی رو دوست داره، من هم از پرهام بهشون گفتم.

کمی هم آهنگ گوش دادیم و رقصیدیم و ادا درآوردیم، کلی خوش گذشت. حدودای ساعت هشت و نیم بود که پیمان اومد و اونا هم بعد از احوال پرسى با پیمان قصد رفتن کردن. با رفتن اونها بدرقهشون کردم و داشتم برمینگشتم تو اتاقم که صدای حرف زدن پیمان من رو کنار در اتاقش متوقف کرد:

- گیج شدم رویا. به من هم نمیگه که چشه؛ اگه بفهمم طرف کیه بد حالش رو میگیرم.

... -

-نه بابا چی چی رو ولش کن؟ پارمیدا هنوز بچهست، خودش نمیفهمه داره چیکار میکنه! اگه دوباره بره سراغ پسر چی؟

... -

پس در مورد من با رویا حرف میزد. هیچ خوشم نیومد که راز و مشکلات من رو برده به دوست دخترش که قراره عروسمون بشه گفته! پس اخمهام جمع شد تو هم و با حرص در اتاق رو باز کردم که پیمان با تعجب نگاهم کرد و هول هولی گفت:

-عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم.

رو به من کرد و سعی کرد خونسرد باشه:

-جانم کاری داشتی؟

-تو آلو تو دهننت خیس نمیخوره؟ به چه حقی راز من رو به رویا جونت گفتی؟

ناخواسته اونقدر عصبانی شدم که لحنم خیلی تند شده بود، اخمهای پیمان هم تو هم رفت:

-پارمیدا درست حرف بزن من بزرگترتم. رویا هم غریبه نیست قراره زنم باشه، عضوی از خانوادهمونه.

حرصم گرفت و خیلی بیمنطق حسادت کردم به رویایی که نیومده داداشم رو صاحب شده بود و حرفی زدم که نباید میزدم اون هم تو اون موقعیت و با اون لحن!

-نیستی پیمان خان! تا بابا زندهست برای من بزرگی نکن. هرچند خیلی زود مجبوری یه سوژهی دیگه واسه غیبت با جی افت پیدا کنی؛ چون دیگه من رو نمیبینی.

-یعنی چی این حرف؟ گستاخ براق شدم تو صورتش:

-یعنی من خونه خریدم!

با سیلی که از پیمان خوردم و اولین سیلی تمام عمرم بود، صورتم برگشت به یه طرف و سمت چپ گونم سوخت؛ ولی بدون توجه به سوزشش نه گریه کردم و نه حرفی زدم؛ بلکه پوزخندی زدم و با حرص رفتم اتاقم.

پیمان رو نمیفهمیدم، هر جور فکر میکردم تو اون لحظه حق رو به خودم میدادم، شاید گستاخی کرده بودم یا لحنم بد بود؛ ولی حرفهام همه حق بودن.

تو آینه نگاهی به صورتم کردم، یه طرف صورتم سرخ شده بود و رد دست پیمان کاملاً مشخص بود. این هم از بدیهای پوست سفید! پشه فوتت میکنه جاش میمونه. پوف!

کمی صورتم رو کج و کوله کردم که درد گرفت، با غرغر پریدم رو تخت و به راشا پیام دادم:

-یادم رفت بهت بگم از برنامه‌ی سه شنبه به پیمان نگو قراره سورپرایز باشه.

کمی طول کشید و وقتی که داشت خوابم میگرفت جواب اومد:

-سلام بانوی انتقام جو.

لبخندی زدم و مثل خودش راحت جواب دادم:

-سلام جوجه بازیگر. به پیمان که نگفتی؟

-نه گارفیلد جون خیالت تخت، راستی به نظرت چی پوشم که آنیخانومتون پسندونه؟

-اسپورت مثل همیشه.

-اوکی.

-شب خیر.

-شبت شیک گارفیلد.

کنار پیامش یه ایموجی زبون در آوردن بود که خندیدم و بدون توجه به سروصداهایی که نشون میداد پریا و شادی اومدن خوابیدم.

صبح که بیدار شدم از پایین صدای کلکل پریا و شادی میاومد که امروز برن سینما یا برن ارم تا حوصلهشون سرنره.

خوبه مثلاً شادی دوست من بود، چنان با پریا صمیمی شده بودن که انگار اصلاً من وجود نداشتم. البته حق هم داشتن، از لحاظ سنی بیشتر با هم جور بودن و من هم که درگیر خودم بودم.

بیحوصله بلیطهای شارلوت رو هماهنگ کردم و فرستادم ایمیلش و پا شدم رفتم جلوی آینه. وضعم افتضاح بود، موهای روغنی و صورت کبود!

اول رفتم حموم و وقتی اومدم بیرون آرایش کردم تا شاهکار آق داداش مشخص نشه. یه دست شلوار گرمکن سورمهای گشاد و یه تاپ تنگ صورتی آدیداس پوشیدم، موهام رو دم اسبی کردم و رفتم پایین.

امروز شب کار بودم و روز رو کلاً خونه بودم، مطمئن بودم قراره حوصلهام حسابی سر بره. رسیدم پایین که همون موقع پریا و شادی صبحونهشون تموم شد و پیشنهاد دادن که من هم باهاشون برم ارم؛ ولی اصلاً حالش رو نداشتم پس رد کردم و اونها رفتن تا حاضر بشن. نمیدونستم پیمان خونه است یا نه که از بالا صدای در اومد و بعدش راشا اومد پایین. ظاهراً داشت میرفت که من رو دید، من اگه میفهمیدم این چرا هر روز اینجا پلاسه خیلی خوب میشد! -سلام.

-سلام. نرفتی بیمارستان؟

-نه شب کارم و بیکار.

کمی دودل نگاه کرد و گفت:

-یه فکری دارم، دوست داری از نزدیک صحنهی فیلمبرداری رو ببینی؟ با ذوق گفتم:

-وای آره میشه؟

-آره. من ساعت دو فیلم برداری دارم، تو هم بیا.

-برات حرف در نیارن؟

-از اونجایی که خیلی شبیه منی میگم خواهرمی.

-وا.

-والله.

-حله پس. ایول!

-خب پس من برم تا سر و کلهی پیمان پیدا نشده، ساعت یک و نیم جلوی در باش میام دنبالت.

-باشه مرسی.

-خواهش. فعلا.

از جلوی آینه که رد میشدم به شباهتم با راشا فکر کردم، راست میگفت ما کپی هم بودیم. چرا تا حالا

نفهمیده بودم؟ هر دو چشمهای گربهای عسلی رنگ داشتیم، فقط مال من حالت کشیده و دخترونه داشت؛ پوست هر دومون سفید بود و لب و دماغمون هم یه فرم بود، تنها تفاوت موهامون بود، اگه من پسر میشدم دقیقا خود راشا بودم.

چه جالب! مگه میشه این همه شباهت؟!

زودی صبحانهام رو خوردم و برگشتم تو اتاقم تا لباس انتخاب کنم. ساعت یازده بود و هنوز کلی وقت داشتم، پس نشستم اول از روی بیکاری یه کتاب پزشکی خوندم که مثل همیشه غرق علم آموزی شدم و تا به خودم اومدم ساعت یک بود!

با عجله پا شدم و پریدم سر کمدم.

عقل حکم میکرد یه چیز سرسنگین بپوشم، پس موهام رو با کلیپس جمع کردم و تنها مانتوی به قول خودم سنگینم رو که به اصرار راشا که میگفت قشنگه خریده بودم رو در آوردم و تنم کردم.

مانتو قهوه‌ای سوخته بود و آستین سه ربع، جلوش یه زیپ طلایی میخورد و روش مدل سنتی بود و

طلایی کار دستهای قشنگی داشت و در عین سادگی شیک و خوشگل بود، قد مانتو کمی بالای زانوم بود پس یه شلوار لوله تفنگی سیاه هم پام کردم و نشستم رو تخت و با زحمت جوراب پوشیدم، معمولا بدون جوراب بودم؛ ولی حالا نمیشد، حس عجیبی داشتم و با این حال خوشم اومد. یه شال قهوه‌ای و خوشگل رو هم طوری سرم کردم که فقط مقدار خیلی کمی از جلوی موهام دیده میشد.

آرایش خیلی ملایم آجری رنگی کردم؛ ولی جای دست آقا پیمان رو با کرم گریم کار کردم!

جای مامانی خالی که من رو با این تیپ ببینه و بگه دخترم خانوم شده! از یادآوری صورت مهربونش که تو روزهای سخت پیشم بود ناراحت و کلافه کیف ساده‌های برداشتم و رفتم بیرون. جای خانوادهام هم الان خالیه البته که دختر جلفشون رو با این سر و شکل ببینن.

همون موقع پیام راشا اومد:

- به پیمان نگو با منی، نمیخوام فکر بدی بکنه.

زیاد تعجب نکردم؛ چون از اداها و غیرت بیجای داداشم خبر داشتم و نمیخواستم که سر
هیچی به راشا هم بیاعتماد بشه. دم در خم شدم تا کفشهای پاشنه سه سانت و جلو بستهی
قهوهای رنگ مجلسیم رو بپوشم که صدای دودل و مشکوک پیمان اومد:

- پارمیدا تویی؟

از اینکه مطمئن نبود منم یا نه خندهام گرفت، به زور خندهام رو خوردم و برگشتم طرفش، با
اخم جواب دادم:

- کی میخواد باشه دیگه؟

- چه عجب تو یه چیز درست و حسابی تنته! کجا به سلامتی با این قیافه؟

- به تو چه؟

- پارمیدا دوباره شروع نکن ها اعصاب ندارم، کجا میری؟

میخواستم از حرصش بگم میرم دوست پسر رو ببینم؛ ولی بعد با فکر اینکه نمیذاره برم با
غیظ گفتم:

- با دوستهام میرم رستوران.

- تو کی دوست پیدا کردی که حالا میخوای باهاشون بری بیرون؟ حالا این هم شده عقل
کل واسه من، آهان فهمیدم چی بگم:

- یادت نیست دیروز اومدی خونه همکارهام اینجا بودن؟ با همونها میرم.

-آهان! خوش بگذره.

-نمیگفتی هم میگذشت. بای.

-خوش اومدی.

زیر لب اداش رو در آوردم و رفتم بیرون که راشا با آزارش رسید دم در. زود سوار شدم.

-سلام.

-سلام. چرا کت و شلوار پوشیدی؟

-واسه امروز لازم بود، چطوره؟

شیه دومادها شده بود و خیلی بهش میاومد:

-خیلی خوشتیپ شدی.

لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا میخواستم به تو هم بگم یه چیز رسمیت پرپوشی؛ ولی گفتم یه وقت ناراحت میشی.

-الان خوبم؟

اول با دقت به کوچه نگاه کرد و بعد برگشت طرف من و سرتاپام رو نگاه کرد و لبخند زد:

-عوض شدی. خیلی ناز شدی و بهت میاد.

-وای راشا جدی خیلی شیه همیم ما.

-آره، من هم دیروز بهش فکر کردم، جالبه.

-راستی کسی اونجا خانوادهی واقعیت رو نمیشناسه؟

کمی مکث کرد و با لحن غمگینی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

-نه بابا، من خانوادهای ندارم. خالهم و شوهرش که بچه‌دار نمیشدن من رو مثل بچه‌ی خودشون بزرگ کردن؛ ولی الان هردو مردن.

ناراحت گفتم:

-خدا رحمتشون کنه.

-خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه. نگفتم که ناراحت بشی، اصلا نمیدونم چرا گفتم، هیچکی این رو نمیدونه. بیخی.

خندهام گرفت: این عوض تمام چیزهایی که من گفتم و نفهمیدم چرا گفتم.

-میدونی پارمیدا؟ یه حس عجیبی بهت دارم، انگار بهت اعتماد دارم.

-مثل من، انگار که یه دوست قدیمی رو پیدا کردم.

با تعجب برگشت طرفم:

-دقیقا! تو هم این حس رو داری؟

-آره، واقعا هم عجیبه.

-چی بگم والله؟!

-فعلا جلوت رو نگاه کن.

-رسیدیم.

-چه زود، اینجاست؟ اون شلوغی چیه؟

غرغر کرد: همیشه وقتی صحنه‌های فیلبرداری لو میره مردم جمع میشن.

-چه باحال.

-هیچ هم باحال نیست.

با تعجب نگاهش کردم که بامزه سرش رو خاروند و گفت:

-زیاد مردمی نیستم.

با تعجب و لحن کشیده‌های گفتم:

-برو.

-باور کن. رفتارم با خودت رو نبین که...

بیخیال این بحث که به نظرم اصلا معنی نمیداد که راشای مهربون مردمی نباشه گفتم:

-وای راشا من از بچگی عاشق بازیگری بودم، چطوره؟ لبخند مهربونی زد، یهو با هیجان گفت:

-دوست داری بازیگر بشی؟

-مگه میشه؟

-یه کارگردان میشناسم که دنبال یه چهرهی جدید میگرده تا معروفش کنه. چطوره؟ میتونم

تو رو بهش معرفی کنم.

-وای واقعا این کار رو میکنی؟

-البته؛ ولی اول درست فکر کن، چون این کار اصلا با شغلت جور درنمیاد، ممکن هم هست

برای آینده و زندگیت مشکل ایجاد بکنه؛ وضع من رو که میبینی، حتی نمیتونم راحت تو

خیابون قدم بزنم و هر حرکتی زیر ذره بین مردمه.

-باشه.

همون موقع دیگه رسیدیم جلوی جمیعت و نشد که بیشتر حرف بزنیم. با دیدن راشا همه

ریختن دورمون و با دیدن من کنارش سؤال و جوابها شروع شد که راشا تنها گفت من خواهرشم و از بین جمیعت راهش رو باز کرد و دوتا کله گنده هم از اون طرف اومدن کمکش

و مردم رو کنار زدن. من و راشا رسیدیم جلوی گروه فیلمبرداری و اون من رو به عنوان خواهرش معرفی کرد.

حس میکردم شخصیت شیش سال پیشم داره خودش رو نشون میده، با ذوق به همه لبخند میزد و بعد هم مثل یه بچه خوب نشستم رو صندلی که واسهم آوردن و زل زدم به بازی راشا.

موقع بازی بیوگرافیش رو تو گوگل زدم و خندم؛ از من سه سال بزرگتر بود؛ ولی خیلی بیبی

فیس بود و کمتر نشون میداد. جالبترین چیزی که باعث شد حرف راشا یادم بیفته لقبی بود که

براش نوشته بودن:

(مرد مغرور سینما!)

کمی بین سایتها گشتم، چندتایی از عکسهایش با یه پسر خوشتیپ بود به اسم رهام راد که ظاهرا اون هم حسابی معروف بود. رهام راد مدل و بازیگر بود و باعث شد یاد بازیگر مرد مورد علاقهام رضا گلزار بیفتم.

دانای کل:

زیر نگاه کنجکاو پارمیدا معذب بود؛ ولی بهترین بازیاش را انجام داد و بعد از فیلم رفت طرف سینما شمسایی، تهیه کنندهی این فیلم و همان کارگردانی که راجع به آن به پارمیدا گفته بود. مرد چهل و یک سالهی مهربان؛ ولی خیلی جدی که هر چند وقت یک بار پدیدهی جدیدی به سینمای ایران اضافه میکرد.

کارش این بود که استعدادهای ناب را پیدا کرده و کمکشان کند و با یک فیلم قوی و همبازی کردنشان با بازیگران مشهور و پیشکسوت، آن استعداد جوان را به ستاره تبدیل کند. پارمیدا را به او معرفی کرد و گفت که جدا از اینکه خواهرش است واقعا با استعداد است و کلی مخ شمسایی را خورد تا اینکه حاضر شد یک بار خصوصی در منزل خودش از پامیدا تست بازیگری بگیرد. از

چهرهی پارمیدا راضی بود و فقط میماند بازیاش!

راشا از ته دل امیدوار بود پارمیدا واقعا چیزی از بازیگری سرش بشود و آبرویش پیش این کارگردان محبوب نرود.

برای خودش هم عجیب بود که چرا دارد این کار را برای پارمیدا انجام میدهد؛ ولی میدانست که از اینکه خوشحالش کند احساس رضایت دارد، حسش به پارمیدا قوی بود و کشش عجیبی

نسبت به او داشت که عشق نبود. با گيجی سعی کرد ديگر به اين احساس گنگ فکر نکند و با لبخند رفت طرف پارميدايی که در گير ذخيره کردن عکسهای راشا در گوشياش بود. پس از آن با هم به يک رستوران ايتاليایي رفتند و نهار خوردند که با شیطنتهای پارميدا بعد از مدت‌ها به راشا هم خيلي چسبید!

احساس میکرد با خواهر کوچیکتر نداشته‌اش که همیشه آرزویش را داشته بیرون رفته.

پارميدا:

راشا من رو رسوند و دم در منتظر شد تا من برم تو. با لبخند در رو باز کردم که دیدم بازم کنگره تشکیل دادن و همه جمع! خيلي عجيب بود که اين وقت روز هم مامان و هم بابا خونهان پس کمی نگران شدم:

-سلام. چیزی شده؟

مامان: نه گلم برو لباست رو عوض کن بيا پايين.

پيمان قیافهی موزی و پیروزی داشت که بیشتر به نگرانيم دامن میزد.

نیم نگاهی به پریا و شادی کردم تا شاید چیزی بگن؛ ولی فقط با قیافهی پکرشون مواجه شدم. بدون حرف با عجله خودم رو رسوندم اتاقم و لباسهام رو تند تند درآوردم و هر کدوم رو يه طرف پرت کردم و دوباره برگشتم پايين تا زودتر بدونم چه خبره؟!

-چی شده؟

پریا: موضوع در مورد خونهایه که خریدی.

اخمهام تو هم جمع شد و چیزی نگفتم.

بابا: تو اینقدر خودسر شدی که خونه میخوری و به ما هم خبر نمیدی؟ سعی کردم با خونسردی موضوع رو کوچیک جلوه بدم:

-اوف بابا، فکر کردم چیشده! خب اتفاقا میخواستم امشب بهتون بگم. تازه تنها نیستم که! پریا هم باهام میاد.

مامان: اولاً پریا تا درسش تموم نشده تو این خونه میمونه...

پریا: مامان!

مامان: مامان و زهرمار. پارمیدا از بچگیش رو پای خودشه تو چی؟

-میذارید تنها برم؟ به خدا تو این سالها عادت کردم که تنها باشم. اینجا یه جورایی راحت نیستم.

پیمان: معلومه راحت نیستی! پیش مایی شب ساعت یازده میای. تنها باشی که هرکار خواستی بکنی؟ از اینکه پیمان داشت گند میزد تو کارم عصبی غریدم: پیمان صبح هم بهت گفتم تو برای من بزرگتری نکن.

مامان: پارمیدا با داداشت درست صحبت کن.

پریشون و با حالت زار به بابا نگاه کردم که گفت: بیا بالا کارت دارم.

سربه زیر، چشمی گفتم و دنبال بابا رفتم.

خوب میدونستم الان اصلا وقت چموشی نیست و باید هر طوری که شده بابا رو راضی کنم. تا رفتیم تو اتاق من قبل از بابا شروع کردم:

-بابا تو هم حرفهای پیمان رو قبول داری؟ دخترت رو این طور شناختی؟ مگه من وقتی این سالها تنها بودم دست از پا خطا کردم؟ بابا من الان دکترم و از شونزده سالگی دور از شما و روی پای خودم ایستادم؛ یعنی هنوز اونقدر خودم رو بهتون ثابت نکردم که تحت نظارت خودتون تنها زندگی کنم؟ به من اعتماد ندارید؟

عمدا بحث رو کشیدم به اعتماد کردن؛ اگه بابای من بود و میشناختمش همین الان هم راضی شده بود و فقط مونده بود مراحل نصیحت.

بابا: من بهت اعتماد دارم پامیدا و میذارم بری؛ ولی امیدوارم اعتمادم رو حفظ کنی.

-خیالت راحت بابا.

با هم از پلهها رفتیم پایین و من اول از همه لبخند مغرور و بدجنسی به پیمان تحویل دادم که پنچر شد.

-مامان؟ بابا اجازه داد تو هم میذاری؟ بهم اعتماد میکنی؟

مظلوم پرسیدم، فقط دخترها و پیمان فهمیده بودن یه جای کارم میلنگه و البته مطمئن بودم خود بابا اینها هم میدونن حرفهای با سیاستم واسه راضی کردنشونه؛ ولی حقیقت حرفم باعث میشد چیزی نگن.

تا پیمان خواست دهن باز کنه و اعتراض کنه مامان گفت:

-برو دخترم، من مثل چشمهام بهت اعتماد دارم.

پیمان بالاخره نالید:

-مامان من باور نکن. اینها همه فیلمشه که
این مارمولک رو میشناسم.

دارم برات آقاپیمان!

-داداش مگه تا حالا تو چیزی از من دیدی که این طوری من رو قضاوت میکنی؟ اینقدر بدم؟
صدام رو کمیلرزوندم که بابا با تشر به پیمان گفت:

-پیمان از خواهرت عذرخواهی کن.

قیافهی پیمان طوری بود که انگار همین الان با ماهیتابه زدن تو صورتش. سخت خندهام رو
خوردم و گفتم:

-نمیخواه بابا، پیمان برادر بزرگتر منه و نظرش برام مهمه.

مامان: الهی فدای دختر خوبم بشم، یاد بگیر آقا پیمان.

و چشم غرهای به پیمانی رفت که حالا از شدت بهت و درموندگی شبیه سگتهایها شده بود.
شادی و پریا که حالا فهمیده بودن دارم چی کار میکنم ریز ریز میخندیدن، واسه اینکه گند
نزنن گفتم:

-من میرم کمی از وسایلم رو جمع کنم ، دخترها بیااید کمک.

هر دو مثل فشنگ از جاشون پریدن که بابا با لبخند مهربونی گفت:

-پارمیدا خانم فکر نکن مبالغه و کولی بازیها رو نفهمیدیم؛ ولی چون جداً تا حالا تونستی
اعتمادمون رو جلب کنی گذاشتیم بری.

با نگاه شرمندهای تشکر کردم. بابا همیشه همین بود. منطقی و خیلی مهربون، خودش اجازه میداد که ما فکر کنیم داریم بهش غالب میشیم و همون موقع یهو میدون رو میگرفت دستش. با همهی اینها اون بهترین بابای دنیا بود و من عاشقش بودم.

شادی در حالی که پشت سرم میاومد گفت: من هم وسایلم رو جمع کنم. فردا مامان اینها برمیگردن و من هم دیگه باید رفع زحمت کنم.

مامان: چه زحمتی دخترم؟ خوشحال میشدم باز هم بمونی، تو هم مثل دخترهام برامون عزیزی.

شادی با خجالت گفت: مرسی میناجون. لطف دارید؛ ولی در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته؟ بهتره دیگه شرم رو کم کنم.

پریا: چی میگی تو؟ بری هم باید باز هم بیای پیشم.

کلافه گفتم: مگه خودت چلاقی؟ تو برو پیشش، شادی بریم.

همه به لحن من که دوباره بیصبر و گستاخ شده بود خندیدن، حتی پیمان هم خندید و سری با تاسف تگون داد که چشمکی حوالهاش کردم. دوست نداشتم زیاد قهر بمونیم.

با شادی و پریا رفتیم تو اتاقم و اول کمی از وسایل ضروری من رو بسته بندی کردیم و بعد هم کمکشادی رفتیم.

برای فردا کلی کار داشتم، پس زود شام رو خوردم که بخوابم. فردا باید با دیزاینر که با پارتی بازی کلی جلوجلو کارم رو راه انداخته بود، برای یه سری خرید نهایی و انتخاب بعضی چیزها

بیرون میرفتم و از طرفی هم شارلوت میاومد ایران، تازه باید وسایل و لباسهام رو هم میبرد
خونهی خودم که هنوز کار داشت تا تموم بشه!

صبح که بیدار شدم یهو یادم افتاد ددم وای! من دیشب شیفت بودم و نرفتم! بلافاصله شمارهی
کوروش رو گرفتم:

-بله؟

-سلام بر داماد آیندهی ما.

-سلام وروجک، یه وقت نیایها زحمتت میشه.

-وای کوری، جون پری تیکه ننداز، عادت به کار ندارم همش یادم میره.

-چه اسمهایی هم واسهمون گذاشته! لازم نکرده بیای، پریا دیشب پیام داد که سرت گرم
کارهای خونهاته و بعدم تولد پیمانته. هر وقت خواستی بیا؛ فقط فردا ساعت دو حتما اینجا باش،
یه عمل قلب باز داریم که میخوام باشی.

با قدردانی گفتم:

-باشه حتما. پس فعلا.

-خداحافظ.

بعد از صبحونه با شادی از همه خداحافظی کردیم، شادی رفت خونهی خودشون چون
خانوادهش از

دیشب برگشته بودن، من هم خورده و نخورده شروع کردم به بردن چمدون چمدون لباس و وسایلم به خونه ام.

بعد از دو ساعت و نیم که همه چیز رو گذاشتم تو خونه، دستمالی بستم به سرم و شروع کردم به چیدن کمد و مرتب کردن خونه، خونه رو طبق خواست خودم کلا دکور سفید و صورتی کرده بودن و به جز این دوتا رنگ و البته تلویزیون سیاه رنگم هیچ رنگ دیگهای تو خونه دیده نمیشد. مدل چیدمانشون شیک و ساده و خیلی مدرن بود که خونه رو بزرگتر نشون میداد. لبخندی زدم و با تموم شدن کارم رفتم حموم، همین اول کار دلم واسه جکوزی خونمون تنگ شد.

داشتم با شوق به خونه نگاه میکردم که شکمم اظهار وجود کرد و با قیافهی پنچر شده یادم افتاد که یخچال این خونه الان حتی یه لیوان آب هم نداره!

یخچال رو زدم به برق تا خنک بشه و خودم رفتم حاضر بشم تا برم خرید.

یه شلوار لی دم پا پوشیدم با مانتوی سبز لجنی مدل گشاد جلو بسته که قدش تا زانو بود، اول یه کلاه سیاه تنگ که یه جور هد بود انداختم و کلا موهام رو پوشوندم و بعد شال طرحدار سیاه و سبزم رو باز انداختم رو سرم، یه آرایش ملایم کردم و با بستن ساعت و برداشتن یه کیف بندی کوچیک و کارت بانکیم و زدن عینک آفتابی غول پیکرم از خونه زدم بیرون.

ساعت دوازده بود و بعضی جاها بسته؛ اول رفتم واسه فریزر خونه گوشت و مرغ و سبزی و هویج و لوبیا و از این چرت و پرتهای آماده خریدم با نون یوفکا و ماهی و ناگت و بعضی چیزهای دیگه که تو فریزر میشد نگهداری کرد. بعد هم رفتم هایپر مارکت و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد همه چیز خریدم و با کمک چرخ دستی بردمشون تو ماشین و روندم خونه. با

چهار بار با دست پر، پایین و بالا رفتن بالاخره ماشین خالی شد. با خستگی خودم رو پرت کردم تو خونه و در حالی که مثل همیشه از گشنگی حالت تهوع گرفته بودم همه چیز رو الکی چیدم تو یخچال و فریزر و یه تخممرغ نیمرو کردم و خوردم.

بعد از خوردن با همون لباسها و به قول شادی تیپ توریستیم رفتم تا ریملی که تموم کرده بودم رو بخرم که یه مانتوی خیلی خوشگل چشمم رو گرفت. مانتو کاملاً تنگ و اندامی بود و خیلی قشنگ روی تن مینشست، از جلو مثل یه تونیک زیپ میخورد ساده و تا کمی پایین رون بود، از بغل مدل خفافی باز میشد و پشتش تا زانو بلند بود و حالت شنل داشت؛ خیلی خیلی شیک و ناز بود. با ذوق رفتم سیصد تومن پیاده شدم، مبلغ خیلی کمی مونده بود تو حسابم. با لب و لوچهی آویزون از خرجهایی که کرده بودم

برگشتم خونه که تلفنم زنگ خورد:

-بله؟

راشا: سلام پارمیدا.

-سلام چیزی شده؟

-نه بابا چه هولی! خواستم بگم بیا تست بده.

-واسه چی؟

-بیماری ایدز!

-هان؟

همچین بلند و با ترس جیغ زدم که راشا با حرص غرغر کرد:

-چته دخترهی بوق؟ بیا تست بازیگری بده.

-آهان! بیتربیت! آدرس رو بفرست.

-اوکی. زود بیای ها، بای.

تلفن رو قطع کرد و وقت نشد که بگم نمیتونم زود برسم. خوشبختانه آدرسی که فرستاد زیاد دور نبود.

با خودم بلند بلند شعر میخوندم. رفتم تو اتاق تا آماده بشم، همون مانتویی که خریده بودم رو پوشیدم با شلوار لی تیره‌ی تنگ و یه شال یاسمنی خیلی شیک، آرایش سیاه و بنفشی هم کردم و ساعت قاب بنفش رو انداختم و کیف بندی سیاهم رو از زیر دستم رد کردم و انداختم، کفشهای پنج سانتی و مجلسی ولی جلوبسته‌ی یاسمنیم رو هم پوشیدم و راضی از تیپم رفتم بیرون. بنزینم داشت تموم میشد و بیست دقیقه‌های هم معطل اون شدم تا سوپرشو پیدا کنم و بزنم. دقیقا یه ساعت و پنج دقیقه بعد از تماس راشا بود که رسیدم!

با سرعت میروندم که دم در آدرس مورد نظر، راشا و یه مرد میانسال رو دیدم، محکم زدم رو ترمز که ماشین با صدای بدی ایستاد و توجه اون دوتا رو هم جلب کرد، راضی از این وضعیت، با لبخند ملیح‌پیا‌ده شدم که راشا با غیظ چشم غرهای رفت و گفت:

-چرا دیر کردی؟

-سلام ببخشید ترافیک بود.

مرد میانسال: سلام دخترم اشکال نداره.

راشا: پارمیدا این آقا، آقای شمسایی یکی از استاد‌های ماست.

شمسای: لطف داری پسر من این چه حرفیه؟

-خوشبختم.

شمسای: من هم همین طور. راشا خیلی ازتون تعریف کرد و من رو هم ترغیب کرد که همین جا تو خونهی خودم ازتون تست بگیرم، بفرمایید تو.

با تعارف تیکه پاره کردن و این چرت و پرتها رفتیم تو خونه اش. شمسای و راشا تاکید کردن که پارتی بازی نمیکنن و اگه واقعا استعداد داشته باشم قبول میشم؛ ایش!

طرف خونهی جمع و جور و بزرگی داشت که با تزئین اروپایی و مدرن و سادش فضای خالی زیادی داشت و خونه بزرگتر و روشنتر دیده میشد.

کمی بین کاغذهای روی میزش گشت بعد یه کاغذ رو داد دست من:

-این یکی از صحنههای فیلمه. نقش مقابلتون هم الان راشا میشه، ببینیم چه میکنید.

اصلا احساس خوبی نداشتم، داستان این صحنه برای من زیادی قابل لمس و واقعی بود. من قبلا هم عشقم رو با یکی دیگه دیده بودم؛ پس نباید زیاد سخت باشه، خیلی زود گفتم آمادهام. راشا با تعجب نگاهم کرد و رفت گوشهی خونه رو به دیوار ایستاد. مصمم پرسیدم:

-واقعی بزمن؟

شمسای: الان نه؛ ولی تو فیلمها باید واقعا زد.

-حله. شروع کنیم.

تو ذهنم بـوسهی پرهام و آنی، جون گرفت و اشکهام دونه دونه افتاد رو صورتم. جلوتر رفتم و با صدای لرزون و پر بغضی گفتم:

-محمد؟! -

راشا با ترس نمایشی برگشت پشتش و با دیدن من مثلاً هول کرده گفت:

-لیلی؟ من...

یه قدم دیگه جلو رفتم و تو چشمهای راشا زل زدم و تو یه حرکت دستم رو بلند کردم و آروم فرود آوردم رو صورت راشا و در حالی که از گریه و هق هق نمیتونستم درست صحبت بکنم گفتم:

-خیلی پستی محمد... من... من...

پرهام جلوی چشمهام بود و همه چیز طبیعیتتر شده بود، پس همون طور ادامه دادم:

-عاشقت بودم! چطور تونستی بهم خیانت کنی؟ دیگه...دیگه هیچوقت...نزدیکم نشو.

با صدای بلند زدم زیر گریه و دویدم طرف دیگهی خونه و راشا دنبالم که شمسایی گفت:

-کات! دختر معرکه بودی. این همه اشک رو از کجا آوردی؟ از داداشت هم با استعدادتری، من تو رو ستاره میکنم، نقش مال خودته.

همین طور با ذوق حرف میزد، من هم سعی کردم طبیعی رفتار کنم و حالم رو تغییر بدم. به نگاه نگران راشا که فهمیده بود یه جای کار میلنگه لبخندی زدم و با خجالت رو به شمسایی گفتم:

-ممنون لطف دارید.

با هم و همراه راشا رفتیم بیرون. کلافه بود، یهو برگشت و بازو هام رو چسبید:

-داشتی به پرهام فکر میکردی که اونطور گریه میکردی؟ وقتی جوابی ندادم با حرص دستی به موهاش کشید:

-فراموشش کن، نمیخوام به خاطر یه عوضی که اصلا لیاقت نداره و یه احساس بچگانه خودخوری کنی.

قول میدی فراموشش کنی؟

-سعیام رو میکنم.

دروغ نگفتم، من واقعا داشتم با خودم کنار میاومدم که اون شب رو فراموش بکنم و حتی داشتم کم کم نتیجه میگرفتم که حسم واقعا بچگانه بوده؛ ولی هنوز هم نمیتونستم بگم پرهام رو نمیخوام و از اون صحنهای که دیدم ناراحت نشدم.

از هم خداحافظی کردیم و خسته و کوفته برگشتم خونه که یادم افتاد تا نیم ساعت دیگه پرواز شارلوت میشینه.

-وای!

بدو بدو شالم رو که در آورده بودم دوباره انداختم رو سرم و رفتم که برم فرودگاه. سرم درد میکنه و از خستگی حوصلهی حرف زدن ندارم، همین قدر بگم که ساعت شیش عصر بود که من و شارلوت هر دو رو مبلهای سالن خواب رفتیم.

از تشنگی بیدار شدم و نگاهی با ساعت گوشیم که رو میز بود کردم؛ ساعت ده شب بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم و شارلوت رو تکون دادم:

-شارلی؟ پاشو گلم؛ پاشو برو رو تخت بخواب. شارلوت؟ هوی؟ پاشو دیگه.

-نمیخوام.

-پاشو دیگه.

با حرص لگدی به پایهی مبل زدم که اون هم با ترس پرید و غرغر کنان به اتاقی که گفتم رفت و خوابید.

با عصبانیت پشت سرش چمدونش رو بردم تو و شالش رو از سرش کشیدم تا راحت بخوابه، خودم هم رفتم مسواک زدم و رفتم خوابیدم.

صبح ساعت پنج پا شدم که فکر کنم به خاطر زود خوابیدنم بود. زنگ زدم شادی رو با کلی فحشی که بهم داد بیدار کردم تا بیاد دنبال شارلوت که وقتی من میرم بیمارستان تنها نباشه. یه املت دیش درست کردم، رفتم نون گرفتم و میز رو چیدم و چون زود بود رفتم حموم و بعد هم موهام رو خشک کردم و حاضر شدم. یه مانتوی خاکستری نخی و راحت پوشیدم با شلوار لی تنگ و شال سفید. نگاهی به لاکهای یک در میون پاک شدهی قرمزم انداختم و همهمش رو پاک کردم و لاک بیرنگ زدم. فقط یه ریمل و کمی رژ زدم و رفتم بیرون که همون موقع در رو زدن و شادی اومد تو.

-سلام. تو برو شارلوت رو بیدار کن، من برم صبحونه رو گرم کنم دوباره.

شادی: سلام، باشه.

برگشتم تو آشپزخونه و ماهیتابه رو دوباره گذاشتم رو گاز و زیرش رو روشن کردم، آپرتقال رو از تو یخچال در آوردم و نون رو غنی ها رو هم گذاشتم تو ماکروویو. کارم تازه تموم شده بود که شارلوت و شادی هم اومدن.

. good
morning. شارلوت:

سلام

با غیظ گفتم: هنوز یاد نگرفتی؟ صبح بخیر.

شادی: ولش کن بابا، بدبخت خیلی هم خوب بلده تا همین جاش، بشین بخوریم که گشمه.
- شما بخورید من باید برم دیرم شد.

شادی: صبر کن.

یه لقمهی بزرگ برام گرفت و داد دستم، یه لیوان آپرتقال هم ریخت.

-اینها رو بخور بعد برو. میدونی چقدر لاغر شدی؟ چند کیلویی؟ آپرتقال رو سر کشیدم و هول هولی گفتم:

-پنجاه و هفت. خداحافظ.

کیفم رو از رو مبل چنگ زدم، با یه دستم هم کتونیهای سوپراستار سفیدم رو از روی جاکفشی برداشت و در رو بستم.

خودم هم میدونستم زیادی کمبود وزن دارم؛ برای قدم که یک و هفتاد و پنج بود این وزن یعنی کمبود شدید؛ ولی خب بیخی. تو آسانسور لقمهام رو خوردم و زودی خودمو رسوندم به ماشینم و روندم بیمارستان.

ماشین عزیزم داشت نابود میشد و بر خلاف میل باطنیم باید به بابا میگفتم واسهم یه ماشین دیگه بخره که کمتر تو چشم باشه تا بتونم باهاش جاهایی مثل بیمارستان یا حتی در آینده سر فیلمبرداری برم.

جلوی دوربینهای بیمارستان پارک کردم و بدو بدو رفتم تو و خودم رو رسوندم به ریحان.

-سلام دیر کردم؟

ریحان: سلام. نه تازه یه ساعت هم زود اومدی.

-چی؟

نگاهی به ساعت کردم که نه صبح رو نشون میداد و کمی به مغزم فشار آوردم. من که صبح ساعت پنج پاخدم و اگه نیم ساعت حموم کرده باشم و نیم ساعت هم صبحونه آماده کردن زمان ببره، چطور الان ساعت نه؟ گوشیم رو کشیدم بیرون و دیدم ساعت هفت صبحه! گیج مونده بودم که ریحان با لبخند گفت:

-فکر کنم یکی، دو ساعت ساعت رو کشیده جلو!

یادم افتاد ساعت تو کیفم بوده و اون رو تو ماشین به دستم بستم! و کیفم رو مبل جلوی اتاق

شارلوت بود. با حرص بدون حرفی شمارهی شادی رو گرفتم که صدای خندونش پیچید تو

گوشی:

-جانم؟

-میکشمت!

-اِوا چرا عشقم؟

-گفتم برو شارلوت و بیدار کن یا من رو بدبخت کن؟ ساعت خونه رو کی کشیدی جلو؟

-مشغول گرم کردن نون بودی.

-عوضی.

-حقیقه تا من رو از ساعت پنج صبح بیدار نکنی.

گوشی رو قطع کردم و سعی کردم آرام باشم و با لحنی که سعی داشتم حرصم رو مخفی کنم گفتم:

-تو چرا این ساعت اومدی بیمارستان؟

-من شیفت شب بودم تا یه ساعت دیگه میرم. خوب شد زود اومدی، شیفتم رو تحویل میدم به تو، برم بخوابم دارم میمیرم.

-برو. لااقل زود اومدنم یه خیری واسه یکی داشت.

غرغرکنان رفتم روپوشم رو پوشیدم و رفتم یه سر به مریضها بزنم!

ساعت حدودا چهار بود که یکی از پرستارها اومد و با کنایه گفت:

-دکتر محسنی کارتون دارن.

اون کدوم خریه؟ آها کوروش رو میگه.

-باشه الان میرم.

سرم مریض رو چک کردم و راه افتادم طرف اتاق کوروش. خیر سرم تو خارج درس خوندم؛ اومدم شدم آمپولزن. یه نفر اینجا درست کار بکنه اون هم امیر و ریحانن. همین الان مجبور شدم به جای یکی از پرستارها سرم بزنم.

در همین احوالات خوددرگیری در زدم و بعد از اجازهی کوروش رفتم تو.

-سلام.

-سلام کاری داشتی؟ چیزی نگفت که دوباره گفتم:

-چیزی شده؟ ناراحت به نظر میای!

-پارمیدا دارم کم میارم.

-چی شده؟

-قراره مراسم عروسی رو گذاشتن ماه بعد.

-عروسی کی؟

با کلافگی دور اتاق چرخید و دست کشید تو موهاش:

-من خاک بر سر! پارمیدا تو رو خدا یه راهی پیدا کن، این عروسی عزای عشق چهارنفره.

-چرا راستش رو نمیگید؟

-آنیتا حاضر نیست بگه عاشق پرهامه.

-خب تو بگو پریا رو میخوای.

-دعوا میشه.

عصبانی شدم و تقریباً داد زدم: پس انتظار داری من معجزه کنم؟ با لحن مظلومی که من رو از صدای بلندم پشیمون کرد، گفت:

-به خدا دیگه مغزم کار نمیکنه، نمیخوام پریا رو از دست بدم.

ملایمتر گفتم:

-من میرم خونه. بذار یکم فکر کنم شاید یه راهی پیدا کردم. آدرس خونهی بابابزرگ رو هم برام بفرست.

-اون رو چرا؟

-نمیدونم فعلاً خداحافظ.

-باشه. خدا به همراهت.

با سردرگمی برگشتم خونه و خودم رو پرت کردم رو مبل. تو دوراهی عجیبی بودم اگه میذاشتم کوروش با آنیتا ازدواج بکنه پرهام مال من بود و در عوض کوروش و خواهرم نابود میشدن و حتی شاید پرهام و آنیتا.

کلاً آدم خودخواهی بودم؛ ولی دیگه نه اونقدر که زندگیم رو روی خرابهی عشق چهارنفر درست کنم. پس کلافه پا شدم نگاهی به گوشیم کردم و همونطور گشنه و تشنه راه افتادم و روندم خونهی بابابزرگ اینها!

دوباره تمام برنامه‌هام بهم خورده بود. ناراحت، با خدا یه قراری گذاشتم، اگه میفهمیدم واقعا آنیتا و پرهام عاشق همن بهم میرسوندمشون چون گناه اونا هم مثل من فقط عاشقی بود؛ ولی وای به حال پرهام اگه به شارلوت رو میداد! نابودش میکردم و تلافی تمام این سالهام رو در میآوردم. با حرفهای که پرهام داشت برای من راحت بود تا آبروش رو تو کشور ببرم؛ ولی قلبش باید به پریا و کوروش کمک میکردم. تا رسیدم نفسی گرفتم و حرفهایی که میخواستم بگم رو کمی تو ذهنم بالا پایین کردم. در رو زدم و کمی بعد خدمتکارشون در رو باز کرد و با دیدن من گفت:

-سلام، بفرمایید؟

-سلام، خونهان؟ با تعجب گفت: شما؟

کلافه نگاهی به دختر جوون کردم و گفتم:

-من نوهشونم.

-ولی تا حالا ندیدمتون، من چهارساله تو این خونهام و مطمئنم نوهی صاحب خونه نیستی.

عصبانی و کلافه با لحن تندی گفتم:

-تازه از خارج برگشتم حالا میذاری پیام تو؟ با دودلی و اخم گفت:

-بفرمایید.

تا رفتم تو و اون خدمتکار در رو بست صدای مامان بزرگ اومد:

-کی بود فهیمه؟

خودم داد زدم: سلام عزیز!

رفتیم تو سالن بزرگ خونه که دیدم عزیز و باباجون دارن با هم شطرنج بازی میکنن و با دیدن من هر دو پا شدن و با محبت بغلم کردن:

عزیز: سلام به روی ماهت دختر قشنگم. چه عجب ما تو رو دیدیم؟!

باباجون: چطوری گلم؟ چیزی شده اومدی دیدن ما پیرها؟

نگاهی به بابابزرگ و مامانبزرگ جوونم که آخر هم نفهمیدم چند سالهان انداختم و گفتم:

-شما که همسن من دیده میشید، این چه حرفیه؟

باباجون بلند خندید و کشدار گفت: برو بچه! حالا چیکار داشتی؟ شام باید بمونی ها، الان میگم فهیمه غذای مورد علاقهی بچگیهات رو درست بکنه.

-نه مرسی، فقط میخواستم اگه میشه صحبت کنیم.

این بار نگاهم مستقیم به باباجون بود که عزیز گفت: من میرم دستورهای شام رو بدم، تو هم میمونی ها.

از سالن رفت و با زیرکی ما رو تنها گذاشت.

باباجون: صبر کن این وسایل بازی رو جمع کنم، بیا بریم بالا اتاق کارم حرفت رو بگو دخترم.

-مرسی.

تا باباجون اونها رو جمع کنه شمارهی کوروش رو گرفتم.

-چی شد راهی پیدا کردی؟

-علیک سلام.

-پارمیدا به خدا دارم میمیرم اذیت نکن.

-باشه بابا آقای عاشق؛ من الان خونهی باباجونم، به پری هم فعلا چیزی نگو.

-میخواهی چیکار بکنی؟ من که اصلا نمیتونم به پریا بگم دارن زنم میدن.

از لحنش خندهم گرفت و گفتم: نگران نباش حلش میکنم.

-طوفان راه نندازی اوضاع بدتر بشه!

-نه بابا فعلا.

-پارمیدا من تا صبح بیدارم ها، بهم زنگ بزن.

-باشه، بای.

تلفن رو قطع کردم و رفتم بالا. باباجون هم وسایل رو برد تو کتابخونه گذاشت و اومد بیرون و با لبخند در اتاق کارش رو باز کرد، وقتی هر دو نشستیم گفت: جانم؟ حالا بگو.

-باباجون راستش یه چیزهایی هست که خودم هم تازه فهمیدم و میخوامم باهاتون مشورت کنم.

-چیشده؟

-میشه اول قول بدید به هیچ وجه حرفهای من به ضرر کسی تموم نشه؟

-باشه قبول.

-قول؟

-قول. حالا بگو جریان چیه؟ نگرانم کردی.

-چرا شما گفتید کوروش و آنیتا با هم ازدواج کنن؟ یعنی خب چرا اونها؟ چرا مثلاً داریوش نه؟

-اولا تو از کجا میدونی؟ ثانیا، خب اونها دختر عمو پسرعمو و هر دو خیلی برام عزیزن و از نظر من برای همدیگه مناسبن. اونا از بچگی برای هم انتخاب شدن.

-میدونید دارید زندگیشون رو با این اجبار نابود میکنید؟ اخمهای باباجون جمع شدن و جدی گفت:

-منظورت چیه؟ اونها که راضی بودن!

باید یه جوری دلش رو نرم میکردم، ناچار پتهی همه رو ریختم رو آب و گفتم:

-آنیتا و پرهام همدیگه رو دوست دارن و متقابلاً کوروش و پریا؛ شما با این تصمیم دارین زندگی عشقی پنج نفر رو تحت الشعاع قرار میدید.

-چرا پنج؟

-چون یه جورهایی... خب یه مثلث عشقی این وسطه، یکی دیگه از نوههاتون هم پرهام رو دوست داره.

-نوهی دختر که فقط پری و آنی و تویید. وای خدایا! پرمیدا تو هم عاشق پرهامی؟

بغض کردم. به خاطر اینکه خواهرم به عشقش برسه و دل بابابزرگ نرم بشه، به ناچار همه چیز در مورد خودمم رو براش تعریف کردم و از رابطهی عاشقی اون چهار تا هم گفتم. باباجون متفکر گفت:

-من اینها رو نمیدونستم.

-میشه خواهش کنم لااقل شرط رو عوض کنید؟ لطفا بذارید به هم برس.

-پارمیدا دخترم تو دلت خیلی پاکی. تو میتونستی بذاری اونها ازدواج کنن و پرهام بمونه برای تو؛ ولی نداشتی.

-باباجون این کار رو میکنی؟

-بیا بریم پایین سر سفره، نگران اون موضوع هم نباش، من حلش میکنم.

-مرسی واقعا.

با لبخند بغلم کرد و بعد هم دوتایی رفتیم پایین.

بعد از شام از هردوشون خداحافظی کردم و برگشتم خونه و با خیال راحت خوابیدم.

صبح که پا شدم گوشیم رو برداشتم و ساعت رو نگاه کنم که دیدم چهلوسه تماس بیپاسخ از کوروش دارم!

تازه یادم افتاد که قرار بود بهش زنگ بزنم. فکر کنم دارم آلزایمر میگیرم، عجبای؟!

شماره‌اش رو گرفتم و نگاهی هم به ساعت کردم که نه صبح رو نشون میداد.

-بله؟

از صدای بمش تعجب کردم!

-کوروش خواب بودی؟!

تازه صدا هوشیار شد:

-پارمیدا تویی؟! زود بگو چیشد.

-اول بگو خواب بودی؟ تو این وضع کرم گرفته، هه.

-تا ساعت پنج صبح خوابم نبرد، بعدش از خستگی نفهمیدم کی خوابم رفت. حالا بگو...

-حله بابابزرگ درستش میکنه، به عنوان جایزه‌م، امروز رو مرخصی رد کن و جای من هم یکی دیگه رو بفرست اتاق عمل.

-تو که کلا جز کادر حساب نمیشی، همهاش نیستی؛ ولی چشم این هم روش.

-برو بینیم.

-خداحافظ پارمیدا برم به پریا بگم، جبران میکنم.

-نمیخواه، برو.

از خوشحالی‌شون من هم انرژی گرفتم. امروز ساعت پنج، جشن پیمان شروع میشد و شارلوت هم اومد تا با هم بریم آرایشگاه.

جشن رو تو باغ دایی مهدی می‌گرفتیم، قرار بود آرتام و رضا طوری پیمان رو بیارن که نفهمه و از صبح همه حتی رویا باید طوری رفتار میکردن که انگار یادشون نیست امروز تولد پیمانه! تنها چیزی که حرصم میداد این بود که برای اولین بار بعد از از خارج برگشتنم قرار بود امروز رویا رو بینم. پریا که تمام مدت میگفت رویا خیلی سعی میکنه کلاس بذاره تا مثلاً بگه مثل خودمونه و هویت واقعی خودش و خانوادگی خودش رو فراموش کرده. احمق!

تو آرایشگاه موهام رو با رنگ موقت سیاه کردن که فوق العاده به پوستم اومد و بعد هم یه مدل بافت دخترونه کار کردن که خودش دوساعت طول کشید. یه نفر رو ناخنهام کار میکرد و یکی دیگه هم آرایشم میکرد. شارلوت هم زیر دست یکی دیگه مشغول بود.

بالاخره تموم شد و من و شارلوت با خنده به هم نگاه کردیم. موهای شارلوت رو حلقه حلقه پیچیده و جمع کرده بودن یه طرف سرش و یه گل سرِ نگیندار هم روش کار کرده بودن. آرایش نسبتاً غلیظش چشمهای خمار خاکستری روشن و و لبهای خوشگلش رو به رخ میکشید، خود من دلم براش ضعف رفت چه برسه به پرهام!

من به خواست خودم آرایشم خیلی ملایم و ساده و نارنجی و سیاه بود ولی لباسی که انتخاب کرده بودم زیادی یعنی خیلی زیادی تو چشم و باز بود. این لباس رو یه بار واسه تولد دوستم تو لندن که استخر پارتی بود خریده بودم و حالا نمیدونم چرا برش داشتم. خیلی پشیمون بودم؛ ولی وقت نبود برم خونه و لباس عوض کنم. تا اون موقع موهام هم میریخت بهم؛ دوباره تو آینه نگاهی به لباس کردم، یه پیراهن نارنجی جیغ شبرنگ که قدش تا پایین رونم و دکلمه بود و علاوه بر دکلمه بودن پشتش تا پایین گودی کمر باز بود و جلوی پیرهن همون یه ذره پارچهای که بود کار دست سنگینی داشت که تو تاریکی با یکم نور میدرخشید چه برسه به امشب که رقص نور داشتیم!

شارلوت سادهتر از من بود و یه دکلمه قرمز کوتاه خیلی ساده ولی مخمل پوشید که پشتش بندی بود و باریکی کمرش رو خیلی خوب نمایان کرده بود!

کفشهای پاشنه ده سانت رنگ لباسمون رو پوشیدیم، روش ماتو پوشیدیم و یه شال هم شل و ول انداختیم سرمون و وقتی من حساب کردم رفتیم نشستیم تو ماشین.

-شارلی؟

-بله؟

-پیمان من رو میکشه اگه لباسم رو ببینه، چیکار کنم؟

-ولش کن بگو حواست نبوده.

-اون به درک خودم هم خجالت میکشم این طوری پیام تو فامیل. میدونی ما چقدر پسر داریم؟

-میگی چیکار کنم؟ بیخیالی طی کن یه امشب.

تنها دلگرمیم این بود که حتی اگه جلف شده بودم، با این حال، تعریف از خود نباشه فوق العاده هم خوشگل شده بودم. با کلی دلداری دادن به خودم رسیدیم اونجا. خیلی دیر کرده بودیم، دیر صبحانه خوردیم و بعد هم تو آرایشگاه کلی معطل شده بودیم و الان ساعت شیش و نیم بود.

دانای کل:

یک ساعتی از شروع مهمانی میگذشت ولی خبری از پارمیدا و آن دوستی که گفته بود، نبود. حتی پیمان هم آمده بود و حسابی سورپرایز شد و تمام ابراز احساساتش در جمع نصیب رویا شد.

راشا کلافه اطراف را نگاه میکرد که دید جمع پسرهای فامیل همگی زل زدهاند به یک نقطه و ساکت شدهاند؛ رد نگاهشان را دنبال کرد که رسید به پارمیدا!!

پوشش باز پارمیدا و زیبا شدن زیادش، باعث شد اخمهایش درهم برود. پیمان هم حرفش را با رویا قطع کرده و با اخم خیره به خواهر سبکسرش بود.

کنار پارمیدا دوستش بود که با زیباییش بیشتر جلب توجه میکرد. پوست شکلاتی و پاهای بلند و خوش فرمش در نور میدرخشید و خرامان خرامان با ناز راه میرفت. چشمانش رنگی بود و پیراهن ساده ولی باز قرمزی پوشیده بود. کنارشان هم شادی و پریا بودند که هر دو خیلی ساده پیراهنهای تا روی زانویی به تن داشتند که شیک و زیبا؛ ولی پوشیده بود! ترکیب اکیپ چهارنفریشان نگاه همهی پسرها را جلب کرده بود. با خنده جلوتر آمدند، شارلوت یک دور با عشوهِ نگاهی به کل پسرهای جمع کرد و برگشت طرف پارمیدا و گفت:

-خدایی همشون خیلی جیگرن .

و چشمکی به پارمیدا تحویل داد که بگوید پرهام را شناخته در میان آن جمع.

چهارتایی بلند خندیدند. راشا همین طور با اخم نگاهشان میکرد که پارمیدا با گرفتن دست شارلوت از بقیه جدا شد و به طرفشان آمد. اول رفت به پیمان تبریک بگوید که پیمان با حرص گفت:

-پارمیدا این چه وضعشه؟

پارمیدا: ببخشید دیگه داداشی، به خدا تو آرایشگاه بعد از پوشیدن دیدم چطوره.

بعد هم برای تمام کردن موضوع، به طرف راشا برگشت و گفت:

-سلام.

-سلام. معرفی نمیکنی؟

اشارهی راشا به شارلوت بود که خودش خندید و گفت:

-سلام. من شارلوتم دوست پارمی.

خیلی معمولی با هم دست دادند و راشا گفت:

-خوشبختم.

پارمیدا چپ چپی نثار شارلوت کرد و گفت: بیا بریم پیش پرهام.

به همراه شارلوت با همهی فامیل احوالپرسی کرد و شارلوت، دوست تازه از خارج آمدهاش را معرفی میکرد تا اینکه رسید به جمع پسرها و پرهام که راشا بلند صدایش کرد:

-پارمیدا خانم؟

پارمیدا هم انگار که شارلوت را فراموش کرده باشد به طرف راشا رفت و آنها را تنها گذاشت.

تا رسید با هیجان به راشا گفت:

-بدو برو سراغ آنیتا.

-اوف! باشه.

نگاهی به سالن انداخت و پیدایش کرد. آنیتا یک گوشه به دیوار تکیه داده و با حرص خیره به پرهام بود.

راشا راه افتاد و به طرفش رفت که صدای خندهی بلند پرهام و جملهایش به شارلوت توجهاش را جلب کرد.

-دختر خیلی شیطونی تو.

با تاسف سری تکان داد و رفت پیش آنیتایی که از نظر او با آن پوست برنزه‌ی ضایع و پیراهن زرد رنگی که به تن داشت شبیه استفراغ گربه شده بود؛ ولی انصافاً نمیشد منکر زیبایی چهره‌اش هم شد!

کنارش به دیوار تکیه داد، خونسرد و مغرور گفت:

-پرهام ارزشش رو نداره.

آنیتا که تازه متوجه راشا شده بود، با بهت برگشت طرفش. راشا آن لحظه تازه فهمید که آنیتا داشت گریه میکرد:

-تو نمیفهمی؛ اصلاً تا حالا عاشق شدی؟

بعد از همین جملهی کوتاه خودش را از راشا دور کرد و سریع به طرف سرویس بهداشتی رفت.

راشا هم شانهای بالا انداخت و خونسرد پیش پارمیدا بازگشت که پارمیدا بیقرار گفت:

-چیشد؟

کل مکالمهی دوجملهای بین خودش و آنیتا را تعریف کرد که پارمیدا هم با قیافهی درهمی اضافه کرد:

-پس حدسم درست بود، یه کاسهای زیر نیم کاسهی پرهامه!

-این دوستت شارلوت به نظر دختر خوبی نیما، چطور باهاش دوست شدی؟

-زود قضاوت نکن؛ شارلوت شیطنتش زیاده؛ ولی تا حالا کسی رو به سادگی و پاکی اون ندیدم، پوشش و دست دادنش با مردها هم تو لندن خب خیلی عادیه؛ ولی اون با وجود جو اونجا تا حالا حتی یه نفر رو هم نبوسیده.

-پس فقط ظاهرش غلط اندازه.

-آره.

(بخشی که شنیدنش خالی از لطف نیست)

پارمیدا با عجله آنها را تنها گذاشت و زمانی برای شارلوت فراهم شد تا خودی نشان دهد:

-انگار نه انگار من هم اینجام! رفت!

پرهام لبخندی زد تا سر صحبت را با این دختر جذاب که شیطننت از نگاهش میبارید باز کند:

-خیلی خوب فارسی حرف میزنید، قبلا ایران بودید؟ شارلوت با زیرکی گفت:

-من یه نفرم بگو حرف میزنی. فارسی رو پارمی و شادی به من یاد دادن، تو مدل هستی؟ احساس میکنم قبلا تو یکی از سایتهای ایرانی چهرهات رو دیدم.

پرهام با اعتماد به نفس لبخندی زد و تأیید کرد که شارلوت دوباره ادامه داد:

-خیلی جذاب هستی، برای خودت اسفند دود کن.

پرهام این بار با خوشی به لحن شارلوت خندید و گفت:

-درستش اسپنده دختر و ممنون.

شارلوت: حالا هر چی. اوه مای گاد! پارمی گفته بود درست نیست تو ایران از زیبایی یه پسر تعریف کنی، معذرت! تو زن داری؟

-نه بابا، مجردم.

خود پرهام هم متعجب شده بود که پس شخصیت مغرورش کجا رفته؟! صحبت کردن با این دختر زیادی ساده و جذاب بود و همین باعث شگفتیاش شده بود، این آرامش و غرور نداشتن را تا به حال حتی در مقابل آنیتا هم تجربه نکرده بود و همیشه مشغول نمایش و تظاهر بود.

شارلوت با آسایش خاطر گفت:

-پس سینگلی، خوبه. گفتم یک وقت زنت ناراحت میشه و بیا و درست کن، میای قدم بزنیم؟ حوصلهم رفت.

پرهام: درستش سر رفته، آره بریم شیطون!

پارمیدا:

بالاخره امشب با تمام ماجراهایش تموم شد و شارلوت با سادگی تمام شمارهایش رو به پرهام داد تا پرهام اون رو ببره ارم رو ببینه.

حالا میدونستم که پرهام فقط یه آشغال دختربازه که به محض اینکه میفهمیدم چرا افتاده دنبال آنیتا حالش رو میگرفتم!

بیچاره آنیتا، دلم براش میسوخت، وضع اون از من هم بدتر بود، در حالی که پرهام رو داشت اون رو نداشت. چی گفتم؟! •

صبح که پا شدم ساعت نه بود و یعنی باز هم نرسیدم برم بیمارستان؟! بیخی به هر حال مثلاً بیمارستان پسرعمومه ها، تازه چون حقوقی نمیگیرم یه جورهایی فقط نقش کمکی دارم و تعهدی ندارم.

شارلوت حوصله‌اش سر رفته بود و من هم هنوز اونقدر این جاها رو خوب یاد نگرفته بودم که ببرمش گردش. پس زنگ زدم به فرشته‌ی نجاتم:

-بله؟

-اوه اوه، صدات می‌گه خواب بودی ببخشید.

-آه پارمیدا تویی؟ اشکال نداره، یه ربع دیگه ساعت زنگ می‌زد، نرفتی سر کار؟

-نچ، یادم رفت. مهم نیست؛ راشا؟

-جانم کاری داری؟

-میای بریم تور تهرانگردی؟

-ها؟

-بریم شارلوت رو بگردونیم. میای؟

-پس بگو چرا یاد ما افتادی! دنبال راننده‌های.

-نخیرم، من همیشه به یادتم.

او‌هو این چی بود گفتم؟ فکر بد نکنه؟ زود گفتم:

-برام مثل پیمان شدی.

-آها. خب اشکال نداره، فقط من امروز با دوستم قرار داشتم میشه اون هم بیاد؟
-البته، راحت باش.

-من که راحتیم؛ ولی اون موقع شما راحت نمیشید.

-چطور؟

-آخه دوستم هم مثل خودم بازیگره. تا حالا اسم رهام راد به گوشت خورده؟

-آره آره اتفاقا با تو دیدمش.

-خودشه. اگه کسی ما رو ببینه بازار عکس و امضا درست میشه، مخصوصا واسه رهام.

-اشکال نداره، من و شارلوت هم دوست داریم.

-پس حله، ما ده جلوی خونهتونیم.

-اوکی بای.

-خداحافظ.

تا قطع کردم یادم افتاد راشا خبر نداره خونه خریدم و آدرس جدیدم رو براش فرستادم و نوشتم اینجا بیاد دنبالمون.

همون طورم که میدویدم اتاقم تا حاضر بشم با جیغ جیغهام شارلوت رو هم بیدار کردم تا آماده بشه و بریم بیرون. یه شلوار سفید تنگ پوشیدم که زانوهایش باز بود با یه مانتوی آبی آسمونی اندامی و خوشگل تا کمی بالای زانوی جلو بسته. موهام رو اتو مو کشیدم و بستم و یه شال صورتی خیلی خیلی کمرنگم انداختم سرم. ساعت سفید بستم و عینک آفتابی قاب

صورتیم رو زدم رو موهام و با پوشیدن جوراب شیشه‌ایم و انجام یه آرایش نسبتاً غلیظ؛ ولی حرفهای رفتم بیرون. برای خودم و شارلوت لقمهی شکلات صبحانه با نون تست آماده کردم که همون موقع شارلوت هم اومد بیرون. از وسایل من یه مانتوی قرمز خفاشی و کوتاه پوشیده بود با یه شلوار لی و شال سیاهی هم که طرحای ریز قرمز رنگ داشت شل و ول رو سرش بود. یه کیف گندهی سیاه دستش گرفته بود و آرایش سیاه و قرمزی که داشت خیلی بهش میاومد.

دوتایی تند تند خوردیم. شارلوت یه صندل راحت سیاه پوشید بدون جوراب و من کفشهای پاشنه بلند رنگ مانتوم که جلوش بسته بود.

درست راس ساعت ده ما رفتیم پایین که راشا رو جلوی در دیدم، کمی اون طرفتر هم یه پسر به دیوار تکیه داده بود.

راشا هم یه تیشرت قرمز تنش بود با شلوار لی و خوشتیپ شده بود، اون پسری که با پرستیژ به دیوار تکیه داده بود شلوار لی پاش بود و یه لباس جذب سفید پوشیده بود که کاملاً مشخص میکرد سیکس پکه و از روش هم یه کت لی تنش بود و موهای خامهای خوش فرمش رو داده بود یه طرف و عینک آفتابی به چشمش بود.

از حالت مغرورش زیاد خوشم نیومد و باعث شد من هم جبهه بگیرم.

راشا با دیدنمون جلو اومد و رهام رو معرفی کرد:

–رهام این پارمیدائه که گفته بودم و ایشون هم دوست محترمشون شارلوت خانم هستن که چند روزی مهمون ما شدن.

رهام از دیوار جدا شد، دستهایش رو گذاشت تو جیبش و به ما نزدیک شد و در همون حال با لحن سردی گفت:

-خوشبختم!

صداش خیلی گیرا بود و محشر، ناخودآگاه اخمهام باز شد، لحنم رو با شیطنت ملایمتر و نازدارتر کردم: -همچنین آقا رهام.

یه تای ابروش رو با ژست خاصی داد بالا، سرتاپام رو نگاه کرد و نیمچه نیشخندی زد و رو به راشا گفت:

-کجا میریم الان؟

راشا: نمیدونم والله؛ پارمیدا تو جایی مد نظرت هست؟ -اول شارلوت رو ببریم بام تهران، چطوره؟ راشا: زوده ولی خوبه، ببریم.

رهام دزدگیر ماشین رو زد که چراغهای یه پرشیای سفید روشن شد.

زکی! آقا رو باش، با این همه غرور و پرستیژ فقط یه پرشیا داره! با بدجنسی لحنم رو مظلوم کردم و به راشا گفتم:

-با ماشین من ببریم؟ میخوام اگه اشکال نداره خودم بروم که با راهها هم آشنا تر بشم.

راشا نگاهی به رهام کرد که بیخیال شونهاش رو انداخت بالا و گفت:

-اوکی برو ماشینت رو بیار.

در حالی که کم مونده بود از خوشی تحقیر کردن این مرد مغرور قهقهه بزنم پریدم تو پارکینگ و رفتم سمت پورشهی جیگرم. اول دستی به بدنهای کشیدم و بعدم سوارش شدم و اومدم بیرون که...

بدتر خودم ضایع شدم؛ چون تا رفتیم بیرون به رهام نگاه کردم و متاسفانه معمولیترین نگاه مال اون بود!

راشا جلو پیش من پکر شده نشست؛ چون میگفت زشته دوتا پسر اون هم از نوع معروفش پشت بشینن، واسه همین هم شارلوت و رهام پشت نشستن.

تو اولین چراغ قرمز بود که تازه مصیبت رو دیدم. راننده‌ی ماشین کناری با دیدن راشا جیغش بلند و از ماشین پیاده شد و کم کم توجه همه رو جلب کرد. با دیده شدن رهام همه چیز بدتر شد و مردم فرت و فرت عکس میانداختن که با سبز شدن چراغ ده برو که رفتیم. آخیش!

-راشا چی میکشید با این مردم سیریش؟

راشا: عادت کن خواهرم که خودت هم قراره این بلا سرت بیاد.

-اوه حالا کو تا من معروف بشم؟!

بالاخره صدای نحس رهام هم در اومد. ولی خدایی صداش محشره پسرهی بوق!

-راشا مگه پارمیدا هم بازیگره؟

پارمیدا و.... اللهاکبر. پسرهی الدنگ! کشمش هم دم داره چه برسه به من. یه خانومی، کوفتی زهرِ ماری بچسبون تنگش لااقل.

راشا: یادته آقا سینا دیشب با ذوق از استعداد تازه کشف کردهاش میگفت؟ رهام با تعجب: خب؟

راشا: هیچی دیگه، اون استعداد پارمیدائه!

ناخودآگاه لبخند پر غروری اومد رو لبم که بلافاصله با جواب رهام پر کشید:

-پس تو فیلم نقش مقابل من پارمیدائه.

قبل از من شارلوت و راشا عکس العمل نشون دادن و همزمان گفتن:

-چی؟

رهام با خنده‌ی بدجنسی: برای نقش محمد با من قرارداد بستن، نگو لیلی افسانه‌های هم اینجاست.

از لحن پر تمسخرش پر از نفرت و حرص شدم و عصبی. بزرگ کوچیکی و غریبه بودنش رو بیخیال شدم و با پوزخند گفتم:

-ماشالله چه نقشه‌تون برازندتونه. بهتون هم میاد محمد باشید، یه مرد خائن!

ولی طبق معمول چی؟ خودم ضایع شدم. مخصوصا که لحن من باعث شد اون هم یه ذره مرزی که تو صحبتش با من بود رو کنار بذاره. با تمسخر گفت:

-انگار کل فیلمنامه رو نخوندی خانم؛ محمد عاشق لیلیه و همه چیز به خاطر قضاوت عجولانه‌ی لیلی بهم میخوره، در عوض مشخصه نقش لیلی کاملا مناسب شماس!

روی عجولانه تاکید کرد و کشیده گفت که باعث خنده‌ی ریز شارلوت شد و من بدتر ناراحت و عصبی ساکت شدم و فرمون رو فشار دادم.

راشا هم انگار فهمید ناراحت شدم که مدام سعی داشت کمی جو رو عوض بکنه. کمی بعد شارلوت هم بهش اضافه شد؛ ولی تا خود مقصد من ساکت بودم و رهام هم گاهی یه نظر کوتاهی میداد.

ماشین رو به جا نزدیک نگهبانی پارک کردم و پیاده شدیم.

هنوز اعصابم خط خطی بود و مطمئن بودم تا تلافی نکنم آروم نمیشم؛ پس کلا حالتی مثل یه پلنگ آماده‌ی شکار بود تا یه سوتی از رهام بگیرم. با جلوتر رفتنمون و دیده شدن رهام و راشا، ملت باز هم مثل قوم مغول ریختن سرمون. جالب اینجا بود که دوسه نفری حتی میخواستن با خواهر راشا که من باشم عکس بندازن!

شارلوت بدبخت کپ کرده بود؛ ولی خوشش هم میاومد و همهاش میخندید.

خلاصه خیلی زود بیرون اومدیم و چون نمیشد شب بیاییم بیرون، یه سری هم به جردن و ونک و فرشته زدیم و بعد از کمی چرخیدن و دور دور و بساط عکاسی رهام و راشا که دیگه داشت میرفت رو اعصابم ساعت یک و نیم بود که رسیدیم برج میلاد!

تا ساعت سه شارلوت طبقه‌های اونجا رو گشت و تاریخ شاه ایران رو پرسید و راشا شروع کرد به توضیح دادن که کم کم بحث کشید به چند زنه بودن شاهها و زنهای نادر شاه!

من و رهام هم مثل برج زهرمار کنارشون راه میرفتیم و به کلکل پر هیجان اونها در مورد حقوق زنان و چندتا زن گرفتن مردها گوش میدادیم. گاهی رهام هم یه جاهایی به کمک راشا میرفت و تو بحث شرکت میکرد تا اینکه به پیشنهاد رهام از اونجا بیرون اومدیم تا بریم رستورانی که اون میگفت خیلی خوبه و میشناسه.

اونجا که رسیدیم یه پیشخدمت جوون که انگار رهام رو میشناخت جلو اومد، سلام داد و مردم رو نشوند سرجاشون و ما هم نشستیم رو یه تخت. بله تخت! اینجا یی که آقا ما رو آورده یه رستوران سنتیه و الان دارم تو ذهنم رهام با پرستیژ رو تصور میکنم که با مشت داره میکوبه تو سر پیاز!

خندهام رو خوردم و نشستم کنار شارلوت که همهمون البته جز خود رهام با دیدن منو شوکه شدیم؛ چون بر خلاف محیط اینجا، منو کلا فست فود بود. سه تایی با تعجب به رهام نگاه کردیم که خندهش گرفت و گفت:

-جالبه نه؟ فست فود تو فضای سنتی و رو تخت.

راشا: باحاله.

شارلوت: من که چیز زیادی نمیدونم ولی شادی یه عکس از خودش تو این رستورانها انداخته بود با دیزی و تعریف کرده بود چطوره.

به تعجب راشا و رهام بلند خندیدم و همون طور گفتم:

-شارلی جان دیزی نه و دیزی!

این بار چهارتایی خندیدیم و بالاخره سفارشهامون رو دادیم، من و رهام پیتزا و شارلوت و راشا ساندویچ.

با اومدن غذاها دوباره همهمون متعجب شدیم. پیتزاها رو بشقاب حصیری بود و ساندویچها رو دورش به جای کاغذ، برگ بامبو پیچیده بودن!

خوردن جلوی اون همه چشمی که رو ما بود و هر از گاهی عکسی هم انداخته میشد آدم رو معذب میکرد؛ ولی تجربه‌ی جالبی بود. مگه چند نفر تو شهر هر روز میتونن با دوتا چهرهی معروف سر یه میز باشن؟ و طولی نکشید که چند تا عکاس و آدمهای دیگه هم پیدا شدن و دور رستوران شلوغ شد. از انبوه جمیعتی که تنها واسه دیدن این دوتا اومده بودن کم

داشت اعصابم متشنج میشد درست برعکسِ شارلوت. با حرص سس رو برداشتم بزنم به پیتزام که هرکاری کردن بیرون نیومد.

این هم میبینم اعصاب ندارم حالا هی بدترش میکنه؛ غرغرکنان مشغول کلنجار با سس بودم و بالا و پایینش میکردم که تا سرشو گرفتم طرف جلو دیدم به به اصلا سرش رو نچرخوندم که زبون بسته بخواد بیرون بیاد!

فحشی به خودم دادم و سر سس رو باز کردم و ناخودآگاه برای امتحان کردنش تو هون حالت محکم فشارش دادم که چشمتون روز بد نبینه سه تا چیز فهمیدم: یک، سس درست شده بود و باز بود.

دو، پر بود.

سه، لباس رهام زیادی سفید بود!

رهام هی گفت و چپ چپ نگاهم کرد که هول کردم و دوباره سس رو فشار دادم؛ با ترس و شوکه داشتم نگاهش میکردم و هنوز گیج بودم؛ ولی خندهام هم گرفته بود و راضی بودم که کل کارهاش تلافی شده.

رهام رو کارد میزدی خونش در نمیآومد، چرا؟ چون سس میآومد، هه، چه قدر من بانمکم! همه با اشتیاق عکس بود که میانداختن. اول شارلوت و بعد هم راشا از شوک در اومدن و بلند زدن زیر خنده و من هی سرخ میشدم و لبم رو میگزیدم تا یه وقت بلند نخندم و رهام جدی پا نشه بزنه لکم بکنه.

با حرص غرید: عمدا کردی مگه نه؟

-حقت بود.

آی امان از دهانی که بیموقع باز شود که زبان سرخ سر سبز میدهد برباد. حالا میپرسید چرا ادبیاتم گل کرده؟ چون رهام مثل گاو شاخدار زل زده بهم:

-گور خودت رو کندي.

نگاهش ترسناک بود و حسابی گرخیدم؛ ولی باز هم از رو نرفتم و پرو پرو گفتم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

راشا که وضع رو این طوری دید دخالت کرد:

-بچهها بیخیال. رهام حرص نخور، فوقش دو سه ماهی سوژهی خبرها میشه، بد نیست که، معروفتر میشی.

رهام زیر لب گمشویی نثار راشا کرد و پا شد رفت طرف سرویس. اونقدر عصبانی بود که کسی جرئت نکنه نزدیکش بشه.

روم رو کردم طرف دیگه که چشمم به پاساژ خورد و لبخند اومد رو لبم:

-من برم از ماشین گوشیم رو بردارم پیام.

راشا: باشه.

پریدم بیرون و بدون توجه به جمیعتی که ریختن سرم و در مورد ماجرا میپرسیدن رفتم تو

پاساژ. از اولین مغازه چشمم به تیشرت جذب سفید رو گرفت که روش عکس کلاکت (

ابزاری مکانیکی یا الکترونیکی برای هماهنگسازی صدا و تصویر در ساخت فیلم که در روی

آن اطلاعات مربوط به فیلم شامل نام فیلم، نام کارگردان، شماره صحنه، شماره برداشت و غیره ذکر میشود. در زمان فیلمبرداری اطلاعات هر پلان مانند نام فیلم، کارگردان، فیلمبرداری، شماره سکانس، پلان، برداشت و ... روی یک تخته دو تکه که بهم لولا شده نوشته میشود، تا به راحتی بتوان نماهای اشاره شده در برگههای منشی صحنه را جستجو نمود. (و دوربین بود و جون میداد واسه بازیگر جماعت. همون رو خریدم با یه دستمال گردن و هول هولی چپوندم تو کیفم. سریع برگشتم تو رستوران که دیدم هنوز رهام برنگشته که البته با گند من جای تعجب نداشت. بدون اهمیت به فکری که بقیه میکنن یا چیزهای دیگه رفتم تو سرویس مردونه که رهام اونجا بود، برگشت و با خشم نگاهم کرد. تا خواست چیزی بگه با مظلومترین لحنم چشمهای گربهایم رو دوختم بهش و گفتم:

-من عمدی اون کار رو نکردم و معذرت میخوام. این هم برای تلافی ضرری که زدم. دست کردم تو کیفم، تیشرت رو در آوردم و گرفتم سمتش. با تعجب همین طور نگاهم میکرد که گفتم:

-چندشت نشه ها، استفاده نشدهست، همین الان خریدم، فقط نمیدونم سایزت بشه یا نه! من اندازهی مانکن خریدم.

چشمهایش قدردان شد؛ ولی غدتراز این بود که تشکر بکنه، بعد یهو با یه حرکت تیشرت کثیفش رو در آورد!

خشکم زد و بیحواس زل زدم به عضلههای پیچ در پیچ سینه و بدن شیش تیکهایش. با دیدن نگاه خیره من پوزخندی زد که البته اندازهی قبل آزار دهنده نبود و گفت:

-تموم شد؟ تو که خارج بزرگ شدی فکر نمیکردم ندیده باشی!

اخمی کردم؛ ولی جواب ندادم که تیشرت رو پوشید. درست فیت تنش شد. رفتم جلو که با تعجب نگاهم کرد. من هم با کمی خجالت که فکر کنم صد درصد با این پوست سفید مزخرفم سرخ هم شدم، دست لرزونم رو بردم بالا و دستمال گردن رو براش بستم و با گفتن یه لحظه صبر کن لرزونی، سریع خودم رو از دستشویی انداختم بیرون، رفتم سر میز کتش رو برداشتم. تو کل این مدت تو خلسه بودم انگار و اصلا نمیشنیدم که راشا و شارلوت دارن چی به من میگن، برگشتم تو دستشویی و بدون تماس دستم با بدنش کت لی رو دور کمرش بستم و رفتم عقب و با لبخندی که سعی کردم عادی باشه گفتم:

-حالا شدی شبیه همونهایی که من تو خارج دیدم.

برای اولین بار لبخند مهربونی زد که دوتا چال گونش دیده شد و دوباره دلم بندری زد.

-مرسی. تو زحمت افتادی.

-خواهش بابا، تقصیر خودم بود دیگه بالاخره.

دوتایی رفتیم بیرون که دوباره عکسی بود که انداخته و پچ پچی بود که شنیده میشد. شرط میبندم قشنگ تا یه سال رهام رو سوژهی خبرهای شبکههای مجازی کردم، مخصوصا که الان همه میگن جلوی من لباس عوض کرده که خب البته راسته؛ ولی اونها که نباید بگن؟! والله.

تا نشستیم راشا ترکید:

-بابا ما اینجا بوق نبودیم ها؟

من و رهام هر دو خندیدیم و رهام گفت:

-همچین بیشباهت هم نیستی ها، بگو بوق ببینم فقط تشابه قیافهس یا فامیلید؟!

این بار هر سه تا به قیافه‌ی درهم راشا خندیدیم و خیلی زود من و رهام پیتزاهای یخ کرده رو خوردیم و رفتیم بیرون. ساعت پنج شده بود که از پیشنهاد راشا استقبال کردیم و رفتیم سینما فیلم کمدی ببینیم.

راشا رفت بلیط بگیره که البته مجبور شد چندتایی هم سلفی بگیره و ما بالاخره رفتیم تو. پسرها از دو طرف ما رو اسکورت کردن. من وسط شارلوت و رهام بودم، هنوز فیلم شروع نشده که یهو یادم افتاد هیچ خوردنی نداریم:

-وای بچه‌ها کاش یه چیزی میخریدیم بخوریم وسط فیلم.

شارلوت: الان نهار خوردیم.

رهام: ولی کیف میدی، بیا بریم بخریم.

با ذوق سرم رو تکون دادم و با هم رفتیم بوفه، هر چی دستم اومد برداشتم که رهام پولش رو حساب کرد و برگشتیم تو سالن. اول نفری یه چیپس تند و آپرتقال دادم دست همه و بعد زل زدم به پرده‌ی سینما که فکر کنم پنج دقیقه‌ای بود شروع شده بود.

موضوع فیلم در مورد پسر دست و پاچلفتی بود که عاشق دختر یکی از وزیرها شده بود. فیلم خیلی

خنده‌دار و باحالی بود؛ همین طور که چشمم رو فیلم بود دستم رو کردم تو نایلون تا لواشک بردارم که همزمان دست رهام هم اومد و دستامون بهم خورد، خواستم دستم رو از نایلون در بیارم که دوباره خورد بهش، ناخودآگاه برگشتم طرفش که دیدم اون هم داره من رو نگاه

میکنه، با نور کم پرده‌ی سینما چشمهای سبزش میدرخشید و خیلی افسون کننده دیده میشد. یهو به خودم اومدم و برگشتم طرف فیلم و دستهام رو گذاشتم رو زانوم.

زیر چشمی نگاهش کردم. هردو اخم کرده بودیم و مثلاً به فیلم فکر میکردیم، من که اصلاً نمیدونم داشتم به چی فکر میکردم و اون هم...نمیدونم!

کمی بعد خودش یه لواشک گذاشت تو بغلم و نایلون رو گرفت طرف راشا و شارلوت تا هرچی میخوان بردارن. تعجب کردم که فهمیده چی میخوام؛ ولی بیخیال. لواشکم رو خوردم و سعی کردم برای فکر نکردن به چیزهای دیگه تمام تمرکزم رو بذارم سر فیلم.

ساعت شیش و نیم از سینما هم دراومدیم و من و شارلوت مثل بچه یتیمایستادیم یه گوشه و رهام و راشا برای اثبات مردمی بودنشون مشغول سلفی انداختن با طرفداراشون شدن. رهام هم هی زرتی از اون لبخندهای مخصوصش برای دخترها میزد و دیگه داشت خونم به جوش میاومد که هر دو دستی تکون دادن و اومدن طرف ما. تا سوار شدیم شارلوت گفت:

-وای امروز خیلی خوش گذشت. الان میریم خونه؟ راشا: نمیدونم من که بیکارم.

رهام: من هم تا پس فردا بیکارم؛ ولی کم خیابونا داره شلوغتر میشه و جایی رفتنمون الان دردسر داره، بریم خونه.

راه افتادم طرف خونه که راشا گفت: تو که کار جدید نداری رهام، پس جریان پس فردا چیه؟ رهام متفکر جواب داد:

-اگه واقعا لیلی همون پاریمیدائه پس اون هم باید پس فردا باشه.

با تعجب نگاهش کردم و ته دلم خالی شد از اینکه جلوش ضایع میشم. راست میگه اگه واقعا انتخاب شده بودم باید تا حالا بهم میگفتن.

به روم نیاوردم تا اینکه رسیدیم جلوی در و از هم خداحافظی کردیم. اونها رفتن و من هم ماشین رو بردم پارکینگ و رفتیم خونه.

اون روز کاری خاصی نکردیم، البته شب من یه سر رفتم بیمارستان و یه عمل اورژانسی بود که کمک کردم و بعد هم برگشتم و خوابیدم.

ساعت هشت صبح بود که خواب آلود پاشدم، شارلوت رو هم بیدار کردم و با هم دوتایی یه املت توپ درست کردیم و نشستیم خوردیم.

شارلوت: امروز بریم خرید؟ میخوام واسه مامی سوغات ایرانی بخرم.

-باشه بریم. بذار یه زنگ بزnm شادی هم بیاد خونهاشون نزدیکه.

-باشه.

صبحونه‌ی ما که تموم شد شادی هم رسید، اون و شارلوت با مسخره بازی ظرف شستن و من رفتم حاضر بشم، یه شلوار سفید تنگ با مانتوی لی و شال سفید پوشیدم و فقط ریمل و ماتیک زدم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. اول کمی به شماره نگاه کردم بلکه بشناسم که آخر هم کلافه از نتیجه ندادنش جواب دادم:

-بله؟

-پارمیدا خانم؟

-خودمم، شما؟

-شمسایام پارمیداخانم .

کمی به سلولهای پوسیده‌ی مغزم فشار آوردم که جواب داد.

-آهان بله، خوب هستید؟

-ممنون. غرض از مزاحمت میخواستم بگم که اگه میشه امروز بیاید هم قرارداد رو تنظیم کنیم و فیلمنامه رو تحویل بگیرید و هم با بچه‌های کادر آشنا بشید.

-جناب شمسایی مگه فیلمبرداری فردا نیست؟

-نه صحنه‌های محمد رو فردا شروع میکنیم؛ ولی شما از کجا میدونید؟ مثل خنگها بیحواس گفتم:

-رهام گفت!

-رهام؟

با صدای بهت زده‌ی شمسایی تازه فهمیدم چه گندی زدم و تند تند سعی کردم درستش کنم:

-چیز دیگه...آخه اونی که نقش محمد رو بهش دادید دوست صمیمی برادرمه و خب واسه من هم مثل داداشه و صمیمی هستیم، اون گفت.

با این دروغ ضایع‌ام وجدانم یه دهن کجی توپ بهم کرد که جوابش رو ندادم و به جاش حواسم رو دادم به شمسایی تا باز سوتی ند:

-پس خوبه با هم آشناييد.

لحنش مشکوک بود و کلافهم کرد:

-من کی و کجا پیام؟

-امروز به خاطر شرایط هوا میخوایم یه صحنه کوتاه بگیریم، ساعت چهار بیایید به آدرسی که میفرستم.

-باشه چشم، فعلا.

-خداحافظ.

با غرغر دستی به موهام کشیدم و رفتم بیرون:

-دخترها حاضر شید زود بریم بیرون، ساعت سه هر جا خواستید میرسونمتون و خودم میرم کار دارم.

شادی: کجا به سلامتی؟

-تو راه میگم برید حاضر شید فعلا.

شادی: من که حاضرم، شارلی بدو برو یه چیزی تنت کن از کمد این ورپریده بیا.

شارلوت: اوکی زود میام.

با هم رفتیم مرکز خریدی که شادی آدرسش رو از دختر خالهش گرفته بود. تو راه هم همه چیز رو واسهشون تعریف کردم.

شادی: یعنی الان جدی جدی تو داری بازیگر میشی؟ پارمیدا اصلا به عواقبش فکر کردی؟
احمق جون اصلا به بابات اینها گفتی؟ این تصمیمی نبود که تنها بگیری! کل زندگی خودت و خانوادهاش رو

تحتالشعاع قرار میدی.

-خودم فکرش رو کردم، امشب هم میرم بهشون میگم.

شارلوت: اگه نذارن؟

-دیگه نمیتونن نذارن؛ چون من اون موقع قرارداد بستم.

شادی: خب لغوش میکنن.

-فعلا بیخیال اون موضوع، رسیدیم...بریزید پایین.

کلی گشتیم و من هم که دیگه هیچی لازم نداشتم فقط یه دونه لاک خریدم. شارلوت چندتایی مانتو خرید تا همهاش با مانتوهای من نره پیش پرهام، شادی هم بیشتر بدلیجات خرید. بعدم با هم رفتیم نهار رو بیرون خوردیم و رسوندمشون خونهی شادی و برگشتم خونه. ساعت دو شده بود پس رفتم یه دوش

گرفتم و نشستم موهام رو خشک کردم، یه سر هم به اینستاگرامم زدم و پاشدم حاضر بشم. یه مانتوی کرمی کوتاه ولی شیک و ساده‌ی اندامی پوشیدم با شلوار و شال سفید، یه ساعت و دستبند چرم سفید هم انداختم با چهارتا انگشتر نیم بند، کیف کوچیکی هم انداختم رو شونهام و عینک آفتابی بزرگم رو زدم به چشمم. با برداشتن سویچ و موبایلم و یه جفت کفش از کمدم رفتم دم در، اول گوشی رو گذاشتم تو کیفم که چشمم خورد به آینه و صورت بیآرایشم

دودل از تو کیفم یه رژ در آوردم زدم به لبم و همون طور ساده با پوشیدن کفشهای سه سانتی
کرَمی رفتم بیرون.

درست پنج دقیقه مونده به چهار رسیده بودم به آدرس، با تعجب داشتم به کوچهی خالی و
خلوت و درِ رنگ و رو رفتهی خونه باغی نگاه میکردم که آدرسش تو دستم بود!

با تردید شمارهی شمسایی رو گرفتم:

-رسیدی؟

-آره من الان جلوی درم اگه اشتباه نکنم.

-خب بیا تو دیگه، در بازه.

نگاهی به دری کردم که کمی لاش باز بود و با شک گفتم:

-اینجا یه ذره متروکه میزنهها.

شمسایی با صدای بلند خندید و گفت:

-بیا تو دختر، اینجا صحنهی فیلمبرداری گذشتهی محمده.

آهانی گفتم و با قطع کردن گوشی دوباره به در نگاه کردم.

آخه دختر خوب بازیگر شدند چی بود؟ الان برم تو؟ نرم؟ بابا پارمیدا خجالت بکش برو تو
دیگه طرف پسر هجده ساله که نیست این طوری میکنی! خیر سرش یه شخص معروفه و
معرفشم که راشائه.

به خودم دلگرمی دادم و پیاده شدم، در قدیمی رو هول دادم جلو، با دیدن داخل خونه دیگه افکار چند دقیقه پیشم خیلی مسخره به نظر میرسید. حدود سی چهل نفر زن و مرد همین طور این طرف و اون طرف میرفتن و همه جا پر از کانتر و میز و صندلی و دوربین و وسایل ضبط فیلم بود. کمی با تردید جلو رفتم شمسایی رو دیدم که اومد طرفم؛ پیش دستی کردم و گفتم: سلام.

-سلام دخترم به موقع اومدی.

-اینجا چه قدر شلوغه؟!

-مهم نیست، اینها رو ول کن، یکم بعد بارون میگیره و باید وسایل رو مرتب کنن و اونهایی که ضد آب نیست رو پوشونن.

مثل خنگا گفتم: از کجا میدونید بارون میگیره؟ نگاه عجیبی بهم کرد و گفت:

-دیروز هواشناسی اعلام کرد، الان هم که از وضع هوا مشخصه.

نگاهی به ابرای تیره‌ی بالای سرم کردم و شرمنده لبخندی زدم:

-پس چرا کلا کار رو تموم نمیکنید؟

-چون تنها دلیل اینجا بودنمون همون بارونه. این صحنه نیاز به بارون طبیعی داره، بریم.

-آه آره، ببخشید.

لبخند پدرانهای زد و با هم رفتیم برای تنظیم قرار داد.

بعد از بسته شدن قرارداد من موندم تا بازی رهام رو ببینم، شمسایی میگفت الان زیر دست گریمر تیمه و من با کنجکاوی زل زده بودم به خونهی قدیمی و رو به ویرانی که وسط یه باغ سرسبز و پر علف که اطرافش با پیچکها پوشونده شده بود و واقعا مکان جالبی واسه فیلمبرداری بود، منتظر بودم رهام بیاد بیرون و عکسالعملش رو موقع دیدن خودم ببینم. کمی بعد رهام اومد بیرون. یه شلوار کتان سیاه خاکی پاش بود با یه تیشرت سفید تنگ که زیر سینه‌اش پاره شده بود، موهای خوشگلش بهم ریخته و خاکی بود و زیر چشم چپش یه کبودی دیده میشد. با تعجب اون به من و من به اون نگاه میکردیم که اومد جلو.

-سلام.

معمولی گفت: سلام.

شمسایی با شیطنتی که ارزش بعید بود گفت:

-رهام جان پرمیداخانم رو که میشناسی؟ و حتما بهت گفته قراره نقش لیلی رو بازی بکنه.

گفتم الان میزنه ضایعام میکنه؛ ولی به جاش خیلی زود حالت خونسردش رو پیدا کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

-آره درسته، شروع کنیم؟

شمسایی بلند شد و با چند تا داد و بیداد همه رو جمع کرد. رهام رفت بیرون از خونه، فقط من مثل اسکلها داشتم نگاه میکردم. دوربینها همه تنظیم شدن رو در و چند تا کار دیگه هم انجام شد که من چیزی نفهمیدم و بعد یهو شمسایی کنارم بلند داد زد:

-برداشت اول، نور...

آخ ننه قلبم افتاد تو پاچهم. آخه این چه وضعشه؟ یهو دم گوش آدم جیغ میزنن تا دیدم ساکت شد و ایستادم سر جام که یکی از اون یکی طرف داد زد: تنظیم!

وا!

شمسای: صدا...

آیی. این بار با حرص از بغل دستش کشیدم کنار و چشم غره‌ی محسوسی هم بهش رفتم که البته ندید.

دوباره یکی اعلام آمادگی کرد و این بار داد زد:

-حرکت!

داشتم غرغر میکردم که در باز شد و رهام با قیافه‌ی خسته و داغون خودش رو انداخت تو باغ و در رو پشت سرش بست و سر خورد پشت در، نشست رو زمین و سرش رو گرفت تو دستش که شمسای دوباره گفت:

-کات!

همه برگشتن طرفش که گفت:

-رهام نباید زود سر میخوردی، اول نگاهی به کل خونه بکن و یه قدم بردار بعد بشین رو زمین و سرت رو بذار لای زانوهات و یه حالت غمبرک بگیر.

رهام جدی سرش رو تکون داد، من هم با حواس پرتی خواستم از شمسای بی‌رسم الان که بارون نیست چرا دارن فیلم میگیرن که دوباره عربده زد:

-برداشت دوم!

ترجیح دادم خفه شم و سرجام نگاه کنم. دوباره همه چیز تکرار شد و با نشستن رهام یهو یه خانم دوتا ورقهی عجیب غریب رو محکم کوبید رو هم که صدایی مثل رعد و برق ایجاد کرد، یکی هم از بالای در چند قطره آب ریخت رو رهام که رهام سرش رو بلند کرد طرف آسمون، یکی از قطرههای آب افتاد رو صورتش و صورت زیباش رو طی کرد و چکید پایین که شمسایی کات داد:

-خوب بود کافیه. حالا صبر کنید تا واقعا بارون بگیره.

تو اون مدت انتظار، با همه آشنا شدم و داشتیم میگفتیم و میخندیدم که کم کم بارون شروع شد و شمسایی هول زده گفت:

-فرهاد زود رهام رو درست کن.

فرهاد دستیار کارگردان بود و هول هولی جای نشستم رهام روی زمین رو با صحنهی قبل مقایسه کرد و خلاصه آخرش رهام رو درست تو همونجا و حالت قبلی نشوند، رهام سرش رو گرفت بالا و دوباره عربدهای شمسایی و بعد شروع...

بارون همین طور داشت تندتر میشد، ما همه یا چتر داشتیم و یا زیر سایهبون خونه بودیم؛ ولی رهام بدبخت همون طور نشسته و زل زده بود به آسمون و هر لحظه بیشتر خیس میشد که یهو چشمه‌اش رو بست، لبخندی زد و از جاش بلند شد و لنگلنگان رفت طرف ورودی خونه و با وارد شدنش به خونه شمسایی کات داد:

-کافیه. خسته نباشید، بقیه‌اش یه روز دیگه.

لیلا منشی صحنه هول هولی واسه رهام حوله برد، من هم که دیگه حوصلهی بقیه‌هاش رو نداشتم
و از طرفی هم کار داشتم بعد از خداحافظی از همه برگشتم برم که البته تا برم سوار ماشینم
بشم قشنگ موش آب کشیده شدم!

تا رسیدم خونه ساعت شده بود شیش و نیم. امروز دستیار دکتر بودم و یه عمل قلب باز داشتم
و حسابی هم خسته بودم، کلافه لباسام رو عوض کردم و روندم بیمارستان، البته این بار چتر
برداشتم.

تا رفتم تو صدای ریحان که داشت سر یکی از پرستارها جیغ میزد باعث شد با ترس یه قدم
برم عقب:

ریحان: دکتر محمدزاده کجاست پس؟ آروم رفتم پیشش:

-سلا ریحان. چه خبرته؟ چی شده؟

-وای خوب شد اومدی، یک از مریضهای بخش قلب ایست قلبی کرد و به زور برش

گردوندیم، الان هم دارن آمادهاش میکنن واسه اهدا؛ ولی خبری از دکتر معالجش نیست، بیا
برو دست خودت رو میب-وسه.

-نمیشه که مگه کشکه؟ دکترش من نبودم که.

-خانوادهاش راضیان، میگن فقط یکی زودتر عملش بکنه تا نمرده، تو رو خدا بیا برو. تو
آزمون رو قبول شدی، چندتا عمل هم که کمکی بودی و دیدی.

کلافه گفتم: خود دکتر محمدزاده کجاس؟

-میگه مونده تو ترافیک و اگر هم راه باز بشه بیست دقیقه دیگه میرسه؛ ولی حال این مریض خیلی وخیمه.

-باشه بگو اتاق عمل رو آماده کنن، خود من هم نیم ساعت دیگه یه عمل دارم. با دکتر هادیفر صحبت کن و به جای من یکی از کارآموزها رو بفرست هم کمکش بکنن و هم یه چیزی یاد بگیرن.

-باشه حله.

-من رفتم.

ریحان بدو بدو رفت و من هم زود خودم رو رسوندم اتاق رست و روپوشم رو پوشیدم و رفتم واسه عمل.

اونجا هم زود به کمک پرستارها گان، دستکش و ماسک و این کوفت و زهرمارها رو انداختم و رفتم تو.

عمل سختی بود مخصوصا برای من که برای اولین بار خودم داشتم تنهایی عمل میکردم. آخه خیر سرم من که جراح نبودم! وسط عمل دو سه بار قلب مریض ایستاد و کارمون خیلی سخت شد. سه ساعت و نیم حدودا عمل طول کشید، وقتی رفتم بیرون، همراههای مریض با گریه ریختن سرم و یه دختر جوون با هق هق گفت:

-خانم دکتر عملش چطور بود؟ بابام زنده میمونه؟

بعد بلند زد زیر گریه، معلوم بود فشار زیادی روش بوده، خسته لبخندی زدم و گفتم:

-بابات از من هم بهتره عزیزم. عملش موفقیت آمیز بود و فقط باید صبر کنیم که ببینیم بدنش قلب رو میپذیره یا نه، نگران نباش، انشالله خیلی زود خوب میشه. تو هم برو یکم استراحت کن.

پسر کنارش: خیلی ممنون خانم دکتر، خسته نباشید.

دوباره لبخندی به همешون زد و رفتم اتاق رست، با خستگی نشستم که کوروش و ریحان خودشون رو رسوندن تو.

کوروش: پامیدا خوبی؟ عمل چطور تموم شد؟

-سلام، چتونه شما؟ چرا اینقدر نگرانید؟

ریحان با اخم: وسطهای عمل تو محمدزاده رسید و پسر بزرگهی طرفم که خبر نداشت خواهرش رضایت داده کس دیگهای عمل رو انجام بده با دیدن محمدزاده قاطی کرد که اگه یه تار مو از سر باباش کم بشه شکایت میکنه چون اگه دکتر به موقع میاومده چیزی نمیشده و از این حرفها. دختر هم که فقط گریه میکرد، یه بار هم شوهرش مجبور شد ببرتش یه سرم بزنه.

-وا! عمل که موفق بود، پسر بزرگش هم فکر کنم دیدم. فقط تشکر کرد.

کوروش: آخیش. دستت طلا دختر.

-خواهش بابا.

با رفتن کوروش ریحان دودل گفت:

-پامیدا یه چیز پیرسم ناراحت نمیشی؟

-نه چی؟

-چیزی بین تو و دکتر محسنیه؟

-نه بابا! تو چرا دیگه؟! کوروش قراره شوهر خواهرم بشه.

صورتش از شادی درخشید: واقعا؟ چه خوب.

-مرسی.

یهو دوباره هول کرد: عملی که تو باید میرفتی بودا، دکتر هادی فر قبول نکرد کس دیگهای بره و گفت باید خودت باشی و کار کارآموزهای اینجا نیست و به جاش عمل رو انداخت عقب، ده دقیقه دیگه باید دوباره بری اتاق عمل چیکار میکنی؟

-بگو اتاق عمل و و مریض رو آماده کن، به محمدزاده هم بگو بیاد اینجا کارش دارم.

-پارمیدا با این حالت ممکن نیست بتونی عمل به اون سختی رو انجام بدی، الان خسته‌ای.

-کاریت نباشه برو.

وقتی محمدزاده اومد قدردان گفت: خیلی ممنون خانم دکتر. نمیدونم اگه شما به موقع

نمیاومدید و عمل رو تموم نمیکردید چی میشد. واقعا نمیدونم چطور جبران کنم.

نگاهی به چهرهی جذاب دکتر فوق تخصص سی و شیش ساله؛ ولی مجرد بخش انداختم و معمولی گفتم:

-خواهش میکنم کاری نکردم. فقط من الان یه عمل قلب باز دارم که خیلی خستهام، اگه ممکنه واسه جبران بیااید تو اتاق عمل و به من و دکتر هادیفر کمک کنید، عمل خیلی سخته و من هم با این وضع نمیتونم.

با شادی گفت: البته. قبوله.

خلاصه اون شب ساعت یک بود که من خسته رسیدم خونه و با همون لباسها افتادم رو تخت و رسماً بیهوش شدم!

از خواب که پریدم هول زده گوشیم رو از رو عسلی کنار تخت برداشتم و ساعت رو نگاه کردم. ساعت چهار بود و من بعد از سه ساعت خواب با یه خواب عجیب بدخواب شده بودم. چه شانس!

تو خواب مامانی خدایامرز رو دیدم که دوتا نوزاد بغلش بود، احساس میکردم که یکی از اون نوزادها خودم هستم، بعد یهو یکی از اون نوزادها با گریهی شدیدی ناپدید شد و مامانی هم با گریه من رو داد دست رهام!

این هم از اثرات دوتا عمل تو یه روز! کلافه فاتحهای برای روحش خندم. باید یادم باشه بعد از کارهای بازیگری و جریان پرهام یه سرم برم لندن، هم به خونهای سر بزنم و هم برم سر خاک.

دوباره کلافه اینقدر تو جام قل خوردم تا خوابم گرفت.

دانای کل:

شارلوت با استرس به خودش مدام یادآوری میکرد که امروز همه چیز را باید بفهمد تا قرارهایش با پرهام تمام شوند. نمیتوانست احساسات نوپایش که با دیدن پرهام به وجود آمده بود را نادیده بگیرد، باید سریع راه گریزی پیدا میکرد. لباسهای مناسب صورتی و سفید زیبایی با کمک شادی پوشید و راهی کافیشاپی شد که هر بار قرارشان را آنجا میگذاشتند.

وقتی وارد شد، پرهام جذاب، زیادی در دید بود. به طرفش قدم برداشت و در راه اخمی کرد به دستهای از دخترهای دبیرستانی که خیره به پرهام عشوه میآمدند. با نشستنش پرهام پیش دستی کرد: سلام خانومی.

شارلوت با لحن گرفتهای پاسخ داد: سلام.

پرهام: چیزی شده؟

-آنیتا کیه؟

صدای بغضدار شارلوت که زیادی طبیعی هم شده بود باعث شگفتی پرهام شد در حدی که حتی انکار هم نکرد:

-چطور؟ کی بهت گفته؟

-پارمیدا از رابطهای ما خبر نداشت و وقتی بهش گفتم از پسرخالهش خوشم میاد گفت که شما خیلی وقته عاشق همید.

با مظلومیت ادامه داد: پرهام عاشقشی؟

پرهام با اخمهایی درهم، در دل شاخ و شانهای برای پارمیدایی کشید که عروسک غریبش را آزرده بود و با جدیت گفت: نه! جریان آنیتا کلا فرق داره و هیچ جای نگرانی برای تو نیست. -واقعا؟ پرهام گیج بود. احساسش به شارلوت را درک نمیکرد. به طرز عجیبی هر روزی که از آشناییش با این دختر گذشته بود احساساتش قویتر شده بود؛ حسی که پرهام نمیخواست باور کند که عشق است؛ ولی تا به حال هم چنین چیزی را تجربه نکرده بود. هر خندهی شارلوت لذت بخشنده از حتی بوسیدن آنیتا بود! برعکس شارلوت، دلش نمیخواست آنقدر زود این حس نوپا را از دست بدهد، پس به ناچار توضیح داد:

-شارلی راستش من فقط با آنیتا موندم چون اون برای من یه پل ارتباطی با بزرگترین طراح اروپا بود.

اون باعث میشد من به عنوان مدل دائمی اون فرد بتونم استخدام بشم و این میدونی چقدر مهمه؟ ... فکر بکن... من و تو با هم!

این بار نگاه شارلوت گنگ بود. واژهی من و تو دلش را زیر و رو کرده بود؛ به خودش توپید که حق ندارد عاشقِ عشقِ بهترین دوستش، که از او کمک خواسته شود. فقط باید این حقیقت را به پارمیدا میگفت و برای همیشه میرفت؛ ولی چرا حس میکرد نمیتواند از ایران جدا شود؟ قلبش با ضربان گرفتن میخواست چیزی بر خلاف تصمیم عقلش را ثابت کند که جدی گفت:

-این یعنی تو عاشق آنیتا یا کس دیگهای نیستی؟

-چرا من عاشق یکی هستم.

شارلوت با نفسی که گرفت زمزمه کرد: کی؟ پرهام: تو!

دوباره ادامه داد:

-نمیدونم کی و چطور شد؛ ولی میدونم که برام با همه فرق داری و نمیخوام از دستت بدم. خیلی برام با ارزشی شارلوت، حتی حاضرم به خاطرت به آنیتا و همه چیز پشت پا بزنم تا باهات بمونم؛ من میخوام در آینده تو شریک زندگیم باشی.

شارلوت خشک شده حس میکرد قادر به تکان دادن زبانش نیست. مگر میشد با پنج بار بیرون رفتن و اسام بازی کردن عاشق شد؟! جواب ساده بود؛ او هم احساساتی به پرهام داشت شاید نه آنقدر قوی؛ ولی پرهام متفاوت بود! بعد از سالها آزادانه گشتن میان پسرهای خاطرخواه مختلف، قسمتش ظاهرا این بود که در ایران دل به عاشقِ دلشکنِ بهترین دوستش ببندد. با یادآوری پرمیدا غمگین گفت:

-من باید فکر کنم.

-هر چقدر دوست داری فکر کن عزیزم، فقط خواهش میکنم خوب فکر کن. شارلوت در حین خارج شدن از کافیشاپ و قدم زدن به طرف ماشین شادی که در انتظارش نشسته بود با خود گفت: جریان چیه؟ این عاشق شدنهای یهویی از کجا میآد؟ نگاه طلبکارش آسمان را طوری نشانه رفته بود که انگار مصمم منتظر پاسخ خداست؛ ولی بیجواب و کلافهتر از قبل سوار ماشین شد.

رهام:

دخترهی تخس!

جدی جدی پارمیدا شد همبازی من و امروز شروع صحنه‌های مشترک ما بود.

با صدای غرغر سینا از اتاق گریم اومد بیرون. مانتوی یاسی رنگ کوتاه و خوش دوختی تنش بود با یه شلوار سفید و شال سفید و هد یاسی رنگ، آرایش ملایمی داشت و با حجاب کاملی که به خاطر فیلم بود خیلی خواستنی به نظر میرسید، اینها چیه من میگم؟ پوف! زده به سرم.

نزدیک اومد و با طنازی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-شروع کنیم؟

-آره.

طبق یه قرارداد نانوشته طوری رفتار میکردیم که انگار از طریق راشا از قبل آشنا هستیم و من دیگه مثل بقیه دخترهای اینجا باهاش رسمی صحبت نمیکردم و بعد از تمام دعوا و ماجراهای رستوران خیلی هم مسخره بود که بخوام رسمی رفتار کنم، البته جلوی بقیه هردو کمی هم مراعات میکردیم.

ضبط که شروع شد تمام حواسم رو جکع کردم که کارم رو خراب و یا پارمیدا رو خفه نکنم. از قصد مدام کرم میریخت و یا وسط کار میزد پام رو له میکرد و یا تو صحنه‌های عاشقانه عمداً زیادی لحنش رو پر عشوه میکرد و طوری نگاهم میکرد که اسم خودم رو هم یادم میرفت چه برسه به فیلمنامه!

پارمیدا:

● با لحن آروم و ترسیده‌های گفتم: محمد؟ رهام: بله خانومم؟

-دیروز که رفتم دانشگاه رضا اونجا بود.

رهام یهو با صدای بلند داد زد: غلط کرد. لیلی اون از کجا میدونه کدوم دانشگاه میری؟ به لطف قطره‌های مخصوص چشمهام خیلی زود پر از اشک شد: به خدا نمیدونم.

رهام با مشتش، محکم کوبید رو صندلی و کلافه گفت: ده لعنتی صد دفعه گفتم گریه نکن.

● که شمسی جون) شمسایی (دوباره عربده زد: کات!

عصبی برگشتم خفesh کنم که گفت: رهام زیادی مصنوعی بود، پارمیدا تو هم شالت رو درست کن گردنت دیده نشه. رهام محکمتر بزن؛ صندلی ناز نمیکنی که!

رهام زیر لب غرید: خب خره دستم درد میگیره.

ریزریز خندیدم که با نگاه رعد و برقی رهام ترجیه دادم خفه بشم و شالم رو درست کردم. اون صحنه دو بار دیگه هم تکرار شد تا اینکه شمسی خیر ندیده رضایت داد.

من عاشق موضوع این فیلم بودم، فیلم در مورد دخترعمو پسرعمویی بود که از بچگی عاشق همن؛ ولی به خاطر دعوای خانوادگی، خانواده‌هاشون مخالفن و این وسط پسرخالهی دختر که خواستگار شه و مورد تأیید خانوادهش، شده قوز بالا قوز.

نقش رضا، همون پسرخالهی مورد تأیید رو هم یکی از بازیگرهای برجسته بازی میکرد که به خاطرش کلی از شادی فحش خوردم؛ چون طرف رو میشناخت و میگفت مجرد هم هست، خب به من چه؟! والله.

اون روز هم حسابی خسته رسیدم خونه که پریا زنگ زد:

-بله؟

-آجی کجا بودی؟ از صبح زنگ زدم خونھتون، بیمارستان هم نبود!

-تو بیکاری آمار منو میگیری؟

-کجا بودی گفتم؟

هنوز به کسی نگفته بودم که دارم بازیگر میشم و قصد داشتم دیگه امروز یا فردا برم بگم و تا

گندش در نیومده راضی شون کنم؛ ولی الان...

-مگه فوضولی؟

-نگو به درک!

-خرید بودم قهر نکن.

-میدونی ساعت چنده؟ اگه خرید جهاز هم رفته بودی تا حالا تموم شده بود.

-پریا زرت رو بزن، کار دارم.

-بیتربیت؛ یعنی چی؟ درست بگو پریا خانم امر کن.

-لال شو و بگو چیکار داری، خستهام.

-نمیگم.

کلافه گفتم: خداحافظ.

تند تند از ترس اینکه قطع کنم زبون باز کرد:

-تولد دوست صمیمیمه، میخواستم فردا تو رو با خودم ببرم که کادو بخریم، تو سلیقهت خوبه.

-تولد کی یه؟

-فردا شب.

-اون وقت تو تا حالا هیچ چی نخیدی؟! من نیام حال ندارم، میخوام استراحت کنم. فردا شیفتم هستم.

-کوروش قبلا مرخصیت رو رد کرده، نه که همیشه و دائم سرکار حاضری، این هم به خاطر من بیخیال شد. هیچ عذری نمیپذیرم؛ فردا ساعت دو ظهر جلوی در خونهایم. بای.
-پر ...

بیشعور قطع کرد!

غرغری کردم و رفتم خیر سرم شام بخورم. فردا خوشبختانه بیکار بودم؛ ولی پس فردا هم باید به سری به بیمارستان میزدم و هم ضبط داشتم.

صبح که از خواب پا شدم هنوز خستگی دیروز تو تنم بود و میخواستم باز هم بخوابم که گوشیم پشت سر هم زنگ خورد. فحشی نثار روح زنگ زنده کردم و چشم بسته جواب دادم:

-بله؟

-سلام آجی جونم.

-سلام و کوفت، سلام و درد، سلام و زهر عقرب، الهی بری زیر تریلی پیام با کاردک جمعت کنم، الهی بچفت بیفته، الهی کوروش کچل بشه، • تو کی آدم میشی؟ -صبح بخیر.

الان تو این لحظه تصورم کنید! رسماً رسیدم به نقطه‌ای اوج عصبانیت؛ آخه من از دست این سرم رو به کدوم دیوار بکوبم؟!

-گند زدی به صبحم، چطور به خیر باشه؟

-زنگ زدم یادت بندازم تا دوساعت دیگه جلوی درم، بای عشقم!

دخترهی خر باز هم قطع کرد، نگاه تو رو خدا، به خاطر این من تو این دو روزه چقد فحش دادم!

نگاهم چرخید رو ساعت و کلافه پا شدم و رفتم حموم. بعد هم که در اومدم موهام رو خشک کردم و یه لیوان شیر و خرما خوردم و رفتم حاضر بشم.

یه شلوار تنگ سیاه با یه تیشرت نوشتهدار انگلیسی سفید پوشیدم با مانتو جلو باز سیاه و یه شال سفید

هم انداختم رو سرم، از وسایل آرایشی فقط خط چشم کشیدم و ریمل و برق لب زدم. داشتم ساعت رو میبستم که در رو زدن. با غرغر در رو باز کردم که پریا مثل میمونی که درخت موز دیده پرید روم و شروع کرد به آبیاری من.

-سلام خوشگلم .

-مرض و سلام؛ تو چته؟

-مگه باید چیزی باشه تا دلم برای خواهرم تنگ بشه؟ نزدیک یه ماهه ندیدمت بیوفا!

گوشهای من مخملیه به نظر شما؟

-من شیش سال لندن بودم و من رو اصلا ندیدی تو فرودگاه از این اداها دریاوردی، الان یهو تو این مدت کم به جنون رسیدی از دوری؟! راستش رو بگو، چته؟ -هیچی به خدا. حاضری؟

من که شدید به این بشر مشکوکم؛ یا دارم میمیرم یا عروسیمه و یا حاملهام که این ذوق کرده و الان فقط احتمال اولی هست!

با ماشین پریا رفتیم یه پاساژ خیلی شیک و لوکسِ بزرگ و شروع کردیم به گشتن.

-حالا چی میخوای بخری؟

-واسه چی؟

-برای من.

-از کجا فهمیدی؟

-پریا خوبی؟ کجایی تو؟ میگم برای دوستت چی بخریم؟!

-آهان، احتمالا ادکلنی چیزی.

-پس مرض داشتی من رو آوردی؟ من که اصلا ادکلن نمیزنم.

-آوردمت تو هم شاید پسندیدی.

-خب حالا پس چرا داری به پیراهنها نگاه میکنی؟

-پارمیدا؟

-چی میخوای؟

-اول قول بده.

-پریا بچه شدی؟ خیر سرت از من هم بزرگتریها.

-جون من؟

-باشه بابا قول، بنال.

-با من بیا تولد دوستم.

-چی؟ امکان نداره، اصلا محاله!

و دو دقیقه بعد

-مرسی که قبول کردی بیای، تو خیلی خوبی.

غریدم: از اجبار کردنات بیزارم. بین این خوبه؟

-ماه شدی.

میپرسید چی شد؟ چیز خاصی نشد. پریا به روش همیشگیاش من رو وادار کرد به این تولد برم و من هم که کلا عاشق خرید و حالا هم که یه مجلس زوری منتظرم بود، داشتم لباس پرو میکردم.

پریا میگفت تم تولد پرنسسیه، پس من هم یه پیراهن شیک گرون خریدم که تو نامزدی پیمان هم همون رو بپوشم، چون قرار بود آخر این هفته بریم بله برون رویایی که بالاخره خودش رو انداخت به فامیل ما! حالا چرا انداخت؟ چون رویا از یه خانوادگی سطح پایینه و باباش کارمنده و با زرنگی از دوران کودکی و جاهلیتِ داداش ما خودش رو آویزون کرد تا حالا.

بیخیال اون، لباسم رو بگم.

یه لباس عسلی رنگ بلند که پف کمی داشت و یقه رومی بود، تو دامنش رگههای قهوه‌ای و طلایی مثل شاخه‌های درخت کار شده بود، پشتش هم بند میخورد و جلوش کلا تا کمر سنگ

دوزیهای طلایی و نقره‌ای داشت، از کمرش هم تور میخورد تا پایین و مدل دنباله داشت، خود پریا هم پیراهن کوتاه یاسی رنگ که قشنگ پف پرنسسی داشت خرید با یه نیم تاج واسه موهاش.

کفش هم خریدیم و نهار رو بیرون خوردیم. بعد مستقیم رفتیم آرایشگاه، پریا نداشت خودم رو تو آینه ببینم و هم برای موهام و هم آرایشم نظر داد. خودش آرایش دخترانه‌ی قشنگی داشت و موهاش رو لخت شلاقی کرد و فقط یه تل زد، نیم تاج رو هم به زور انداخت به من! وقتی حاضر و آماده سوار ماشین پریا شدیم ساعت هشت و ربع شده بود.

-پریا اصلا من صاحب تولد رو نمیشناسم که مجبورم کردی مثل ندید بدیده‌ها یه لباس تو چشم بخرم!

حتی نداشتی ساده آرایش کنم!

-مهم نیست آشنا میشی.

-حالا این وقت شب مهمونی کجا هست؟

-طرفهای فرشته تو یه باغ.

-مگه اونجا باغم هست؟

-تو کاریت نباشه، خصوصیه، خانوادهاش سورپرایزش کردن.

دیگه حرفی نزدیم تا اینکه پریا گفت:

-رسیدیم.

جلومون یه راه سنگفرش بود که انتهایش یه در بزرگ چوبی بود. صدای آهنگ کرکندهای به گوش میرسید؛ ولی به خاطر خلوت و تقریباً خالی بودن اطراف، کسی نمیشنید.

مشکوک گفتم:

-مطمئنی این یه تولد سادهست؟ نکنه من رو خر کردی آوردی از این پارتی بدها؟

پریا بلند خندید و گفت: یعنی فقط اسمش اینه که خارج بزرگ شدیها. نخیرم، نترس بیا خودت ببین، تازه بعدش کلی تشکر هم بکن که آوردمت.

-چی بگم والله؟!

پریا که داشت با گوشیش ور میرفت با لبخند مرموزی دست من رو کشید و در رو باز کرد که یهو یه ایل با هم داد زدن:

-تولدت مبارک پارمیدا!

شوکه به منظرهی روبروم نگاه میکردم. کل فامیل و حتی راشا و رهام هم بودن! بهت زده گفتم:

-این جا چه خبره؟

شادی اومد جلو و یکی زد تو سرم که باعث خندهی جمع شد:

-چقدر خری تو، تولدته دیگه. جدی یادت نبود یا فیلممون کردی؟ به زور گفتم:

-نه به خدا.

اول مامان اومد جلو و بغلم کرد، بعد هم بابا و پیمان و شارلوت و کم کم همین طور دست به دست شدم، از همه رسمیتتر با آنیتا، پرهام و رویا برخورد کردم! نگاهم چرخید رو رویا، چشمهای درشت سیاهش تو حصار سایهی نقرهای خوشگل شده بود. جمع کردن به بالا و فر کردن موهای بلند و خرمایی لختش باعث شده بود چهره‌اش خیلی عوض بشه و صورت گرد و سفیدش تو چشم بزنه. هنوز هم چسب عمل دماغش رو برنداشته بود و لبهای خوش فرمش با لبخند گندهای کش اومده بود تا دندونهای سفید و نگینش رو به رخ بکشه. سلام سردی بهش دادم، اون هم جلوی پیمان خیلی گرم احوال پرسى کرد. با بچه‌ها رفتیم ته باغ تا لباسم رو عوض بکنم. داشتم به لباس خوشگل رویا فکر میکردم، یه پیراهن مخمل و بلند سیاه که معلوم بود حسابی گرونه و ازش بعید بود همچین چیزی بخره که پریا گفت:

-لباس رویا رو دیدی؟

-آره چطور؟

-کادوی تولدشه. پیمان خریده، سفارشیه از هلند!

اخمم رفته رفته غلیظتر شد.

رهام:

مشغول حرف زدن با راشا بودم که پارمیدا با شارلوت و شادی و پریا برگشت. درست مثل یه شاهزاده بینشون میدرخشید، با اینکه مثل پریا و یا حتی شارلوت چهرهی خاصی نداشت؛ ولی الان خیلی زیبا شده بود و هیچ کدوم به پاش نمیرسیدن، شارلوت و شادی با خنده سر به سرش میذاشتن و اون هم نفری یه پس گردنی بهشون زد که راشا با خنده کوبید تو بازوم:

-داداش کجایی؟ از دست رفتی ها!

-گمشو بابا.

با اومدن دختری که اومد تا با ما سلفی بندازه بحث بینمون هم تموم شد. از وقتی اومدیم وضع همینه، از طرفی اعصابم خط خطی شده بود، اگه این عکسها لو میرفت حتی ممکن بود من و راشا به جرم شرکت تو پارتی شبانهی مختلط ممنوع التصوير بشیم، کیه که باور کنه اینجا فقط یه جشن خانوادگی ساده بوده؟!

فقط به خاطر اون گربهی غد پامیدا، الان اینجا بودم و خودم هم دلیلش رو نمیدونستم؛ ولی خیلی دلم میخواست با لباس مهمونی و بدون حجاب بینمش!

پارمیدا اومد طرفمون و راشا با لبخند بغلش کرد.

-تولدت مبارک کوچولو.

پارمیدا: راشا الان یکی میبینه.

راشا با خجالت خندید: بیخیال یه لحظه جو گرفت.

پریا با شیطننت خندید: نترسید کسی ندید.

-تولدت مبارک.

پارمیدا: مرسی. اصلا انتظار نداشتم اینجا بینمت؛ البته کلا انتظار دیدن هیچ کس رو نداشتم ها.

همه خندیدیم و شادی با نیش باز گفت:

-من از آقا راشا خواهش کردم دعوتشون بکنه، هرچی نباشه همکارید ها.

پارمیدا با ترس به پریا نگاه کرد که با غیظ گفت: هم من میدونم و هم پیمان!

ناخودآگاه گفت: وای بدبخت شدم، چی گفت؟

راشا: از من هم ناراحت بود؛ ولی به کمک پریا خانم همه چیز درست شد.

پارمیدا: آخیش!

دوباره شاد ادامه داد: از خودتون پذیرایی کنید باز هم میام پیشتون.

و رفت تا به بقیهی فامیلهاش سر بزنه.

دوباره نگاهم چرخید رو دختر غد و تخیسی که با لبخند با فامیلش بگو و بخند میکرد. قبلا ثابت کرده بود که بر خلاف لجبازیهایش دل مهربونی داره. دوستها و خواهرش حتی یه ثانیه هم تنهانش نمیداشتند و مدام کنارش بودن. کمی اطراف چشم چرخوندم و به فامیلهاشون نگاه کردم.

پسر جوون و خوشگل زیاد داشتن، نگاهم زوم دو تا پسری شد که آشکارا به جمع پارمیدا اینها نگاه میکردن، یکیش ظاهر و ژست ایستادنی مثل مدلها داشت، قد بلند و جذاب بود و چشمهایم از این فاصله فکر کنم آبی یا خاکستری بود!

بعدی پسر چشم و ابرو مشکی ولی خوشگلی بود که با خندیدن بلند شادی، ناخودآگاه لبخند زد و دلش رو لو داد. پسر اولی هم با کمی دقت راحت میشد فهمید توجهش به شارلوتیه. ناخودآگاه لبخندی زدم که هیچ کدوم به پارمیدا خیره نیستن. بهشون خیره بودم که پارمیدا یکی رو صدا زد و یه پسر جذاب چشم رنگی رفت پیششون، با خنده پارمیدا رو بغل کرد و چیزی گفت که پریا زد تو سرش. اخمهام جمع شده بود توهم که راشا دم گوشم گفت:

-اخم نکن. پسر عموشه، نامزد پریا خانم.

چند لحظه از خودم حرصم گرفت که انقدر ضایع بودم و تا برگشتم از خودم دفاع کنم که اخم ربطی به پارمیدا نداشته با دیدن نگاه غمگین راشا و اخمهای درهمش که زوم به نقطه بود ساکت شدم، رد نگاهش رو دنبال کردم که رسیدم به یه دختر و یه مرد حدودا پنجاه ساله!

از همین فاصله هم مشخص بود که اون دختر زیباترین دختر مجلسه و تو اون جمع میدرخشید. موهای شرابی نیمه بلندی داشت و با لباس نقره‌ای که پوشیده بود و چشمای رنگ روشنش جلب توجه میکرد.

دختر با طنازی خندید و موهایش رو تکون داد که راشا اخم کرد. پرسیدم:

-میشناسیش؟

البته سئوالم مسخره بود؛ ولی راشا انگار فقط منتظر بود تا با یکی حرف بزنه؛ چون خیلی زود اعتراف کرد:

-آره. وقتی تازه هفده سالم بود و اوادم تو کار بازیگری باهاش آشنا شدم. اون موقع تازه پونزده سالش رو تموم کرده بود، خواهر تهیه کنندمون بود و اکثر اوقات سر صحنه حاضر بود. دختری نبود که یه پسر به راحتی ازش چشم پوشی بکنه. خودش هم شیطون بود و این توجهها رو از طرف پسرها دوست داشت و عشوه میاومد؛ مشخص بود که پسری به سن من هم خیلی راحت تحت تاثیر اون چشمهای سبز درشت و موهای بلند و حالتدار سیاهش که از مقنعه‌اش میزد بیرون قرار میگرفت. پوست سفید و چال گوناهش در کنار اون حالت‌های بچه گونه خیلی زود کار دست من داد، من خوشگل بودم و از چراغ سبزه‌های نامحسوسش خیلی زود فهمیدم که اون هم بهم بیمیل نیست. تنها چیز آزاردهنده در مورد هلیا غرورش بود که همیشه من رو

به زانو در میآورد. با هم دوست شدیم و این دوستی عمیق دوسال طول کشید. اوایل مشخص بود که هلیا تنها واسه سرگرمی و خوشگلیم باهامه تا پیش دوستاش هم بتونه پز دوست پسر خوشگل بازیگرش رو بده؛ ولی کم کم مطمئن شدم که اون هم داره عاشقم میشه، من روز به روز بیشتر وابسته‌اش میشدم و همه چیز عالی بود. بهترین خاطرات زندگیم کنار هلیا رقم میخورد تا اینکه اون هم کنکور داد، من سینما میخوندم؛ ولی هلیا با هوش فوقالعاده‌اش خیلی راحت پزشکی قبول شد و خیلی عجیب به خاطر یکی از مقالهاش درست هفت ماه بعد بورسیه از فرانسه گرفت. اون بلند پرواز و دنبال

بهترینها بود و میخواست که بره. کلی گریه کرد و خواهش کرد که باهاش برم؛ ولی من اون موقع تو اوج شهرت بودم و جدا از اون مگه میشد یهو پاشم برم جایی که نه کسی رو داشتم و نه خونه و نه پولی؟!

من هم التماسش کردم. هرکاری کردم تا بمونه حتی ازش خواستگاری کردم؛ ولی اون بدون خداحافظی رفت.

کمکم من هم شدم سرد. با هلیا نیمهی خوش من هم رفت و اونقدر تغییراتم واضح بود که لقب مرد مغرور سینما رو گرفتم تا وقتی که پارمیدارو دیدم و به طرز عجیبی دوباره تونستم کمی از اون حالت دریام، اون برام عزیزتر از خواهریه که ندارم.

-من بابتش متاسفم. هیچوقت نگفته بودی؛ ولی اگه رفته فرانسه پس اینجا چیکار میکنه؟ به این زودی دکترا گرفته؟

-نمیدونم؛ دیگه واقعا هیچی نمیدونم.

-راشا؟

-بله؟

-تو هنوز دوستش داری؟ گیج گفت:

-این رو هم نمیدونم. جایگاه هلیا برای من خاصه و همیشه قابل احترام. اون برای من تو خیلی چیزها اولینم بود و بهترین روزهام با اون بود؛ اما از طرفی هم هلیا بزرگترین شکست زندگیمه!

هر دو خیره به اون دختر داشتیم حرف میزدیم، ظاهرا سنگینی نگاهمون رو حس کرد که برگشت و با دیدن راشا اول چشمهایش رو ریز کرد و بعد یهو با چشمهای درشت شده مثل مجسمه خشک شد و بدون توجه به مرد روبروش زل زد به راشا.

راشا اخم کرد و برگشت طرف من. هلیا هم ناراحت اول نگاه کوتاهی به من کرد و بعد تند تند به چیزهای به مرد روبروش گفت و راه افتاد طرف ما.

-راشا داره میاد اینجا!

با نزدیکتر شدن هلیا واقعا به راشا حق دادم. دختر خیلی خوشگلی بود؛ ولی مهمتر از اون لوند و طناز بود و حتی راه رفتنش توجه همه رو جلب کرده بود. رنگ خاص چشمهایش که طبق گفتههای راشا الان میدونستم سبزه داشت میدرخشید، مثل سبز چشمهای من خالص نبود و فکر کنم رگهایی از عسلی داشت. پلکهایش خیلی فر و بلند بود و با آرایشی که کرده بود بیشتر جذاب شده بود. تا به ما رسید با صدای نرم و مخملی گفت: راشا؟!

راشا:

دستهام لرزید و مشتشون کردم. هلیا برگشته بود! با همون صدای خاص و فوق العاده برگشته بود تا دلم رو نابود بکنه. خیلی زیباتر از قبل برگشته بود که هر چی ساختمو ویران کنه، آره برگشته بود؛ ولی واسه چی؟ نباید دوباره جلوش میبایختم، نباید به کسی که رفتنی بود دوباره دل میدادم، پس با تمام توانم با لحن سردی گفتم:

-سلام هلیا.

با سرخوشی لبخند شیرینی زد که مخصوص خودش بود، گوشهی چشمهایش جمع شد و لپهایش چال افتاد و دندونهای یکدست سفیدش رو به رخ کشید، من عاشق خندهاش بودم و اون بیانصاف خودش میدونست!

حالم دوباره داشت عوض میشد و تمام سلولهای بدنم خواستن هلیا رو فریاد میزد تا نذارم دوباره بره، می خواستم محکم یکی بزدم تو گوشش و مجبورش کنم بمونه. با همون لبخند گفت:

-میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ خونهتون هم که عوض کردید، خیلی خوش شانسم که اینجا پیدات کردم.

داشتم وا میدادم. تحمل نداشتم جلوی صدای پریگونهایش و چشمهای خواستنیش بایستم و سرد باشم، این بار سعی کردم مغرور باشم، صدای سردم خشن هم بود:

-که چی بشه؟

لبخندش رو خورد و با تعجب نگاهم کرد و بعد درست مثل یه بچه چشمهایش رو درشت کرد و تخس گفت:

-واسه این که دوباره داشته باشمت.

یه لحظه به گوشهام شک کردم که این واقعا هلیاست که داره جلوی یه غریبه حرف از خواستن دوباره‌ی من میزنه؟ ولی لحن مغرور صداش و چشمهای براقش ثابت میکرد اون هنوز همون دختر بیرحمه، پس من هم مثل خودش شدم:

-و کی گفته که من تو رو میخوام؟

برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان ناراحت میشه با شادی بلند خندید و من به طنین خندهاش گوش دادم. در آخر با شیطنت چشمکی زد و با ناخنش آروم زد رو دماغم که با تعجب عقب کشیدم؛ ولی اون بیخیال گفت:

-بس کن پسر. از چشمهات میخونم هنوز عاشقمی، لج نکن.

به زور گفتم: اشتباه میکنی. باز هم به خاطر غرورت خیلی چیزها رو نمیخواهی قبول کنی. متفکر گفت: شاید.

ولی بعد دوباره لبخند زد و با انرژی گفت: بیا شرط ببندیم.

بله؟

-سرچی؟

-داشتن تو! طبق ادعات عاشقم نیستی، پس اگه دوباره تو رو عاشق خودم کردم و ابراز علاقه کردی؛ یعنی من بردم و تو تا ابد مال منی و باهام میای فرانسه.

این دختر چی فکر کرده؟ چه بهتر، حالا که این شرط رو گذاشت من هم ازش استفاده میکنم. کلافه و خشن گفتم:

-فقط دوماه وقت داری و اگه باختی تو میمونی ایران و میشی خدمتکارم...به قول خودت تا ابد و من هم با هرکی بخوام میتونم ازدواج کنم.

لبه‌اش رو غنچه کرد و اخم ظریفی کرد که معنیش این بود که داره فکر میکنه. در آخر با دودلی گفت:

-قبوله. البته تو شرط من هم من میتونم با هرکی بخوام ازدواج کنم، ولی تو نه!

این بار اخمهای من شدید رفت تو هم؛ دخترهی خیره‌سر جلوی من از ازدواجش با یکی دیگه حرف میزنه؟ با حرص گفتم:

-قبوله.

دوباره خندید و با لبخند مرموزی دستش رو آورد جلو. با شک بهش دست دادم که تا دستهای کوچولوی نرم و ظریفش رو گرفتم تمام لحظههای لمس کردن و کنارش بودنهام برام زنده شد و حس میکردم دمای بدنم رفته بالا و سرخ شدم. با عشوه گفت:

-فعلا تا بعد مرد جذاب من.

و خرامان خرامان از ما دور شد که رهام اعتراف کرد:

-خیلی رو مردها نفوذ داره و خیلی هم جذابه.

سرد ادامه دادم: و خیلی دلربا؛ ولی بیرحم!

-میدونی؟ اگه جای دیگه میدیدمش حتما میتونست تحت تاثیرم قرار بده؛ ولی الان فقط نگران توام پسر این چه شرطی بود؟ معلومه میبازی.

سرسری گفتم:

-مرسی از دلداریت.

ذهنم مشغول هضم رفتارهاش بود. برای چی برگشته؟ چرا دنبال من بوده؟ اصلا چرا شرط من رو قبول کرد؟ از اونها مهمتر از کجا دیگه میخواد من رو پیدا بکنه یا ببینه که حتی بدون گرفتن شماره‌های رفت؟! ***

پارمیدا:

پریا و کوروش رو تنها گذاشتیم، بعد هم که داریوش شادی رو صدا زد و من و شارلوت تنها شدیم که از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-شارلی؟

-بله؟

-هنوز هم نمیخوای بگی پرهام چی گفته که بهم ریختی؟ شادی میگفت از وقتی از پیشش برگشتی غذای درستی هم نمیخوری.

-هیچی، هموناییه که به تو گفتم.

-تو دلیل نزدیک شدنش به آنیتا رو گفتی؛ ولی نگفتی چرا اینها رو بهت گفته و اعتماد کرده.

-پارمیدا؟

با تعجب نگاهش کردم، صداش بغض داشت و چشمهایش اشکی شده بود.

-شارلوت عزیزم، تو رو خدا بگو چی شده؟ من ازت خواستم بیای و الان دارم از عذاب وجدان میمیرم .

پرهام حرفی زده؟

دودل ادامه دادم: کاری کرده؟ شارلوت زود گفت: نه!

نفس راحتی کشیدم و گفتم: پس چی؟

-گفت عاشقمه!

پقی زدم زیر خنده : تو هم باور کردی؟ یه چیزی پرونده خرت کنه.

با دیدن اشکهای خندهام بند اومد و شوکه گفتم:

-شارلوت نکنه تو هم ازش خوش میاد؟

لحتم ناخودآگاه عصبانی بود که باعث شدت گرفتن گریههاش شد و با هق هق گفت:

-پارمی به خدا من نمیخواستم. اصلا نمیدونم چطور شد؛ اون بهم گفت من رو برای همیشه میخواد تا ازدواج کنیم؛ ولی من که قبول نمیکنم.

اخمهام تو هم بود و مونده بودم چی بگم! اصلا دلم نمیخواست حرفی بزنم که شارلوت رو برنجونم؛ ولی مطمئن هم بودم که محاله اون پرهام سنگدل عوضی عاشق کسی بشه. نمیذاشتم با احساسهای دوستم بازی بکنه! به حد کافی آنیتای بیچاره بازیچههاش شده بود. البته یه صدایی درونم داد میزد بیشتر عصبانیت از حسادته که چرا پرهام شارلوت رو انتخاب کرده نه من رو!

دانای کل:

نگاهش بر روی رد اشکهای شارلوت بود و داشت رسماً دیوانه میشد. برای بار هزارم کلافه‌تر از قبل دستی کشید در موهای پرپشتش. مطمئن بود پرمیدا چیزی گفته که شارلوتش را اینطور به گریه

انداخته. هر لحظه امکان داشت کنترلش را از دست بدهد و جلو برود و این جلوی کل فامیل و آنیتایی که فقط میدانست یک جایی همان اطراف است اصلاً خوب نبود. با خود تکرار کرد: وای خدایا من چم شده؟ با حرص به سمت تنها سرویس بهداشتی آخر باغ رفت تا آبی به صورتش بزند بلکه از این التهاب درونی راحت بشود که تا در آینه نگاه کرد به جای چشمهای خاکستری تیره‌ی خودش یک جفت چشم طوسی روشن دخترانه ظاهر شد و یاد اولین بیرون رفتنشان ذهنش را به تکاپو انداخت.

به اصرار شارلوت به شهربازی رفته بودند و بعد از چند سال از ته دل خندیده بود. دقیقاً مثل یک دختر بچه‌ی پر انرژی بود، شاد و پاک!

هر وقت می‌ت رسید سرش را در بازوی پرهام پنهان میکرد و با هیجان می‌خندید. در استخر قو کلی روی هم آب پاشیده بودند و کم مانده بود پرهام را پرت کند در دریاچه‌ی مصنوعی و برای همین کلی نگرانش شده بود. شارلوت حتی برای یک بستنی ذوق میکرد و این طرف و آن طرف می‌پیرید. او با همهی

دخترهای اطراف پرهام فرق داشت!

حالا که فکر میکرد میدید از همان دیدار اول شارلوت در دلش جا باز کرده بود و عاشقش شده.

شارلوت برای پرهام یک شروع شیرین و بدون غرور بود. شارلوت کمک میکرد تا خودش باشد، پسری آرام و شاد به دور از نقشه و کینه و استرس؛ انگار که نه جاذبه‌ی زمین بلکه این شارلوت بود که پرهام را روی زمین نگه داشته بود!

دختر پرشیطنتی که یکدفعه آمده بود، همان طوری هم شده بود دنیای پرهام و در یک آن همه چیز را

عوض کرده بود؛ پرهام را عوض کرده بود و به خاطر اینکه لایق عشق شارلوت باشد میخواست بیخیال همه چیز شود.

همان موقع در باز شد و شارلوت داخل شد که با دیدن پرهام هول کرد و دستش را روی قلبش گذاشت:

هی، من رو ترسوندی پرهام.

چشمهای خوشگلش سرخ بود. پرهام فقط بر و بر نگاهش میکرد و کم کم نگاه شارلوت رنگ تعجب گرفت که پرهام ناخواسته گفت:

-شارلوت من خودم هم خودمو باور ندارم؛ ولی میشه تو عشقم رو باور کنی؟ به خدا خیلی برام مهمی.

و شارلوت با صدای پایینی نالید:

-پرهام همیشه بیخیال من شو. من خیلی زود برمigram کشور خودم، عشقی که اینقدر زود اومده، زود هم میره حتما.

بعد بیرون دوید و پرهام فقط چند لحظه سرجایش ماند. به این راحتی بیخیال دختری نمیشد که بعد از سالها در دلش جایی برای عشق باز کرده بود! از چشمان شارلوت احساس را دیده بود پس به دنبالش دوید.

تا ته باغ دنبالش دوید و مدام صدایش میزد؛ ولی او فقط میدوید و توجهی نمیکرد، کلافه از این گرگمبهها پا تند کرد و محکم از پشت دست شارلوت را کشید که چون هم انتظار نداشت و هم ابتدا میخواست مقاومت کند کوبیده شد به درخت کنارش و از درد اخمهایش جمع شد. پرهام بلافاصله کشید جلوی شارلوت و دستهایش را دو طرف سر شارلوت حائل کرد تا هرگونه راه فراری را قبل از تمام شدن حرفهایش بر او ببندد.

هر دو خیره بهم بودند و فقط صدای نفس نفسهایشان شنیده میشد. هرم نفسهای گرم شارلوت بر روی پوست پرهام به او آرامش میداد. صورت شارلوت سرخ شده بود و موهای کنار شقیقههایش خیس عرق چسبیده بود به گردن و پیشانی. چشمانش هنوز هم اشکی بود و پر از حرفهای نگفته.

اخمهایش را غلیظتر کرد و گفت: ولم کن پرهام!

-تا نگی چرا این طوری شدی ولت نمیکنم.

-نمیشه.

-چرا؟

کمی تقلا کرد و گفت: ولم کن و گرنه جیغ میزنم.

پرهام با خود در دل گفت: بچه میترسونه سنجاب کوچولوم؟

ته باغ بودند و تا جمع فاصلهی زیادی بود که
صورت جیغ زدن شارلوت کسی مزاحم
برای پرهام تضمین میکرد حتی در
صحبتشان نمیشود:
-فقط خودت خسته میشی.

شارلوت با حرص شروع کرد به جیغ جیغ کردن و پرهام تنها با خنده و لذت نگاهش میکرد.
درست مانند یک گربهای ملوس شده بود در نظر پرهام. نیشخندی زد و در یک حرکت
غافلگیر کننده افسارش را به دست احساساتش داد و شارلوت را ساکت کرد.
تا عقب کشید اشکهای شارلوت بارید و باعث شد خیلی زود پشیمان شود و عذاب وجدان
بگیرد. حق نداشت تا اون نخواستہ بود اینقدر به او نزدیک شود، میترسید با این کار
نسنجیده‌هاش شارلوت را از خود رنجانده و اعتماد او را برای همیشه از دست داده باشد که
شارلوت با گریه گفت:

-من مثل بقیهی دخترها بازیچه‌ی تو نمیشم پرهام.

با تعجب نگاهش کرد و کم کم اخمهایش درهم رفت. هرچه که بود دختر باز نبود و شارلوت
دومین دختری بود که به حریمش راه داده بود، پس غرید:

-یعنی چی؟ کی این مزخرفات رو بهت گفته؟ من قبل از تو فقط با یه دختر بودم که اون هم
دلیلش رو بهت گفتم.

نگاه شارلوت با ناباوری نرم شد؛ ولی تا پرهام خواست امیدوار این نگاه ملایم شود که قبول کرده ناگهان گفت:

-تا وقتی آنیتا تو زندگیت و عاشقته ازم دور بمون!

دستان پرهام شل شد و شارلوت هم او را کنار زد و رفت. پرهام همانجا سرخورد و نشسته تکیه داد به درخت و سرش را با دستانش قاب کرد. حالا که داشت جدی فکر میکرد تازه میدید در حق آنیتا چه ظلمی کرده بود. پرهام او را وابسته‌ی خودش کرده بود در حالی که علاقهای به او نداشت و حالا

میخواست کنار بگذاردش، خیلی راحت! حالش اصلا خوب نبود، انگار که با یک تلنگر وجدانش بیدار شده بود و حالا داشت آتش به روحش میزد و مدام تکرار میکرد: من هم عشق و غرور پامیدا رو به بدترین شکل شکستم و هم آنیتا رو بازیچه کردم، من زندگی جفتشون رو با تاثیر عمیقی خراب کردم. شارلوت حق داشت قبولم نکنه؛ من لایقش نیستم!

از خودش متنفر بود و گیج، مانده بود چطور گذش را جمع کند که با صدای پای یکی به خیال اینکه شارلوت برگشته سرش را بلند کرد که چشم در چشم آنیتا شد. امشب اصلا آنیتا را ندیده بود. تمام نگاه آنیتا معطوف عشقِ سنگدلش بود، بعد از تولد پیمان کلا خیلی کم با هم ملاقات داشتند و الان هم که یک هفته بود با پرهام قهر بود. آنیتا لباس شب بلند رنگ چشمانش پوشیده بود و چشمهای سبز و همیشه براقش، حالا کدر و تیره‌تر از همیشه دیده میشد و خسته بود. از بهت پرهام استفاده کرد و بیحرف در کنارش نشست و با مکث و خوردن بغضش گفت:

-مبارکه عشقم!

-چی؟

نفس آه ماندی کشید و تند گفت:

-وقتی عاشقت شدم فکر میکردم تو هم عاشقمی، تمام کنارکشیدنهای یهویی و سردیت رو میذاشتم پای غرور و خجالتت. میدونی پرهام؟ تو واقعا بازیگر خوبی بودی، طوری عشق رو بازی کردی که من

باورم شده بود عاشقمی و دلم رو باختم؛ ولی با اومدن شارلوت همه چیز عوض شد. اولش نفهمیدم؛ چون بعد از تولد قانعام کردی که شارلوت برات مهم نیست و اون شب به رسم ادب همراهیش کردی؛ ولی کم کم سردتر شدی باهام. پرهام بارها میشد که صدات میزدم؛ ولی نمیشنیدی و تو فکر بودی، حتی گاهی معلوم بود یاد چیزی میافتی و لبخند میزدی تا اینکه باهات قهر کردم که مثلا سر عقل بیای؛ ولی خبری از منت کشی که من انتظارش رو داشتم نشد، به جاش امشب من یه چیز متفاوت تو نگاهت دیدم پرهام، نگاهی که هیچوقت به هیچ دختری نکرده بودی. تو با لبخند و لذت خیره به شارلوت بودی و با ناراحتیش بهم ریختی. من عشق رو تو چشمهات دیدم!

با مکث کوتاهی گفت:

-الان چرا ناراحتی؟

به معنای واقعی کلمه زبان پرهام بند آمده بود و نمیچرخید تا حرفی بزند. عذاب وجدان مثل خوره افتاده

بود به جانش. آنیتا تمام مدت متوجه رفتارهایش بوده و به رویش نیاورده؟ آنیتا هم وقتی دید هیچ حرفی از پرهام درنمیآید کلافه و با بغض گفت:

-شارلوت ردت کرده؟

نیمی از قلب آنیتا طالب این موضوع بود؛ ولی نیمهی دیگرش تاب ناراحتی پرهام را نداشت و میخواست او را شاد ببیند حتی شده با شارلوت!

پرهام تنها سر تکان داد که آنیتا آهی کشید و سعی کرد لبخند بر لب بنشانند و غمش را به عقب هل بدهد تا بعدها در خلوت به حال خودش افسوس بخورد و اشک بریزد. طرح لبخند که بر لبش آمد گفت:

-میخواهی من باهاش حرف بزنم؟

پرهام به شدت با تعجب به سمتش برگشت؛ چشمهای سرخ آنیتا و لبخند روی لبهایش کاملاً گویای حال خراب و فشاری بود که تحمل میکرد، برای پرهام که آنیتا را شناخته بود واضح بود که دارد میجنگد تا اشکهای جمع شده در چشمهایش نریزد.

بیشتر از قبل احساس شرمندگی و نفرت از خودش کرد و اندیشید: من حتی لایق آنیتا هم نبودم. اون زیادی خوب بود و پشت چهرهی همیشه محکم و مغرورش تازه میدیدم که یه دل پاک پنهان شده بود؛ دل شکنندهای که من شکسته بودمش ولی باز هم میخواست کمکم بکنه.

فقط توانست بگوید:

-آنیتا حلالم کن.

آنیتا هم دوباره لبخند تلخی زد و گفت:

-عوضت کرده ها! پرهامی که من عاشقش شدم معذرت خواهی بلد نبود و به افکار کسی اهمیت نمیداد.

ناخودآگاه این بار پرهام هم لبخند زد ولی حقیقی و گفت:

-اون نیمهی خوب من رو بیدار کرد.

-پس چرا الان ناراحتی؟

-به تو خیلی بد کردم.

بالاخره یک قطره اشک سر خورد رو گونهایش و گفت:

-پرهام ارزشش رو داشت؟

پرهام با به یاد آوردن دلیل مسخرهایش برای نزدیک شدن به آنیتا شرمندتر شد و مصمم گفت:

-نه! الان بیخیالش شدم، من باید بهت بگم...

-چی رو؟

-دلیل اینکه نزدیکت شدم.

همان لبخند زوری آنیتا هم پر کشید و صدایش لرزید:

- فکر کردی نمیفهمیدم حرف که میرسید به مد و مدلینگ در سطح خارج پر انرژی میشدی و چشمهات میدرخشید؟ فقط درصد اهمیتش رو نمیدونستم و فکر نمیکردم که تنها دلیل اینکه دارمت همونه! راستی من هنوزم حاضرم کمکت کنم تا انتخاب بشی.

-من...

-بیخیال پرهام. پاشو برو از دل شارلوت دریبار، از من که گذشت. داشت گریه میکرد، من هم سعی میکنم فراموشش بکنم.

و پرهام اندیشید: بار دومی بود که این حرف را میشنید!

-از امروز مثل دو تا دوست رفتار میکنیم. تو هم طوری رفتار کن که انگار هیچ وقت هیچ رابطه‌ی احساسی بینمون نبوده و مثل یه دوست روم حساب کن. شاید یه روز تونستم به چشم برادر بینمت.

پاشد تا برود که از دهان پرهام پرید:

-من رو بخشیدی؟ به همین راحتی؟

-به خاطر دل و راحتی خودم هم که شده، آره! خداحافظ دوستم.

آنیتا رفت و پرهام ماند و کلی احساسات مختلف و فکر و خیال در مورد زندگیش.

پارمیدا:

بالاخره آنیتا برگشت؛ ولی وسایلش رو هم جمع کرد. دیده بودم که رفت پیش پرهام و نگران بودم. با همه خداحافظی کرد و اومد طرف من و شارلوت:

- تولدت دوباره مبارک پارمیداجان.

صدای خشدار و گرفتاهش چنگ به دلم زد، معلوم بود پرهام باهاش حرف زده و گریه کرده. سعی کردم به روش نیارم: مرسی عزیزم. به این زودی میری؟ آنیتا: آره دیگه، مزاحم شدم. نه بابا خوشحال شدم که اومدی.

آنیتا با تردید خواست بره؛ ولی به شارلوت نگاه کرد و با همون چشمهای سرخ و غمگینش لبخندی زد و مهربون گفت:

- برو پیشش بهت نیاز داره. من هم بخشیدمش، خوشبخت بشید.

قبل از اینکه شارلوتی که از تعجب خشک شده بود چیزی بگه غریدم:

- اون لیاقت شارلوت رو نداره.

آنیتا خیلی ناراحت از توهین شدن به پرهام گفت:

- پارمیدا، پرهام هیچ وقت آدم بدی نبود، تنها اشتباه اون من بودم که به خاطر طمع ثروت و شهرت نزدیکم شد؛ ولی حالا از چشمهایش عشق معلومه، اون عوض شده.

نالیدم: چطور میتونی؟ آنیتا: چی رو؟

- ببخشیش و بگذری ازش. مگه عاشقش نیستی؟ آنیتا تلخ خندید و گفت:

- تو از عشق چی میدونی؟ عشق یعنی از خوشحالی عشقت شاد بشی و پرهام با شارلوت خوشحاله؛ پس من هم راضیام و کنار میام. تو عاشق نشدی و نمیدونی.

بعد از این حرف رفت؛ ولی من ناخودآگاه با بغض گفتم:

-من عاشق نشدم؟

-پارمیدا جان عزیزم اون منظوری نداشت.

خودم رو پرت کردم تو بغل شارلوت و مثل ابر بهار داشتم گریه میکردم. عجب شبی شد
واقعا، مثلا تولده؛ ولی اشک همه دراومد. حالم اصلا خوب نبود، با گریه گفتم:

-من عاشق نشدم؟ منی که بهترین سالهای عمرم رو پای علاقه‌م به پرهام باختم؟ منی که به
خاطرش از همه چیم گذشتم؟ به من میگه عاشق نشدی؟ اون ترسو چی میفهمه؟ اون که
گذاشت و رفت، لااقل من برای پرهام جنگیدم.

جایی که ما بودیم تقریبا خلوت و به دور از جلب توجه بود، یهو راشا نمودنم از کجا
سروکلهش پیدا شد و با اخم گفت:

-چرا این طوری شده؟ شارلوت کلافه گفت:

-نمیدونم.

راشا بغلم کرد و از شارلوت دورم کرد. با حس آغوش آشنای راشا آرومتر شده بودم.
تو بغلش با گریه مو به مو همه چیز رو تعریف کردم و اون آرومم کرد و در آخر گفت:

-پارمیدا عزیزم تو که نمیخواهی جلوی خوشبختی دوستت رو بگیری؟! مگه نه؟

بیشتر عصبانیت و ناراحتیم به خاطر این بود که من کورکورانه و از روی عادت به پرهام عشق ورزیده بودم و هیچ نتیجه‌ای هم نگرفته بودم. دیگه حتی مطمئن نبودم که از عاشق شدن اون ناراحت باشم؟!

سرم رو بالا انداختم که گفت:

-پرهام به خاطر شارلوت عوض شده. اون هرچی هم باشه الان عشق دوستته و عشق حرمت داره، به عشق بینشون مثل آنیتا احترام بذار و بکش کنار. بسپار به خدا که انشالله خیلی زود تو هم فراموش میکنی.

حق با راشا بود؛ ولی دلم آروم نمیشد. الان و این لحظه، فقط حس نفرت به پرهام داشتم؛ در کمال تعجب فهمیدم که بعد از گریه‌هام انگار پرهام هم از چشمم افتاده بود. خودم متعجب از خودم با چشمای گرد شده بریده گفتم:

-راشا من...

-تو چی دختر؟ حرف بزن جون به سر شدم.

-عاشق پرهام نیستم. یعنی دیگه نیستم!

با تموم شدن حرفم نفسم رو به شدت دادم بیرون.

حالا راشا بود که با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد:

-تو همین الان داشتی از عشق اون مینالیدی و الان میگی عاشق نیستی؟ معجزه شد یهو؟ با بهت گفتم:

-نمیدونم، فقط حس میکنم دیگه هیچ کششی به پرهام ندارم!

-خب اینکه خیلی خوبه پس.

-آخه چطور میشه؟

-والله چندتا چیز تو ذهنم هست...

-بگو.

-یا دلت قبول کرده که عشق پرهام ثمری نداره و داره انکارش میکنه و یا به خاطر حرفهای آنیتاس، حتی ممکنه هنوز عاشق باشی و نفهمی.

گیج سرم رو تکون دادم که راشا گفت:

-همینجا بمون و اشکها رو پاک کن تا پیام.

تا خواستم چیزی بگم رفت طرف مهمونها. همینطور با خودم درگیر بودم که چشمم خورد به راشا که برمینگشت؛ ولی تنها نه، بلکه همراه شادی، شارلوت، پریا و رهام!

متعجب نگاه میکردم که پریا نرسیده به من جیغ جیغهاش شروع شد:

-وای پارمیدا میبینی تو رو خدا؟ من رو از شوهرم جدا کردن تا پیام حال تو رو بگیرم، خره مثلا تولدته ها.

بزن بریم بترکونیم.

شادی: کلی نقشه واسه امشب دارما، بیایید بریم برقصیم اول.

رهام اول نگاهی حرصی به راشا کرد و بعد هم با لحن مظلومی گفت:

-الان من رو چرا آوردی؟

راشا با نمک سرش رو خاروند: نمیدونم. حس کردم باید باشی.

همه بلند خندیدیم و همون موقع یه آهنگ ملایم پخش شد و همه زوج زوج رفتن وسط، کوروش و داریوش اومدن شادی و پریا رو بردن وسط، چشمم خورد به کسی که میاومد طرفمون. با شوق دویدم طرف هلیا و بغلش کردم:

-دختر تو کی اومدی؟

هلیا شیطان خندید و گفت: وقتی پریا گفت تولدته قید همه چیز رو زدم و یه مرخصی یه هفته‌ای گرفتم و اومدم ایران. البته الان یه چیزی باعث شد تصمیم بگیرم زنگ بزنی و یه ترم مرخصی بگیرم.

-مگه میذارن؟

-سختیهایی داره؛ ولی من بهترین شاگرد کالجمونم.

به لبخند پر غرورش نگاه کردم و دوباره محکم بغلش کردم، دلم حتی واسه غرورش یه ذره شده بود.

هلیا از وقتی پنج سالم بود با من بود، من...هلیا...پریا...پیمان...هیربد و کاوه همسایهی سابقمون اون موقعها جدانشدنی بودیم. مخصوصا من و هلیا و کاوه که از خواهر و برادر واقعی نزدیکتر بودیم. هم همسایه بودیم و هم خانوادهمون دوستهای صمیمی؛ تا زمانی که من اول راهنمایی بودم و کار ساخت

خونهمون تموم شد و از اون محله رفتیم؛ ولی باز هم چیزی بینمون فاصله ننداخت. من هم که مثل احمقها اون موقع تازه درس رو ول کردم و افتادم دنبال پرهام و پس رفت درسی چشمگیری داشتم. ما سه تا همسن بودیم و از بچگی بزرگترین رقابتمون تو درسهامون بود، هر سه با هم واسه جهشی میخوندیم و با هم قبول میشدیم، کاوه کمی از ما جدا بود؛ ولی من و هلیا همکلاسی هم بودیم و تو مسابقات کشوری هم با هم رقابت میکردیم و حسابی خوش به حال مدیرمون بود با مقامهای ما! بعد از جریان پرهام من رابطهام رو با کاوه و هلیا هم تقریباً قطع کردم و رفتم انگلیس. بعداً از پریا شنیدم که کاوه با مقالهی جالبی که ارائه داده و ثبت دوتا اختراع مهم بورسیهی آمریکا رو گرفته. اون وقتها هر سه نوزده ساله بودیم و هلیا هم افتاد رو لج که چرا باید کاوه بورس بشه و اون بمونه و اونقدر خوند که خبر رسید به هدفش رسیده و بورسیهی فرانسه رو تو کارنامهاش ثبت کرده. من تو لندن میخوندم و کمی ازشون جلو افتاده بودم؛ ولی خب خیلی زود بهم رسیدن نامردها. چند ماه بعد دوباره سه تامون از طریق فیسبوک دور هم جمع شدیم و هر شب چت میکردیم، من هم برگشتم به رقابت سابقمون و هر سه افتادیم رو درسها.

من عمومیم رو گرفتم و ول کردم؛ ولی هلیا داره تخصص میخونه و خودش که میگفت دارن روی یه دارو واسه سرطان هم کار میکنن، کاوه هم چند تای دیگه ثبت اختراع کرده و چندتا مقاله زبان اصلی ثبت کرده تو کارنامهاش و همونجا هم مشغول کار شده و مثل هلیا داره ادامه میده. تو این سالها شیش بار تو تایم تعطیلیهای کریسمس و مناسبتها دیگه یا تو فرانسه یا لندن و یا آمریکا دور هم جمع شدیم و هر چند کوتاه؛ ولی موثر هم رو دیدیم. الان حسابی خوشحال بودم که هلیا پیشمه و به خاطر من از درسهاش زده، فقط جای کاوه خالی بود تا دوباره جمعمون جمع بشه و همهی عزیزهام پیشم باشن.

هلیا: پارمیدا؟ - جونم آجی؟

- یادته اون پسری که در موردش تعریف میکردم؟

کمی به مغزم فشار آوردم و با یادآوری روزی که تو فرانسه بودیم و با زحمت اشکهای هلیا رو بند آوردیم و کاوه مجبور شد دوروز هم اضافه بمونه تا از خوب بودن حال هلیا مطمئن بشه، اخمهام رفت تو هم و گفتم:

- همون همکار هیربد که ازش متنفرم؟

- خودش.

- خب؟ چیشد از اون گفتی باز؟ تو که به ما قول دادی همه چیز رو فراموش کنی.

- امشب اینجا دیدمش.

یه لحظه خشک شدم؛ تنها بازیگرهای این جمع راشا و رهام بودن و زحمت زیادی نداشت اسمی که اون وقتها از دهن هلیا نمایفتاد رو به یاد بیارم.

- چی؟ همین راشای خودمون؟

چرا تا حالا به شباهتش با توصیفهای هلیا فکر نکرده بودم؟ وای خدا! برگشتم و زیرچشمی نگاهی به راشا کردم که با اخم غلیظی به ما نگاه میکرد.

- هلی جدی؟

- آره. داره نگاه میکنه، فعلا بریم پیششون و من رو معرفی کن انگار که بیخبری، بعدا حرف میزنیم.

-باشه.

وقتی من درگیر عشق پرهام شدم هلیا از همکار برادرش میگفت و کاوه کلی سربه سرش میذاشت و وقتی رفت پاریس ما فکر کردیم فقط یه دوستی ساده بوده تا وقتی که شب کریسمس گریه کرد و همه چیز رو واسهمون تعریف کرد. ما هر سه تو غربت بودیم، من شادی رو داشتم و مامانی که البته خیلی کوتاه پیشم بود؛ ولی اون دوتا تنها بودن و همین ما رو بهم نزدیکتر میکرد و باعث شد رازی بینمون نمونه و حالا... دوتایی رفتیم پیش رهام و راشا و من با لبخند زورکی گفتم:

-پسرها؟ بهترین دوستم هلیا؛ هلیا اینها هم راشا دوست پیمان و من و آقا رهام همکار من هستن.

هلیا از کلمهی همکار زیاد تعجب نکرد؛ چون اون و کاوه از اول در جریان بازیگری من بودن؛ ولی با این حال خودش رو متعجب نشون داد و با شیطونی ذاتیش رو به من در حالی که نگاهش به راشا بود گفت:

-با آقا راشا که آشنا هستیم.

بعد به رهام گفت: خوشبختم.

رهام همچینینی زیرلب گفت، من هم خودم رو متعجب نشون دادم:

-اِ شما همدیگه رو میشناختید؟ راشا خیلی خشک و سرد گفت:

-یه آشنایی قدیمیه!

از لحنش که تا حالا ازش نشنیده بودم بهت زده نگاهش کردم و از طرف دیگه نگاه نگران
رهام به راشا بدتر گیجم کرد. با آهنگ آروم بعدی که درخواستی زوجهایی بود که وسط بودن
هلیا آروم دم گوشم گفت:

-میشه تنهامون بذارید؟ من بldم چیکار کنم.

چپ چپی بهش نگاه کردم و موندم چیکار کنم که بیهدف پروندم:

-رهام بریم برقصیم؟

بلافاصله با دیدن چشمهای گرد شدهی هرسه شون پشیمون شدم و حرفی پیدا نمیکردم که
خیلی ضایع گفتم:

-شارلوت چی شد؟

راشا خندهاش رو خورد و گفت: با پرهام رفت.

آهانی گفتم و ساکت و سربه زیر داشتم با خودم دعوا میکردم که رهام دستم رو کشید و
برد وسط جمعیت. با تعجب و شوکه نگاهش کردم که گفت:

-مگه خودت درخواست رقص ندادی؟

به خاطر لحن شیطونش سرخ شدم و به زور گفتم:

-من... یعنی چیزه... من نه هلیا... آه!

-ولش کن خودم فهمیدم. خواستم یکم اذیت کنم، اونها به این تنهایی نیاز دارن.

بعد دوباره چشمهایش شیطون شد و گفت:

-حالا اصلا رقص بلدی؟

چشم غره‌های رفتم و گفتم: پس چی؟!

-نه بابا؟ نکنه مثل بازیگریت بد باشه؟

-میکشمت ها!

-پس ثابت کن بلدی.

تا خواستم بگم چطور دستم رو کشید طرف خودش و پرت شدم تو بغلش و اون بیخیال دستهای رو حلقه کرد دورم و و شیطان خم شد دم گوشم گفت:

-چرا خشک شدی؟ بلد نیستی بگوها.

نمیدونم عمدی بود یا نه، نفسش رو فوت میکرد تو گردنم که باعث شد ناخواسته حالم عوض بشه و صدام بلرزه :

-میتونم.

نگاه خاصی بهم کرد که نشون میداد فهمیده چقدر بیجنبهام، من هم به زور خودم رو جمع کردم و دستهامو آوردم بالا و گذاشتم رو سینه‌هاش که البته اصلا کمکی به حال خرابم نکرد، کمی فاصله گرفتم و دستهام رو حلقه کردم دور گردنش که دوباره فاصلهمون رو برداشت و من درحالی که خدا رو شکر میکردم که تو تاریکی و رقص نور صورتم که حتما سرخ شده دیده نمیشه، سعی کردم نه به عطرش توجه بکنم و نه به نبضی که زیر دستم بود و نه به دستهای اون. برای پرت کردن حواس خود بیجنبهام هم که شده اطراف رو نگاه کردم. همه با

هم وسط بودن، پیمان و رویا، پریا و کوروش، شادی و داریوش و حتی شارلوت و پرهام که
آروم با هم حرف میزدن و زوج بعدی که دیدم باعث شد بالاخره حواسم پرت بشه و چشمهام
گرد بشه که رهام نگاهم رو دنبال کرد و خندید و گفت:

-بیچاره راشا، چه زود وا داد.

-خیلی هم دلش بخواد. هلیا فوق العاده‌س.

بیخیال گفت: شاید. البته من اعتقاد دارم فوق‌العاده‌تر از اون هم هست.

نفهمیدم منظوری داشت یا نه پس سکوت کردم و اون هم دستهام رو گرفت و من رو یه دور با
ریتم آهنگ چرخوند و دوباره رفتم تو بغلش و این بار برای راحتی خودم هم که شده دستهام
رو تنها گذاشتم رو شونه‌هاش و اون هم مخالفتی نکرد. خیره تو چشمهای سبز خالصش که

میدرخشید پرسیدم:

-چند سالته؟

سؤال بیموردم باعث شد تعجب کنه ولی گفت:

-بیست و هفت.

این بار نگاهم چرخید رو موهای خوش فرمش و گفتم:

-مدل موهاش قشنگه.

با گیجی خندید و گفت:

-مرسی، ولی تو خوبی؟ چرا هی از این شاخه میپری به اون شاخه؟

خودمم نمیدونم چه مرگم بود. خیلی بهش نزدیک بودم و این نشون میداد که ظاهرا حسابی بیجنبهام!

برای حفظ ظاهر خندیدم و گفتم:

-بیخیال. گاهی میزنه به سرم؛ جدی نگیر.

آهنگ تموم شد و همون موقع رقص نورها هم خاموش شد و کمی بعد در مقابل نگاه بهت زده‌ی من یه آهنگ تولد انگلیسی پخش شد و کیک سه طبقه‌ی بزرگی رو چرخ دستی توسط خدمه آورده شد.

شمعهاش دورتادورش روشن بود و من حسابی ذوق کردم، بدون توجه به بقیه رفتم جلو و بقیه هم همه اومدن و دورم جمع شدن. پیمان و پریا و مامان و بابا اومدن کنارم ایستادن و عکاسی که نمیدونم یهو از کجا پیدا شده بود تند تند عکس انداخت و با دیدن اینکه شمعها آب نمیشن با ذوق چندتایی هم با همه و دوستانهام و حتی رهام و یکی هم دسته‌جمعی با همگی افراد تو تولد سلفی و عکس انداختم و بعدش همه شروع کردن از بیست و دو تا صفر شمردن و من آرزو کردم عشق واقعی رو پیدا کنم و تا شمارش معکوسشون رسید به صفر با شدت شمعها رو فوت کردم و وارد بیست و سه سال شدم.

همه دست زدن و بعد چراغهای باغ کامل روشن شد و همه به درخواست دیجی رفتن پشت میزهای

خودشون نشستن، کیک هم برده شد تا برش بزنن و با اون از مهمونها پذیرایی بشه.

من و شارلوت و شادی و هلیا و پریا و راشا و رهام و پیمان همه با هم سر یه میز هشت نفره نشستیم و من عمدا کاری کردم که هلیا بیفته جلوی راشا و این باعث شد خودم هم وسط هلیا و شادی و جلوی رهام بیفتم!

کم کم کیکها رو آوردن و همه با شوخی و خنده مشغول خوردن شدیم، من هم مدام حواسم به رفتارها و حرکات راشا و هلیا بود که هلیا زل زد به راشا، نیشخند پلیدی زد و تا راشا نگاهش کرد لبه‌اش رو غنچه کرد. چشمهام اندازه‌ی توپ بسکتبال باز شد و راشا هم کیک پرید تو گلویش و به سرفه افتاد، داشت خفه میشد که رهام به دادش رسید و زد پشتش، پیمان هم واسهش آب ریخت. حالا من و رهام و راشا با گیجی و تعجب به هلیا نگاه میکردیم؛ ولی اون بیخیال فقط تو چشمهای راشا نگاه میکرد و از چشمهای شیطنت میبارید. راشا با صورت سرخ و چشمهای عصبی و متعجب و سرشار از یه حسی که نفهمیدم چیه به هلیا نگاه کرد و با سرش پرسید چیه؟! که هلیا با انگشتش کشید رو لبه‌اش و به لبهای راشا اشاره کرد و لب زد: لبهات! رهام هم چشمش گشاد شد و کم کم پیمان که کنار رهام بود و شادی هم متوجه شدن و فقط پریای شوت مشغول خوردن بود. هلیا به نگاه شک زده‌ی راشا خندید و لب پایش رو کشید تو دهنش و دوباره لب زد: لب‌ت!

حتی شادی هم از نگاه خیره‌ی ما به هلیا نگاه میکرد و همه شوکه به اون دو تا نگاه میکردیم و جالب اینجا بود که هیچ کس حرفی نمیزد و سکوت بدی سر میز بود که راشا که دید دیگه آبرو برایش نمونده بلند گفت:

-این حرکات یعنی چی؟

هلیا ریلکس پوزخندی زد و بدون توجه به صورت سرخ راشا شیطان گفت:

-چقدر آی کیوت پایینه تو؛ سعی داشتم بگم مثل بچه‌ها خامه مالیدی به لب پاینت. تمیزش کن.

با این حرف هلیا دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده که باعث شد همه از شوک دربیان و کم کم میز رفت هوا. البته به جز هلیا که با لبخند ملیح و چشمهای پر شیطنت دست به سینه شده بود و راشایی که وضعش جدا گفتنی نبود، با حرص پا شد و رفت طرف سرویس.

کم کم جمع دوباره آروم گرفت و کیکها تموم شد، داشتیم حرف میزدیم که خدمه مشغول چیدن میزها واسه شام شدن و همون موقع راشا هم برگشت. ظاهرش آروم بود؛ ولی یه چیز رو مطمئن بودم؛ اون پوزخند موزی کنار لبش و چشمهای براق یعنی دردسر واسه هلیا! ظاهرا خود هلیا هم فهمید که خیره به راشا اخمهاش رفت تو هم؛ ولی راشا فقط لبخندی تحویلش داد و سر جاش نشست.

دانای کل:

ذهن راشا پر بود از نقشه‌های پر از شیطنت واسه بازی با احساس هلیا و تلافی کارش؛ هلیا با یک تیر چندین نشان زده بود. هم غرایض مردانه‌ی راشا را به بازی گرفته بود و هم احساسش را. بازی بدی را شروع کرده بود؛ ولی راشا هم خوب راه تلافی سراغ داشت؛ باید به این عروسک خواستنی نشان میداد که باید برای ترک کردنش بهایی بدهد و به همین آسانیه

نمی‌تواند تمام چیزهایی را که خودش نابود کرده بود بسازد، هرچند حرف دلش فرق داشت؛ ولی او قصد باخت نداشت!

ذهن هلیا هم مشغول بود. مشغول تجزیه و تحلیل ذهن دیگری که حالا خیلی عوض شده بود؛ از زمان رفتنش پنج سال گذشته بود و دیگر نمی‌توانست راشا را درک کند. چهار سال از شناختش از راشا گذشته بود و کم کم داشت اعتراف میکرد کارش خیلی سخت شده. درست بعد از رفتنش از ایران دلتنگیهایش برای دیدن هرروزی راشا شروع شده بود و فهمیده بود چقدر دل‌باخته‌ی آن پسر شاد بوده؛ ولی دیگر دیر بود، نمی‌توانست راحت از جایگاه و موفقیت آینده‌اش بگذرد و برگردد، پس سوخت و ساخت را ادامه داد تا به امروز که دوباره با او ملاقات کرد و با ضربان گرفتن قلبش به یاد آورد که هرگز نتوانسه این عشق را به خاک بسپارد و با دیدن نگاه آشنای عشق در آن گویهای عسلی که هر چند کوتاه بود، دوباره باخته بود.

نگاه شیرینی که روزی پر از عشق و التماس برای نگه داشتنش بود و حالا پر از کینه و دلخوری و شاید هم نفرت از رفتنش! ولی باز هم لابلای احساساتش میشد عشق را دید. همین باعث شد قدم جلو بگذارد و با حفظ غرور طالب این مرد رویایی شود.

تنها زوج آرام و بی‌حاشیه‌ی شب داریوش و شادی بودند. داریوش با رعایت تمام اصول از شادی نظرش را پرسیده بود و خواستگاری کرده بود و قرار بود آخر همین هفته خانواده‌ها با هم آشنا شوند تا با اجازه‌ی آنها بیشتر با هم آشنا شوند.

شارلوت هم در فکر بود. پرهام به زور او را برای رقص همراه خودش کرده و گفته بود که هرگز از او دست نمیکشد و از طرفی هم حرفهای آنیتا که او را مطمئن کرده بود، حالا با

آرامش بیشتری میتوانست به قلبش میدان دهد و تنها مانع بر سر رضایت دادنش، احساسات پارمیدا بود.

پارمیدا:

بالاخره مهمونی با تمام خاطراتش تموم شد و البته هلیا از من شمارهی راشا رو گرفت و از پیمان هم آدرسش رو؛ تنها سود مهمونی واسه من سرد شدن یهویی احساسم به پرهام بود، احساسی که فکر میکردم عشقه و هیچ وقت ولم نمیکنه!

ساعت سهی شب جشن تموم شده بود و ساعت شیش صبح بود که تازه رسیدم تو تختم. ساعت نه بود که با زنگ گوشیم بیدار شدم و یه چشمی نگاهی به صفحهی موبایلم کردم و با دیدن اسم رهام یاد حس گنگ دیشبم افتادم و شدید سرم رو تگون دادم، صدام رو صاف کردم و گوشه رو جواب دادم:

–بله؟

–پارمیدا تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت با هم بریم سر صحنه، با این وضع خواب آلود برای هردومون خطرناکه که تنها رانندگی بکنیم.

با باشه و خداحافظ کوتاهی تلفن رو قطع کردم. حق با اون بود؛ امروز آخرین صحنهها رو میگرفتیم و محل لوکشین تو یکی از روستاهای سرسبز اطراف کرج بود و با این وضع من صددرصد جسد میرسید سر صحنه!

با خمیازه‌ی کشداری از جام پا شدم و رفتم دستشویی، سرم رو گرفتم زیر شیر آب یخ تا بلکه خوابم بپره که نتیجه هم داد.

اومدم بیرون و خواستم دست بکشم تو موهام که خشکم زد؛ موهام هنوز با کلی تافت حالت شینیونش رو داشت و فقط حسابی بهم ریخته بود. امکان نداشت بشه این طوری برم بیرون، پس کلافه نگاهی به ساعت کردم و ناچار شمارهی رهام رو گرفتم:

-پارمیدا نزدیکم. کاری داشتی؟

-نه، راستش آره. بین من کلید خونه رو میذارم زیر پادری و تو خودت بیا تو.

-مگه خودت نیستی؟

-موهام وضعش خیلی خرابه حتما باید برم حموم. واسه اینکه معطل نشی همین الان میرم و زود در میام.

-باشه.

خیلی زود دوش گرفتم و با حس سبک شدن سرم لبخندی زدم. حولهام رو پیچیدم دورم، آب موهام رو گرفتم و یه طرف شونهام انداختم و رفتم بیرون که یهو با دیدن رهام جلوی در غافلگیر شدم و جیغ کوتاهی زدم که باعث شد نگاهش رو از تابلوی روبروش بگیره و برگرده طرفم. با تعجب سرتاپای من رو نگاه کرد و رنگ نگاهش عوض شد، یهو به من پشت کرد و رفت طرف مبلها. من هم با هول خودم رو پرت کردم تو اتاقم، در رو بستم و تکیه دادم بهش. نگاهم خورد به آینه، گونههام سرخ شده بود. از خانوادهی مذهبی نبودم و برعکس، دختر

آزادی بودم؛ ولی حد و مرزهای خودم رو داشتم و نمیدونم چرا برای اولین بار این همه خجالت کشیدم. الان حتما فکر میکرد عمدا گفتم بیاد تو خونه تا خودم رو نشون بدم. از ناراحتی یه قطره اشک چکید رو گونه‌هام. حتی نمیدونستم چرا اینقدر برام مهمه! برای اینکه وضع بیشتر از این ضایع نشه، زود خودم رو جمع کردم و حاضر شدم، تند تند یه تیپ ساده‌ی قهوه‌ای سوخته زدم و آرایش خیلی مختصری کردم تا کمی چهرهام بعد از حموم رنگ بگیره. عینک آفتابیم رو زدم به موهام و کیفی رنگ لباسهام برداشتم و پرش کردم و با یه نفس عمیق در رو باز کردم. قلبم از هیجان تند تند میزد و نمیدونستم چی بگم! رو مبل نشسته بود و سرش رو تو دستهایش گرفته بود. با صدای در سرش رو بلند کرد و خیلی کوتاه نگاهم کرد. چشمهایش سرخ بود و من ربطش دادم به خستگی تا فکرم نره جای دیگه‌ای؛ با صدای گرفته‌های گفت:

-آماده‌ای؟

مثل خودش آروم جواب دادم: آره بریم.

کلافه گفت: کلیدها رو گذاشتم رو اپن.

زیرلب تشکر کردم. هردو رفتیم بیرون و جلوی آسانسور ایستادیم. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم:

-ببخشید. من یادم رفته بودم که گفتم بیای تو و وقتی بیرون اومدم و یه نفر رو درست جلوی در دیدم یه لحظه ترسیدم.

اول با تعجب نگاهم کرد؛ ولی بعد گفت: مهم نیست، بریم.

در آسانسور رو باز کرد و منتظر شد اول من برم تو. دلم نمیخواست جو سنگین بینمون همین طوری بمونه پس یهوایی گفتم:

-امروز دیگه فیلمبرداری تموم میشه؟

-آره. فردا روز آخره؛ ولی کار ما امروز تمومه؛ حدودا یه ماهی طول میکشه تا کارهای دیگه‌هاش هم تموم بشه و بعد جشن اکران داریم تو خونه باغ خود شمسایی که همه میریم.

-میشه نرفت؟

-چطور؟

با بدجنسی واسه دیدن عکس العملش گفتم:

-خسته شدم، میخوام برگردم لندن.

خیلی زود ایستاد و برگشت طرفم: برای همیشه؟ -خب آره احتمالا.

دیگه رسیده بودیم جلوی ماشینش و انگار یکی دیگه شده باشه خونسرد گفت: موفق باشی.

و سوار شد! حالا من با تعجب نگاه میکردم. یعنی اصلا براش مهم نبود؟! اصلا من چرا

میخواستم براش مهم باشه؟! عصبی سرم رو تکون دادم و سوار شدم.

تو ماشین، من که نصف راه رو خوابیدم و نصفش رم من نشستم پشت فرمون و رهام

خوابید و تقریبا حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وقتی رسیدیم من محو طبیعت زیبا و بکر اطرافم بودم که شمسایی جون خودش رو به ما رسوند.

اول به رهامی نگاه کرد که تازه پاشده و گیج خواب بود و بعد با نگاه مشکوکی به هردومون

اومد جلو. چقدر احمق بودیم که بدون توجه به شایعه‌ها با هم اومده بودیم؛ ولی دیگه واسه فکر کردن به این چیزها خیلی دیر بود!

بعد از سلام و احوال پرسى گفت:

-امروز نهار همه مهمون وحیدیم.

رهام: به چه مناسبت؟

-اون رو که باید تو اول به ما میگفتی شیطون. به خاطر همون جریان نامزدیش.

قیافه‌ی متعجب رهام بهم ثابت کرد که اون هم درست اندازه‌ی من از این خبر متعجب شده؛ پس چرا شمسایى فکر میکرد رهام باید بدونه؟ رهام: من باید میگفتم؟

شمسایى: آره خب، بالاخره هر چی نباشه با تو فامیل شده‌ها.

رهام اخماش رفت تو هم؛ ولی فقط گفت:

-بریم ببینم.

سه تایی رفتیم طرف بقیه و من آروم گفتم: خواهرت رو شوهر دادی؟

با حرص گفت: نه. در ضمن نفهمیدم منظورش چیه، بریم ببینم چطور من با اون روانی فامیل شدم.

وحید صداپرداز جوون و باحال گروه بود که البته رهام باهاش لج بود و چراش رو هم فقط خدا میدونه!

تا رسیدیم زل زدم به تنها چهرهی غریبهی جمع که از بازوی وحید آویزون بود. یه دختر که خیلی با وحید فرق داشت؛ حجاب خیلی کاملی داشت با چشمهای زیتونی و لب و دماغ متناسب چهره‌اش. وقتی متوجه ما شد نگاهی به رهام کرد و اخم غلیظی کرد، متقابلا رهام هم دستهایش مشت شد و اخمهایش رفت تو هم.

دیگه مطمئن شدم اینها هم رو میشناسن؛ تو ذهنم داشتم تک تک احتمالات رو برای اخم الانشون در نظر میگرفتم که دختر روبرومون با صدایی پر از کینه؛ ولی با یه لبخند ظاهری جلو اومد و گفت:

-به به پسرعمو، نمیدونستم تو هم هستی!

و نگاه عمیقی به سرتا پای من کرد و گفت:

-و سلام به دوست دختر پسرعمو!

همه با تعجب داشتن به اون نگاه میکردن و حتی وحید هم شوکه بود، شمسایی که وضع رو دید زود گفت:

-لیلی خانم، خانم کاظمی دوستدختر رهام نیست. همکارمونه؛ خواهر راشا کاظمی.

لیلی اخمهایش رفت تو هم و گفت: آهان ببخشید. نه که با رهام اومدید فکر کردم دوستدختر یا نامزدش باشید.

به زور سعی کردم در مقابل لحن تلخش لبخند بزنم و گفتم:

-آقا رهام دوست برادرم هستن و لطف کردن من رو هم رسوندن.

لیلی: جالبه.

رهام اخم کرد و چشم غره‌ی محسوس‌ی به لیلی رفت، حتی اخم‌های وحید هم تو هم بود. با تذکر شمسایی کم کم همه متفرق شدن و هر کسی رفت سر کار خودش و وحید هم رفت دنبال بوم صداش که رهام عصبی به لیلی گفت: عمو میدونه اینجایی؟

لیلی: من و وحید نامزدیم و اجازه‌ام دست اونه نه بابا. واسه راحتی خیالت هم میگم که بله میدونه!

دوباره برگشت رو به من و گفت: خوب حال میکنی ها. من هم یه زمانی دوست داشتم بازیگر بشم؛ ولی خب نشد؛ اما تو داداش بازیگر، بیاف بازیگر قشنگ خودت رو کردی تو کار. دیگه جوش آورده بودم، چه اصراری داشت من رو ببنده به ریش رهام؟ خواستم چیزی بگم که رهام عصبانی تقریباً داد زد:

-لیلی خفه شو؛ تا جلوی وحید پتھات رو نریختم رو آب گمشو برو.

لیلی با نفرت گفت: پتھای که میگی اگه بریزه رو آب مال تو هم باهاش میاد. به پای من نییچ! ساحل رو که نابود کردی لااقل با زندگی من بازی نکن.

من همینطور گیج مثل اسکلها داشتم به اون دوتا نگاه میکردم که لیلی دوباره رفت طرف وحید و سعی کرد تند تند یه چیزهایی رو بهش توضیح بده، رهام هم کلافه گفت:

-معذرت میخوام. اون یه بچه‌ی لوس و زبون نفهمه.

با دودلی گفتم: قبلاً چیزی بین شما بوده؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد جدی گفت: نه. چرا همچین فکری کردی؟

-آخه اون جور که اون به من حمله کرد و خب حرفهاتون حس کردم شاید قبلا چیزی بینتون بوده یا مثلا ولش کردی...

رهام بالاخره خندید و گفت: نه بابا. دلیل حرفهات کینه‌ی شخصیش از منه.

-میشه بدونم چرا؟

-بیخیال؛ بیا بریم همه منتظر ما دو نفرن.

آخرین صحنه‌های فیلم هم گرفته شد و من مدام با حس کنجکاوی نسبت به اتفاقات بین این دخترعمو پسرعمو و حس بدی که از شنیدن اسم ساحل پیدا کرده بودم می‌جنگیدم و سعی میکردم زیر نگاه سنگین لیلی خوب بازی بکنم.

ضبط که تموم شد رهام آروم ازم خواست اگه اشکالی نداره نهار نمونیم و من هم قبول کردم، همین مونده بود بشینم شام نامزدی این عجوزه رو بخورم!

چون قرار شد نهار نمونیم، الکی گفتیم که یه کاری برای من پیش اومده که باید برگردم تهران. رهام رفت برای تو راهمون خوراکی بخره و سوییچ رو داد تا من برم تو ماشین بشینم. از بقیه جدا شدم، هنوز دستم به دستگیرهی در نرسیده بود که صدای لیلی متوقفم کرد:

-میخوام یه چیزی رو بدونی.

بیحوصله نفسی گرفتم و چرخیدم طرفش: چی رو؟

-بهت نیاد دختر بدی باشی. از رهام دور بمون. به خاطر خودت!

اصلا از حرص تو هم که شده میخوام بچسبم بهش، حرفیه؟ گیری کردما! به جاش عصبی گفتم:

-یعنی چی؟ واسه چی باید دور بمونم؟

-رهام به احساسات هیچ کس اهمیت نمیده. یه پسر مغرور و ازخودراضیه که از رو احساسات بقیه رد میشه و عین خیالش هم نیست.

خب غرورش که چیز بدی نیست! به جای این هم گفتم:

-من احساسی به اون ندارم و...

-بذار حرفم تموم بشه. رهام باعث مرگ خواهرم شد، عزیزترین کسم! دوست ندارم سرنوشت تو هم مثل ساحل بشه، عاقل باش!

من که رسماً خشک شدم و لیلی هم رفت. یعنی چی؟ رهام یکی رو کشته؟ نه! گفت باعث شده نگفت کشته؛ ولی خب چه فرقی داره؟ وای خدا دارم دیوونه میشم، ساحل چه رابطهای با رهام داشته؟

ته دلم نمیخواست حرفهای لیلی رو قبول بکنه؛ ولی عقم روز اول آشناییم با رهام رو خیلی راحت به یاد داشت؛ یه پسر مغرور و خودخواه و سرد! اصلا چی شد که ما خودمونی شدیم؟ فقط چون براش تیشرت خریدم؟ چرا هنوز با همه سرد و خشکه جز من؟ چرا من دلم نمیخواد حرفهای لیلی رو باور کنم؟ جواب واضح بود؛ ولی امکان نداره! من نمیذارم.

حماقتی که چندسال پیش کردم رو دوباره تکرار نمیکنم. اصلا مگه یه قلب چندبار عاشق میشه؟ اصلا من عاشق بودم؟ الان هستم؟ وای خدایا!

بدون فکر بیشتر یه پیام به وکیلتم فرستادم که همون موقع رهام اومد:

۱- چرا سوار نشدی؟

۲- ها؟

۳- پارمیدا خوبی؟

۴- آره.

بدون حرف نشستم تو ماشین. تو راه اولش سعی داشت سر حرف رو باز کنه؛ ولی با جوابهای کوتاه و گیج من بیخیال شد. بقیه راه رو فقط خوراکی خوردیم و بعد بدون حرف من رو رسوند و رفت.

تا رسیدم خونه سوییچ خودم رو برداشتم و راندم هتلی که هلیا رفته بود. دلش نمیخواست خانوادهش بفهمن قراره یه ترم مرخصی بگیره و بمونه ایران، میخواست که بتونه آزادانه راشا رو ببینه و واسه همین تو هتل اتاق گرفته بود.

تا رسیدم رفتم بالا و در اتاق هلیا رو زدم که کمی بعد صداش اومد:

۵- کیه؟

۶- منم.

در رو باز کرد و من حسابی تعجب کردم؛ لباس خواب سیاه و ساده‌های تنش بود، هیچ آرایشی نداشت و چشمهایش حسابی سرخ بودن و موهایش پراکنده و افشون دور صورتش بود. هولش دادم و رفتم تو و در همون حال پرسیدم:

-میدونی ساعت چنده؟ تو خواب بودی؟

کلافه و خسته نگاهی به ساعت روی دیوار که سه و نیم رو نشون میداد انداخت و گفت:

-مهم نیست. چی میخوری؟

-هیچی. بیا بشین، اومدم حرف بزنینم.

-بگو.

-برو اول یکم به خودت برس بعد؛ برو ببینم.

چشمهای خسته‌اش رو مالید و بیحرف رفت تو یکی از اتاقهای سوئیت و کمی بعد که اومد بیرون یه شلوار گرمکن سیاه با تاپ سیاه بالای ناف تنش بود، پوست سفیدش تو اون لباسها باعث شد با شیطننت فکر کنم، اگه راشا این طوری میدیدش عمرا ولش میکرد. موهایش رو شونه کشیده بود و صاف رو شونه‌هایش انداخته بود و آرایش ملایمی داشت. با لبخند گفتم:

-حالا شد؛ اول تو همه چیز رو تعریف کن.

کلافه خودش رو پرت کرد رو مبل کنارم و شروع کرد به تعریف کردن از روز اول آشنایش با راشا تا رسید به دیشب و اینکه صبح به راشا پیام داده؛ ولی راشا با یه جواب خیلی تند ازش استقبال کرده و گفته که هیچ وقت نمیتونه دوباره جایی تو دلش باز کنه!

-پارمیدا من عاشقشم. باورت همیشه وقتی دیشب نگاه پر نفرتش رو دیدم چطور شکستم و نابود شدم.

تمام این سالها به خودم میگفتم حتما هنوز هم تو فکرمه و خبر مجرد بودنش بهم امید ادامه میداد که یه روز برمیگردم و پیدااش میکنم. حتی یه مدت از طریق دوستهام پیگیرش هم

شدم؛ ولی آدرس و شمارهش عوض شده بود و گمش کردم تا اینکه خدا خواست تو تولد تو بینمش و بفهمم که از دست دادمش.

بلند زد زیر گریه و من متعجب از اشکهای هلیای مغرور بغلش کردم.

بعد از چهارده سالگی ما فقط اشکهای هلیا رو سر ماجراهای راشا دیدیم و این عمق عشقش رو نشون میداد که حتی دیگه غرورش هم براش مهم نیست؛ کلافه گفتم:

-پس چرا ولش کردی و رفتی؟

-من نمیدونستم چقدر دوستش دارم، فکر میکردم حتما بهش وابسته شدم و نباید سر به عشق بچگونه که از سرم میافته به بخت و آیندهام پشت پا بزنم. از طرفی هم بابا شرط گذاشته بود که اگه راشا بپذیره به خاطر من از کارش بگذره و باهام بیاد با ازدواج ما موافقت میکنه؛ ولی راشا با اینکه هرکاری کرد تا من بمونم و حتی برام حلقه خرید در برابر تمام التماسهام گفت نمیتونه بیاد؛ من هم رفتم؛ ولی تازه اون موقع بود که فهمیدم تو این رمانهای عاشقانه چی میگی؛ من نابود شدم، با دوری از راشا، ذره ذره بدون نفسم سوختم و ساختم، نمیتونستم برگردم؛ ولی تمام فیلمهایش رو دانلود میکردم و هر شب بعد از درسها، کارم کنترل کردن پیج اینستای اون بود.

-هلیا میدونی شرطی که گذاشتید خیلی مسخرهست؟ حتی به قول خودت تو رمانها هم همچین شرط مزخرفی نمیدارن.

لبخند بیجونی زد و گفت:

-من عاشقشم، شاید تو و اون نفهمید؛ ولی با این شرط من همیشه میتونم راشا رو داشته باشم.
اون به خاطر غرورش تا تهش پای شرطش میمونه و حتی اگه ببازم باز پیشش و اون رو عاشق
خودم میکنم واگه ببرم هم مال من میشه!

با چشمهای گرد شده گفتم: دیوونهای!

لبخندی زد دوباره و گفت:

-ولش کن. تو چیکارها میکنی با پرهام؟

-فعلا اول باید تکلیفم رو با خودم روشن کنم؛ یه مدت میرم لندن تا تو تنهایی فکر کنی و هم
درس رو ردیف بکنم و پیام تهران. یه سر هم باید برم سر خاک مامانی چند وقت پیش
خوابش رو دیدم.

-پس میخوای خلوت بکنی. به چی میخوای فکر کنی؟

-خودم... پرهام... حتی یه حس گنگ که نمیدونم جاش الان کجای زندگیمه.

-کی میری؟

-وکیلیم برام بلیط ترکیه جور کرده؛ الان میرم وسایل ضروریم رو جمع کنم و برم خونه و به
بهانه‌ی درسهای بابا و مامانم رو راضی کنم و برم ترکیه، سه روز بعدش هم از اونجا میرم لندن.

-رسیدی بهم زنگ بزن.

-حتما گلم.

همدیگه رو بغل کردیم و خداحافظی کردیم و من با یه ذهن مشغول روندم خونه.

دو ماه بعد

الان دوماهه لندنم، اوایل خیلی دلتنگ بودم و تنهایی حوصلهم سر میرفت؛ ولی کمکم درست شد و یه صفحه‌ی جدید تو زندگیم باز کردم تا کمی دل و مغزم آروم بشه و بعدش برای همیشه برگردم.

هلیا هر روز خدا سر راه راشا سبز میشد و فقط به هیربد گفت که برگشته و الان هم درگیر نرم کردن راشا بود و از طرفی اگه تا سه هفته دیگه بر نمیگشت کلا از لیست بورسیه خط میخورد.

راستی گفتم که داریوشم رفت خواستگاری شادی؟ اونها هم تو مرحله‌ی آشنایی هستن، هنوز همه چیز فقط بین خانواده‌هاست و با هم میرن بیرون؛ شادی میگفت پرهام هم برای خواستگاری از شارلوت قراره با خانواده‌ش بیاد لندن.

دیگه الان زیاد برام مهم نبود؛ چون بعد از دو هفته فکر کردن راحت به این نتیجه رسیدم که احساسم به پرهام هیچ وقت عشق نبوده. اینجا پیش یه روانشناس هم رفتم و اون گفت تو اون سن همهی دخترها فکر میکنن عاشق یکی از نزدیکانشون هستن و اون رو برای خودشون بزرگ میکنن و خیلپهاشون خیلی زود میفهمن اصلا احساسی ندارن و بعضیها هم مثل منِ احمق با بزرگ کردن این موضوع برای خودشون مشکل درست میکنن.

راستی فیلمم پخش شد و همه فهمیدن من بازیگر شدم و این خبرها همزمان با فامیل دروغینم تو فیلم مثل بمب صدا کرد که البته شمسایی فهمید ولی قبول کرد من با اون فامیلی به همه معرفی بشم. راشا و پیمان هم مجبور شدن یه بار تو تولد لادن به همهی فامیل توضیح بدن!

البته بابا هنوز هم به خاطر بیاجازه بازیگر شدنم باهام سرسنگینه؛ ولی اون هم درست میشه. البته یه چیز دیگه هم فهمیدم، تو این چند ماهی که ایران بودم و همبازی رهام، یه حسهایی بهش پیدا کردم و این بار با عقلم، در مورد اخلاق، وضعش و حرفهای دختر عموش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید جلوی احساسم رو بگیرم؛ چون قصد داشتم بازیگری رو ادامه بدم و ممکن بود یه روزی دوباره بینمش.

البته در کنار بازیگری میخوام بیمارستان هم برم و فقط تو جراحیها کمک کنم، کوروش هم با نظرم موافقه؛ چون بالاخره من با علم جدید تو لندن درس خوندم و حیفه که ارزش استفاده نکنم.

کارهای ادامه تحصیل رو هم پیمان داره درست میکنه تا تو دانشگاه شهید بهشتی خودمون ادامه بدم و با توجه با مدرک و تحصیلاتم و دانشگاهی که ارزش میخواستم درخواست بدم کارم راحت بود.

مثل تمام این دوماه تو حیاط خونهی مامانی لم داده بودم و نقاشی میکشیدم و واسه خودم زیر لب آهنگ میخوندم. این چند وقت خاطراتم رو مینوشتم و واسه یه مدت کوتاهم کلاس طراحی ثبت نام کردم و یه چندبار هم با دوستهای سابقم رفتم بیرون.

حوصلهام حسابی سررفته بود، تو یه لحظه تصمیم گرفتم برم سر خرت و پرتهای مامانی که از زمان مرگش دست نخورده بود و آلبومهای قدیمی رو نگاه کنم.

وای خدا بچگی بابا چه باحال بود، از همون بچگی تو همهی عکسها چسبیده بود به مامان.

از وسط یکی از آلبومها یه پاکت افتاد بیرون که دست خط مامانی روش جلب توجه میکرد "دوقلوهای عزیزم"

تو ذهنم تک تک دوقلوهای فامیل رفتن و اومدن تا اینکه در پاکت رو برعکس کردم و عکسهای توش ریخت بیرون.

اولین عکسی که گرفتم دستم و نگاه کردم به عکس سونوگرافی بود و برای دکتری مثل من سخت نبود که بگم بچه‌ها یکیشون دختر بود و یکیش پسر. عزیزم! تنها دختر و پسر دوقلو تو فامیل پریا و پیمان بودن پس حتما سونوی اوناست.

تا رفتم عکس بعدی تمام معادلاتم بهم خورد و حتی گیج شدم. دوتا نوزاد به سفیدی برف با چشمهای بسته و کپی هم تو دستگاه بودن. مطمئنم اینها پیمان و پریا نبودن؛ چون عکس نوزادی اونها رو دیده بودم و اینقدر هم سفید نبودن! عکس بعدی باز هم از دوقلوها بود که حدودا دو یا سه ساله بودن، رو تخت دونفره خوابیده بودن و داشتن میخندیدن و چشمهای گریه‌ای عسلیشون میدرخشید!

عکس از دستم افتاد و ذهنم سفر کرد به هفته‌ی اول برگشتنم به ایران و خرید رفتم با راشا! تو مغازه اول کلی با هم کلکل کردیم که کی پول مانتوی من رو حساب بکنه و آخر هم راشا با اخم کارتش رو برداشت و کیف پولش رو داد دست من و غرید: این رو نگه دار و کم حرف بزن، وقتی به مرد همراهته نباید دست تو جیبت بکنی.

با سرتقی شونه‌های بالا انداختم و به کیف نگاه کردم که چشمم خورد به عکس بچگیش. راشا میگفت اون قدیمیترین عکسیه که از خودش داره و حدودا سه سالش بود تو عکس، به پسر سفید مثل برف و تپل با موهای پریشون و چشمهای براق گریه‌ای!

حالا این عکس؟! من مطمئن بودم اشتباه نمیکنم، عکس بچگی راشا کنار بچگی من روی تخت بود! حتی نمیتونستم تو ذهنم معنی این عکس رو درک بکنم و چند لحظه فقط هنگ داشتم به

عکس روبروم نگاه میکردم که یهو انگار مغزم از شوک در اومد و یه جمله تو ذهنم زنگ زد "داداشم! داداش دوقلوم!"

ناخودآگاه زبون باز کردم و اول آروم؛ ولی بعد با داد گفتم: راشا داداش واقعی منه؟! خیلی زود موبایلم رو درآوردم و از رو عکسها عکس انداختم و تو اینستام یه گروه باز کردم و شادی و هلیا و کاوه رو اد کردم و عکسها رو فرستادم تو گروه و زیاد طول نکشید که گوشی داشت از پیامهای هرسه شون که در مورد عکسها میپرسیدن میترکید. همه چیز رو براشون نوشتم که هر کدوم یه چیز گفتن:

شادی: از اول هم من متعجب بودم که چرا اینقدر شبیه همید شما.

هلیا: کار سرنوشت رو نگاه کن تو رو خدا، شوخی شوخی جدی شد و داداشدار شدی ها.

کاوه: تصادف رو نگاه تو رو خدا!!

-خودم هم هنوز هنگم. اگه راسته چرا تا حالا هیچ کس به من نگفته داداش داشتم؟ شادی:

نمیدونم والله، حتما یه چیزی هست وگرنه چرا باید راشا دور از شما بزرگ بشه؟

هلیا: وای خدا، من رو مجبور کنید جلوی زبونم رو بگیرم، وگرنه همه چیز رو به راشا لو میدم. خیلی هیجان زده شدم.

کاوه و شادی و من همزمان نوشتیم: نگي ها بهش!

هلیا چندتایی ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

-نترس بابا، مگه به رازداری من شک دارید؟
رو بهش نگم. وای پارمیدا فکر کن... تو شدی
ولی خدایی خیلی سخته همچین چیزی
خواهر شوهر من!

نمیدونستم از دست این دختر بخندم یا حرص بخورم:

-خب حالا تو هم.

کاوه: هلیا الان جدی جدی تو ذوق کردی که یهو خواهر شوهر دار شدی؟

شادی: واقعا ها، مردم دلشون میخواد خواهر شوهر نداشته باشن این ذوق مرگ شد.

نگاه تو رو خدا چطور از بحث اصلی دراومدن اینها، ایموچی عصبانی فرستادم و نوشتم:

-حالا باید چیکار کنم؟

هرسه ساکت بودن که کاوه که همیشه بین من و هلیا منطقیترینمون بود نوشت:

-باید با مدرک بری جلو. اگه تونستی اول یه تست DNA جور کن و کمی هم از خانوادها

تحقیق کن جووری که شک نکنن، خواستی هم فقط به خواهرت بگو. بعد که کامل مدرک

داشتی و خودت هم مطمئن شدی با راشا حرف بزنی.

-راست میگی، مرسی داداش.

کاوه ایموچی خجالتی گذاشت و هلیا شروع کرد به مسخره بازی و کلکل با کاوه، نتم رو

خاموش کردم و دوباره زل زدم به عکسها، حالا من یه داداش داشتم. کسی که هم قیافهش

شبیه منه و هم قلبا

نزدیکترین کس منه! کسی که همیشه درکم کرده بود. خدای بزرگ اینها دقیقا خصوصیات

راشا بود. به جز موهامون، اگه حالت دخترونه پسرونهی چهرهمون رو نادیده میگرفتی و کمی

راشا رو آرایش میکردی هیچ فرقی با من نداشت! از طرفی هم من از همون دیدار اول حسش کرده بود.

هم من و هم اون این پیوند رو احساس میکردیم. اون همیشه احساسم رو میفهمید و تو شرایط سخت کنارم بود، تو همین مدت کوتاه طوری از نزدیکترینام شد که اگه کس دیگهای بود امکان نداشت! کسی که از لحظهی به وجود اومدنم همراهم بود و ماهها تنها دوست من تو شکم مادرم بود، اون تو تمام اولین لحظات و سالهای عمرم باهام بود، معلومه که بایدم باهاش حس آشنایی میکردم!

الان دلیل تمام احساس عجیبم مشخص میشد، پاره‌ی تنم، قل من، راشا همیشه حتی با دوریش نزدیکترینم بود. چرا زودتر نفهمیدم؟

داشتم فکر میکردم به چه بهانه‌های برگردم ایران؛ چون به همه گفته بودم که تا عروسی پیمان قرار نیست برگردم و کار دارم؛ ولی الان باید برمینگشتم تا سر از همه چیز دریارم. کلی کار داشتم و کوچیکترین دغدغهام خرید لباس برای عروسیهای پشت سرهمی بود که تو ایران منتظرم بود!

اول یه زنگ به وکیل زدم تا تو اولین پرواز به ایران واسهام جا پیدا بکنه، بدبخت انگار بیکاره، کارش شده خرید بلیط واسه من؛ ولی به درک، پولش رو میگیره خو.

بعد هم پا شدم برم بیرون واسه خرید لباس. یه شلوارک گشاد صورتی و یه تاپ تنگ سفید تنم بود. فقط شلوارم رو با یه شلوار لی عوض کردم و کیفم رو با یه کت برداشتم و رفتم بیرون.

بیحوصله و با یه فکر مشغول، دو دست پیراهن مجلسی و بلند و یه پیراهن کوتاه و خوشگل خریدم، داشتم از پاساژ میرفتم بیرون که چشمم خیره موند رو یکی از مغازه، یه پیراهن پرنسسی مثل ستاره درست وسط ویتترین میدرخشید؛ لباس مورد نظر یه دکلتی زرشکی بود که ساده ولی شیک و اصیل بود.

رفتم تو مغازه و فروش کردم و موقع حساب کردن لباس با شنیدن قیمتش گوشهام سوت کشید، چه خبره؟ با غرغر و حتی کمی هم از درون بغض واسه پولهای قشنگم اون رو هم خریدم و با دست پر

برگشتم خونه بعد هم نشستم و مشغول فکر کردن شدم که چه غلطی بکنم و یه زنگ مجدد هم به وکیل زدم که گفت بلیط رو واسه هفته‌ی بعد دوشنبه جور کرده.

*** دوشنبه شب

فقط خدا میدونه چه حالی بودم تا اینکه بالاخره روز موعود رسید و پروازم نشست تو زمین ایران. پریا بهم زنگ زده بود و خبر داد که حدود دو ماه دیگه عروسی خودش و کوروش و همزمان پیمان و رویاست.

به خاطر استرسم خیلی نتونستم در مقابل ابراز هیجانش همراهیش کنم و فکر کنم ناراحت شده از دستم.

میخواستم در مورد راشا از پریا و پیمان بپرسم؛ چون وقتی ما به دنیا اومدیم اونها چهارساله بودن و اگه راشا وقتی سه ساله بوده گم شده باشه اونها هم هفت ساله بودن و احتمالا یه چیزهایی یادشون مونده؛ ولی مطمئن نبودم که باز جوییشون اون هم نزدیک عروسیشون فکر

خوبی باشه، در واقع درست نبود اون زمان بهشون استرس بدم، پس مجبور بودم جلوی خودم رو بگیرم.

تا رسیدم رفتم خونهی خودم و وسایلم رو گذاشتم اونجا. هول هولی ماشینم رو برداشتم و رفتم خونهی مامانینا. حالا میفهمیدم چرا من تنها یکی دوتا عکس سالهای قبل از سه سالگیم داشتم؛ چون اکثرا دونفره بودن! تا رسیدم خونه ماشین رو دادم پارکینگ و در حالی که اطمینان داشتم از سر و صداها

فهمیدن اومدم، رفتم تو که دیدم راشا هم خونهی ماست و همه دور هم دارن با شوخی و خنده فیلم نگاه میکنن که البته با باز شدن در همه برگشتن و اولین نفر پریا واکنش نشون داد و جیغ زد:

-پارمیدا! تو کی اومدی؟

نگاه با محبتم خیره به راشا بود که باعث شد از طرز نگاهم تعجب کنه. گیج سعی کردم حواسم رو بدم به پریا و گفتم:

-یکی دوساعته رسیدم.

با دیدن نگاه مشکوک پیمان دیگه سعی کردم کلا به راشا نگاه نکنم، رفتم جلو و اول بابا و مامان و بعد پیمان و پریا رو بغل کردم و سرسری فقط سری واسه راشا تکون دادم. فقط خدا میدونست که دلم داشت پر میکشید برای دوباره بغل کردن برادرم. کسی که دیر اومده بود؛ ولی به طرز عجیبی احساسی که بهش پیدا کرد بودم قویتر از احساسم به پیمان بود! شاید چون اون قل من بود. خیلی شنیده بودم که قلها از لحاظ احساسی هم رو میفهمن و بهم وابسته‌ان،

حتی خیلی شده بود که دیده بودم صمیمیت و وابستگی که بین پیمان و پریا هست چقدر قویه و حالا داشتم تجربهبش میکردم.

بابا: دخترم چرا نگفتی میخوای بیای؟ مگه کارهای مدرک و درسها تموم شدن؟ نگاه مشکوک و سرزنشگر بابا باعث خجالتم شد، اونها همیشه بهم اعتماد داشتن و گذاشتن که برای خودم تصمیم بگیرم و من با کارهای عجیب این چند وقت، داشتم گند میزدم تو این اعتماد. ناچار باز هم دروغ گفتم:

-آره بابا، همه چیز حله دیگه، درخواست انتقالم رو هم از همونجا فرستادم واسه دانشگاه تهران.

البته این یکی راست بود.

خیلی زود رفتم تو اتاقم و از بین چندتا لباسی که اینجامونده بود، لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین پیش بقیه:

-چی نگاه میکنید حالا؟

مامان: فیلم جدید راشا جان. کمديه و خیلی باحاله!

پریا: فیلم هنوز نرفته رو پردهی سینما؛ ولی با پارتی بازی آقا راشا ما داریم میبینیم.

-وا چطور؟ فیلم خودم رو به من ندادن قبل از پخشش.

راشا لبخندی زد و گفت: کارگردانش از دوستانمه، تازه خود فیلم هم از فردا تو سینماها پخش میشه. من فقط یه روز زودتر گیرش آوردم.

آهان آرومی گفتم و سرم رو انداختم پایین. مثل اسپند رو آتیش بودم و سعی میکردم به راشا نگاه نکنم، واقعا اصلا نمیتونستم احساسات الانم رو درک یا توصیفش بکنم.

تا گوشیم تو جیبم لرزید بیرون آوردمش تا خاموشش کنم؛ ولی چشمم خورد به اسم فرستندهی پیام و نگاهش کردم، داشت با اخم به تلویزیون نگاه میکرد؛ ولی گوشی تو دستش بود؛ پیامش رو باز کردم.

-چت شده پارمیدا؟ خوبی؟ اونجا اتفاقی افتاده که زود برگشتی؟ نکنه باز در مورد پرهامه؟
رهام میگفت حتی وقتی بهت زنگ زده تا در مورد جشن اکرانتون بگه هم جواب نداده بودی،
به زنگهای خود من هم که یه هفته بود جواب نمیدادی؟!

از وقتی فهمیده بودم داداشمه مثل بچهها از حرف زدن باهاش فراری شده بودم تا مبادا چیزی لو بدم و ظاهرا حواسش بوده؛ ناخودآگاه لبخندی اومد رو لبم که با لحن مشکوک مامان پر کشید:

-پارمیدا جوک میخونی؟ بگو ما هم بخندیم.

همه داشتن به من نگاه میکردن. به زور سعی کردم عادی باشم:

-وا مامان خوبه گریه کنم؟ شادی پیام داده طبق معمول، شما فیلمتون رو نگاه کنید.

تا همه بیخیال من شدن، واسهش فرستادم:

-خوبم بابا چیزیم نیست. اومدنم یهویی شد و واسه همین به کسی نگفتم. دلیل جواب ندادنهام
رو هم بعدا میگم.

خیلی زود خوند و اخم کرد.

-مشکلی که نیست؟

با زحمت خوشحالیم از نگرانش رو پنهان کردم و نوشتم:

-نه بابا. بیقراریم از خوشحالیه!

وقتی خوند سرش رو بلند کرد، با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که من هم با شیطننت چشمکی بهش زدم که تا برگشتم با نگاه عجیب پریا مواجه شدم، هول کرده پا شدم و با شب بخیری رو به جمع گفتم خستهام و رفتم تو اتاقم.

تو اتاق با خوندن دوباره‌ی پیامهای رشا با خوشی خندیدم. نمیدونم چه مرگم شده بود؛ ولی انگار مثل عقدهای تازه خانوادهدار شده بودم، منی که ته تغاری خونه بودم و عزیز همه و هیچ چیزی کم نداشتم حالا محبتهای راشا برام شیرینتر از اونها بود.

باید ترتیب یه آزمایش DNA رو میدادم!

اون شب زود خوابیدم و فردا صبحش تا بیدار شدم رفتم بیمارستان. فردا جمعه بود و قرار بود کل روز رو

با خانوادهام بگذرونم، پس باید کارها رو همین امروز تموم میکردم، تا رسیدم بدون هیچ اجازه‌ای رفتم تو اتاق کوروش که دیدم آنیتا هم اونجاست و با دیدن من هردو لبخندی زدن و پاشدن:

آنیتا: سلام.

کوروش: سلام بر خواهر زن عزیز ما. خوب در رفتی ها.

-سلام، خوبید؟ چه خبرها؟ خیره؟

کوروش: خبرها که دست توئه خانم بازیگر.

آنیتا: اومده بودم از کوروش یه چیزی پرسم.

کوروش با نیش باز گفت: امیر از آنیتا خوشش اومده و تا ما از هم جدا شدیم رفته

خواستگاریش. آنیتا اومده در مورد اون پرسه.

با ذوق دستهام رو کوییدم بهم و گفتم: وای آنیتا امیر ماهه. از دستش نده، خیلی پسر خوییه و

این مدت هم مثل برادر تو بیمارستان هوام رو داشته و برام عزیزه، تازه یه خواهر شوهر گل

هم گیرت میفته.

آنیتا لبخند شیرینی زد و گفت: امشب قراره جواب بدم.

-خب؟

با خجالت گفت: جوابم مثبته. قراره یه مدت نامزد بشیم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

کمی مردد نگاهش کردم و آخر دل رو زدم به دریا و گفتم: آنیتا یه چیز بگم ناراحت نشی؟

آنیتا: بگو.

-خب راستش چون امیر هم برام مثل یه برادر عزیزه میگم ها، اگه هنوز دلت با پرهامه بهش

بگو؛ حقشه که بدونه.

آنیتا قیافهش گرفته شد ولی باز لبخند زد:

-قبل از اینکه بیاد خواستگاریم کوروش همه چیز رو بهش گفته؛ ولی بازم اومد. من هم شب خواستگاری باهاش صحبت کردم. من دیگه با پرهام کاری ندارم و امیر گفت قراره کمکم بکنه تا فراموشش بکنم و

عشق خودش رو تو دلم بذاره؛ من هم بهش ایمان دارم، به نظر اون قدر خوب میاد که بتونه من رو عاشق کنه.

از ته دل گفتم: پس مبارکه!

کمی بعد آنیتا رفت و من هم به کوروش گفتم:

-امیر از کجا آنیتا رو دیده؟

-و!! یادت نیست امیر بهترین دوست منه؟! تو اکثر جشنهای فامیلی و جشن نامزدی ما هم بود و چند باری هم که آنیتا اومده بیمارستان واسه حرف زدن دیده بودش و من خنگم هر بار از آنیتا براش تعریف میکردم و حواسم نبوده که آقا داره از آنیتا خوشش میاد. تا بهش گفتم ما طلاق گرفتیم و از پرهام هم جدا شده مثل احمقها اونقدر بهم گیر داد تا شمارهی آنیتا رو بهش دادم.

-عجب!

-آره. حالا اونها رو بیخی، کاری داشتی تو؟ یکی محکم کوبیدم تو پیشونیم و گفتم:

-وای خوب شد یادم انداختی. یه چیزی ازت میخوام.

-چی؟

-یه نمونه‌ی مو میخوام امروز بدم آزمایشگاه برای تست دی ان ای، هماهنگ بکن با پارتیبازی
همین امروز جوابش رو تحویلم بدن.

-سخته. حالا واسه چی میخوای؟

-مهمه. بعدا میفهمی. میشه هماهنگ کنی؟

-آره حله. کی میبری؟

-نمیدونم، احتمالا دوسه ساعت دیگه.

-باشه تو برو من میسپارم بهشون.

-مرسی واقعا. من برم دیگه، بای.

-خداحافظ وروجک.

با انرژی و البته فکر عمیق که از کدوم قبرستونی نمونه‌ی موی راشا رو گیر بیارم نشستم تو
ماشین و شمارهاش رو گرفتم.

-بله؟

-سلام راشا.

-سلام پارمیدا. چه خبر؟

-هیچی...چیزه...راشا؟

-بله؟

-الان کجایی؟

-خونه.

خودشه! خونهای تنها جایی بود که جز سرش میشد موهاش رو پیدا کرد! بدون فکر تند تند برای اینکه نتونه مخالفت بکنه گفتم:

-وای من هم کارت دارم و اتفاقاً بیرونم، آدرس خونهای رو بفرست پیام، فعلاً.

تلفن رو قطع کردم و منتظر شدم تا از شوک پررویی من دریاد. حدوداً پنج دقیقه بعد پیام حاوی آدرس برام اومد و بدبختانه من فقط ده دقیقه با خونهای فاصله داشتم و هیچ ایده‌ای نداشتم که چی بهش بگم و چطور به تار از موی اون رو پیدا کنم!

در حالی که تمام ذهنم درگیر بود تا به بهانه‌ی خوب برای رفتنم به خونهای جور کنم روندم طرف آدرس و وقتی رسیدم هنوز هم بهونه‌ای نداشتم!

در حالی که کم مونده بود گریهم بگیره رفتم تو آسانسور و طبقه‌ی چهارم رو زدم که....
ایول فهمیدم!

با ذوق پیاده شدم و درش رو زدم، تا در رو باز کرد و با قیافه‌ی گیجش روبرو شدم گفتم:

-نمیداری پیام تو؟

-چرا چرا بیا. خوش اومدی.

کنار کشید و من هم پرو پرو رفتم تو و نگاهی به کل خونهای حدوداً نود متریش کردم و با نیش باز گفتم:

-تا من تو خونهات فوضولی میکنم برو برام آب بیار بیزحمت؛ بدجور تشنمه. بیرون هم لامصب گرمه!

البته تو ماه آبان گرما کجا بود نمیدونم؟!

تا رفت تو آشپز خونه بلند گفتم:

-راشا اتاقت کجاست؟ اشکال نداره برم؟ باید موهام رو درست کنم، کِشِ سرم باز شده.

در حالی که هنوزم داشت با تعجب نگاهم میکرد گفت:

-در سیاهه. راحت باش.

زود خودم رو انداختم تو در سیاهه و بدون توجه به چیدمان خاکستری اتاق چشمم به یه سیستم صوتی قوی کنار دیوار هم خورد، خودم رو رسوندم به آینهش و شونه‌ی روی میزش رو برداشتم و با دقت بررسیش کردم و تنها تار مویی که روی شونه مونده بود و از بلوندیش داد میزد که موی راشاست برداشتم و گذاشتم لای یه دستمال تو جیبم و دستی به شالم کشیدم که همون موقع راشا اومد تو:

-خب حالا چیکار داشتی؟ آب رو ازش گرفتم و گفتم:

-اومده بودم درمورد رهام ازت یه چیزی پرسم!

با گیجی و تعجب گفت:

-رهام؟

کمی من و من کردم و در آخر تصمیم گرفتم موضوع رو بزرگ جلوه بدم و پرسیدم:

-رهام کسی رو کشته؟

راشا همین طور با چشمهای گرد شده زل زد به من و اصلا حرفی نمیزد. چند بار دهنش رو باز کرد چیزی بگه؛ ولی باز پشیمون شد و بست که گفتم:

-اصلا تو از کی باهاشی؟ چقدر میشناسیش؟

مصمم گفتم: کی این چرت و پرتها رو بهت گفته؟ رهام رو من نه ساله میشناسم، درسته تازه با هم صمیمی شدیم ولی خیلی وقته از دوستهامه. کسی رو هم نکشته! اصلا برای تو چرا مهم شده؟ مثلاً دودل گفتم: روزی که آخرین پلان رو ضبط میکردیم دختر عموش رو دیدم. اون بهم گفت به خاطر خودم هم که شده از رهام دور بمونم؛ چون اون خواهرش رو کشته! خب من هم خیلی ترسیدم و یه مدتم هم واسه فرار از مهمونی اکران و ندیدن رهام و هم کارهای درسم رفتم لندن. امروز یهویی یادم افتاد و تصمیم گرفتم ازت بپرسم؛ چون من یه درخواست کاری دارم و میخوام بازیگری رو ادامه بدم و ممکنه باز هم رهام رو ببینم؛ میخواستم بدونم چطور رفتار کنم.

اوف دهنم کف کرد!

با تعجب گفتم:

-تو از کجا لیلی رو دیدی؟ با بهت گفتم:

-تو میشناسیش؟

-آره. اول جواب سئوالم رو بده.

-با وحید صدابردارمون نامزد کرده. اونجا دیدمش؛ حالا تو بگو جریان چیه.

- لیلی دروغ گفته. دختر بدی نیست؛ ولی کینه‌ی بزرگی از رهام داره که همیش یه سوء تفاهمه. من نمیتونم سر رهام رو بهت بگم؛ ولی میتونم با اطمینان بهت بگم که اون قاتل نیست و بهتره ازش نترسی.

- وای خدا خیالم راحت شد، پس من دیگه میرم. شرمنده اومدم مزاحم تو هم شدم؛ ولی مسئله‌های نبود که بشه تلفنی بگم.

- اشکال نداره حالا پیشنهاد جدیدت چی هست؟

- یه سریال عاشقانه کم‌دیه. نمیدونم از پس موضوع طنز برمیام یا نه؛ ولی از موضوعش خوشم اومده.

فیلمنامه‌اش رو برات میفرستم نظرت رو بگو، به هر حال تو حرفه‌ای هستی.

- حتما بفرست. نباید همین اول کارت مثل ندیده‌ها هرکاری رو قبول بکنی و گرنه زود کنار گذاشته میشی، بذار مردم با فیلمهای خاص و قوی بشناسنت!

- حتما. باز هم مرسی، خداحافظ.

- به سلامت.

از خونه‌اش بیرون رفتم و زودی نشستم تو ماشین و راندم بیمارستان. ساعت شده بود دو که من نمونه رو تحویل آزمایشگاه دادم و از خودم هم خون گرفتم، من هم رفتم یه سر به ریحان بزنم؛ تنها و تو بخش اطفال پیداش کردم و رفتم پیشش.

- سلام جیگر.

-وای سلام پارمیدا. خیلی نامردی به خدا، رکسانا که برگشت سر خونه زندگیش پاریس و تو هم که رفتی و دیگه نیومدی.

-شرمنده عزیزم، قول میدم کمی بیشتر به بیمارستان سر بزنم.

-امیر میگفت از کوروش شنیده که برگشتی لندن.

-آره رفته بودم کارهای انتقالم به تهران رو جور کنم. میخوام درسم رو ادامه بدم و گفته بودن اگه از طریق خود دانشگاهم انتقالی بخوام کارها زودتر درست میشه.

-حالا درست شد؟ موندگار شدی یا هنوز هم یه پات اون طرفه؟

-نه دیگه خدا بخواد موندگار شدم. البته قصد دارم سالی یه بار سالروز فوت مامان بزرگم برم اونجا سر قبرش.

-الهی. اونجاست؟ خدایا مرزتش.

-مرسی گلم خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. آره اون از وقتی من بچه بودم لندن بود، چراش رو هیچ وقت نفهمیدم، من هم پیش اون میموندم تا وقتی که مرد و من هم ترجیح دادم برم خوابگاه تا تنها نباشم و اونجا با شارلوت و شادی هم اتاقی شدیم.

-پس الان میخوای تخصص بخونی؟

-آره. احتمالا از ماه بعد درسهایم شروع میشه.

-موفق باشی.

-مرسی. راستی شنیدم رفتید خواستگاری دختر عمهی من؟!

-وای آره، چقدر خوشگل و خانومه دخترعمهات. حسابی دل داداش خر من رو برده.
دوباره جیغ زد:

-وای پارمیدا فکرش رو بکن! من و تو فامیل شدیم.

-ولله چی بگم؟ همه‌ی دوستانم باهام فامیل شدن! نمیدونم دیگه چطور به این قضیه نگاه کنم!
کم کم داره عادی میشه.

-وا چطور؟

-شارلوت با پرهام و شادی با پسرعموم، همین داداش کوروش نامزد کردن و هلیا به دوست صمیمی دیگهم که تو نمیشناسی با برادرم دارن نامزد میشن.

-مگه داداش تو خودش نامزد نداشت؟

-پیمان رو که نمیگم. تازه اون هم نامزد نداشت دوست دخترش بود؛ ولی الان نامزد شدن.

-تو که فقط به داداش داری گرفتی ما رو؟

-نه جون تو، به برادر دوقلو هم دارم، اسمش راشائه.

-پارمیدا شوخی میکنی؟ پس چرا تا حالا ازش حرفی نزده بودی؟ تو گفته بودی فقط به خواهر و برادر داری.

-جریانش مفصله، بذار خودم مطمئن بشم بعدا همه چیز رو بهت میگم.

-وای من که الان میمیرم از فوضولی، بگو دیگه.

-باید صبر کنی.

بالاخره بعد از دو ساعت کوروش زنگ زد که برم و جواب آزمایش رو تحویل بگیرم. با تعجب از سرعت پارتیبازی، خودم رو رسوندم بخش و جواب رو تحویل گرفتم، پاکت رو با عجله باز کردم و جواب واضح بود، ناخودآگاه بلند گفتم:

-راشا واقعا داداشمه.

با دیدن نگاه چیچپ پرستار اون بخش لبخند بزرگی تحویلش دادم و راهی خونهی خودم شدم. حالا مونده بودم که باید چطور بگم و در آخر تصمیم گرفتم که اول با خودش حرف بزنم. هیجان زده بودم و تا حدودی هم میترسیدم و اصلا نمیتونستم عکس العمل راشا رو پیش بینی کنم، تصمیم گرفتم فردا برم سراغش. خودم هم رفتم آشپزخونه تا از گشنگی مردم یه چیزی بخورم. مشغول درست کردن قیمة بودم که در رو زد؛ با تعجب از چشمی نگاه کردم که دیدم هلیائه. در رو باز کردم و بغلش کردم:

-سلام آجی. چرا سرزده اومدی؟

-رفتی آزمایش؟

لحن نگرانش از اینکه جواب چیه و سلام ندادنش باعث شد لبخند بزنم و گفتم:

-آره، اتفاقا الان میخوام غذا که آماده شد به تو و کاوه هم پیام بدم.

-غذات چه ربطی داره با آزمایش؟

-گشمنه خو، غذا که آماده بشه و بخورمش راحتتر میتونم توضیح بدم.

-شیکمو!

-تو چی؟ نهار خوردی؟

-آره. مگه الان وقت نهاره دختر؟ ساعت داره پنج میشه.

-قیمه‌ست ها! مدل مامانی درست کردم.

-وای جدی؟ من هم خیلی گشنمه.

-حالا کی شیکموت؟

-تو!

-پررو.

-همینه که هست، برو غذا رو آماده کن.

یه بار که هلیا و کاوه اومده بودن لندن، آخرین سالی که مامانی زنده بود برامون قیمة درست کرد.

خدایا مرز غذاهاش عالی بود، مخصوصا بین اونا قیمةهاش یه چیز دیگه بود و به من هم یاد داده بود؛ درسته نمیتونستم مثل اون عالی درست کنم؛ ولی باز هم خیلی خوشمزه میشد.

راه افتادم طرف آشپزخونه و بلند گفتم:

-لپتاپ تو اتاقم رو میزه، برش دار و برو اسکایپو روشن کن؛ یه پیام هم بده به کاوه آن بشه حرف بزیم.

-باشه. اتفاقا خیلی وقته چهرهی داداشم رو ندیدم.

ناخود آگاه لبخندی اومد رو لبم، اونقدر که ما کاوه رو داداش خودمون میدونستیم با هیربد و پیمان راحت نبودیم. البته طبیعی هم بود؛ چون رسماً تا سیزده چهارده سالگیمون ما سه تا جدا نشدنی بودیم و بعد از اون هم صمیمیتمون هیچ وقت کم نشد.

لیموها رو ریختم و در قابلمه رو بستم که با صدای کاوه از پشت لبخند اومد رو لبم:
-دست به قیمه شدن آبجی پارمیدامون رو مدیون چی هستیم؟ با شیطننت چرخیدم طرف
لپتایی که هلیا گذاشته بود رو اپن و گفتم:

-کم مزه بریز. داشتم از گشنگی میمردم و هـو*س قیمه کرده بودم.

هلیا: کاوه این مشکوک نیست؟ هـو*س کرده بوده!

کاوه بلند خندید و گفت:

-نمیری هلیا، من از دست تو دق میکنم و نمیتونم کمی به راه راست بفرستم.

هلیا ایش بلند و کشداری تحویل داد و گفت:

-بیخی داداش. تو منحرفتری که تو هوا منظور من رو میگیری.

-اه جفتتون ببندید بینم! خجالت هم خوب چیزیه‌ها، شما دو تا شرم و حیا ندارید؟

هر دو با شیطننت ابرویی بالا انداختن که من هم خندهام گرفت. همیشه تو کار خدا مونده بودم، این دوتا بشر واقعا کپی هم بودن، شیطون و مغرور البته با غریبه‌ها و تخس و لجباز با دوست و آشنا.

کاوه: پارمیدا آزمایش چی شد؟ -خوبه حالا یادت افتاد.

هلیا: بگو تموم کن، زیرلفظی بدیم؟ پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-مثبت!

هلیا جیغ زد: وای دارم خاله میشم.

من و کاوه با بهت نگاهش کردیم که گفتم:

-چی میشی؟

هلیا گلوش رو صاف کرد و با دهن کجی گفت:

-مثبت! دخترهی سه نقطه مثل تو فیلمها که طرف به عشقش خبر بابا شدن میده با ناز به ما

میگه مثبت!

مثبت رو با لحن من و صدای نازک شده گفت که ما پوکیدیم از خنده.

-بیشعور.

هلیا: والله؛ خو مثل آدم بگو خونمون بهم خورد و داداشمه دیگه.

-کاوه مگه من چی گفتم؟ خو گفتم جواب آزمایش مثبت بوده.

کاوه با خنده گفت: بیخیال بشید حالا. الان میخوای چیکار کنی؟

دودل گفتم: احتمالا فردا اگه به خودم جرئت بدم، میخوام باهاش حرف بزنم.

کاوه: موفق باشی. خواستی به هلیا هم بگو باهات بیاد، راستی کارها و درسها چی شد؟

-بازیگری رو که میخوام ادامه بدم، بیمارستان هم هر وقت واسه عملهای مهم نیرو لازمه میرم و درسهام هم پیمان دنبالشه؛ هشتاد درصد حل شده تا از ماه بعد شروع کنم؛ شاید هم یه آزمونی چیزی ازم بگیرن.

تا کاوه دهنش رو باز کرد حرف بزنه هلیا تند تند گفت: وای بوی قیমে بلند شد، آمادهست. کاوه مزاحم نشو، بهت افتخار دادم، ازت خسته شدم، بوس بوس بای!

لپتاپ رو بست و فقط لحظهی آخر چهرهی خندون کاوه رو دیدم که با تاسف سرش رو تکیه میداد. خودم هم لبخندی زدم و بعد از یه پس گردنی به هلیا رفتم غذا رو بکشم.

روزمون به خوبی و خوشی سپری شد و با هلیا رفتیم بیرون تا هلیا مانتو بخره. از همونجا رفتیم شهر بازی و بعد رفتیم شام بیرون که در کمال تعجب و در حالکه انتظارش رو نداشتم چند نفری من رو میشناختن و اومدن باهام عکس انداختن و ازم درمورد اینکه باز هم قرار هست بازی بکنم یا نه پرسیدن!

فردا صبح با خستگی بلند شدم و تا چشمم به جواب آزمایشهای روی میز افتاد یادم اومد که باید برم پیش راشا و دوباره ضربان قلبم رفت بالا. با هیجان پا شدم رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم حموم و بعد درحالی که داشتم جلوی آینه موهام رو خشک میکردم حرفایی که میخواستم بگم رو پیش خودم مرور کردم. موهام رو با کش بستم و گوجهای کردم، نشستم پای آینه و بعد از مدتها قشنگ و مفصل؛

ولی مات و حرفهای که به چشم نزنه آرایش خوشگلی کردم و به ناخنهام لاک سیاه زدم، شلوار و تونیک جذب سیاهم رو پوشیدم و روی اون مانتوی جلو باز صورتم رو تنم کردم که قسمت

پایین مانتو و پایین آستینهایش خالی بود و فقط شکل ضربدر نوارهای رنگ مانتو کار شده بود،
یه شال صورتی هم سرم کردم و کیف و کفش سیاه برداشتم و رفتم بیرون.

اول رفتم آشپزخانه و تا ساعت نه قشنگ برای خودم لقمهی نون تست و خامه شکلاتی گرفتم
و بعد یه لیوان آپرتقال خوردم و با برداشتن سوییچ و پوشیدن جوراب شیشهای و کفشهام از
خونه زدم بیرون.

اول کمی بیهدف تو خیابونها دور زدم و بعد شمارهی راشا رو گرفتم.

-سلام پارمیداجان.

-سلام بر آقا راشا، چه خبرها برادر؟ کجایی؟

با مکث گفت: خونهام؛ ولی میخوام برم بیرون چطور؟ الهی! بچه فکر کرده باز میخوام تلب شم
خونش، هه.

-میخواستم فیلمنامه رو نشونت بدم تا نظرت رو بگی؛ کجا هم رو ببینیم؟

-ولله یه ساعت دیگه با رهام میخوایم بریم نمایشگاه ماشین، تو هم بیا همونجا، چطوره؟

با تعجب گفتم:

-من پیام نمایشگاه ماشین؟

-دوست نداری؟

-چرا چرا، پس آدرس و ساعت دقیق رو بفرست، همونجا هم رو ببینیم.

بعد از قطع کردن با فکری که به سرم زد روندم شرکت بابا و فقط دعا دعا میکردم آدرس رو اشتباه نرم و با لطف خدا و البته جی پی اس ماشین، من سالم و سلامت جلوی شرکت بودم! پیاده شدم و نگاهی به سردر شرکت کردم و با لبخند مغروری رفتم تو و مستقیم رفتم طرف میز منشی و با لبخند گفتم:

-سلام. ببخشید اتاق رئیس شرکت کجاست؟

منشی برعکس منشی بیمارستان لبخند مهربونی زد و نگاه سرسری به ظاهرم کرد و با محبت گفت:

-عزیزم وقت قبلی داری؟

دختر ریزه میزه، بانمک و بدون آرایش و با حجابی بود که فکر کنم با من همسن بود. من هم لبخند مهربونی زدم و سعی کردم بدون هیچ غروری بگم:

-بابامه!

دختره چشمهایش گرد شد و با عجله از جاش پرید:

-ای وای ببخشید من نمیدونستم. قبلا دختر بزرگشون رو دیده بودم؛ ولی اولین باره که شما رو میبینم، بفرمایید خودم راهنماییتون کنم.

-لازم نیست گلم. تو آدرس بده خودم میرم.

سرخ شد و با خجالت گفت:

-طبقه‌ی بالا سالن سمت راست، اتاق آخر در سفید داره، اون اتاق رئیسه.

وا این چرا سرخ شد؟ چه دخترهایی پیدا میشن ها؟! دوباره لبخندی بهش زدم و رفتم طرف آسانسور. دکمه‌اش رو زدم و منتظر شدم.

کمی بعد آسانسورم رسید و من بالاخره رسیدم اتاق ددی!

در زدم و وقتی بابا اجازه‌ی داخل شدن داد در رو باز کردم و رفتم تو. تنها بود و سرش تو کاغذهاش، با صدای بلند و شادی گفتم:

-سلام بر بهترین بابای دنیا.

لبش به خنده باز شد و از پای میز بلند شد و اومد بغلم کرد:

-سلام دختر نازم. چه عجب تو یادت افتاد بابا داری؟! خوبی گلم؟ اینجا رو چطور پیدا کردی؟

-وا من که همیشه به یادتونم، فقط سرم شلوغه. مرسی من خوبم، سؤال بعدی چی بود؟ آهان. از قبل یادم بود زیاد هم تغییر نکرده این اطراف.

-چه باهوش!

-دیگه دیگه.

لازم بود که بگم تنها اسم خیابون یادم بوده و به لطف جی پی اس و گوگل مپ گوشی خودم رو رسوندم؟!

-حالا چی میخواستی که تا اینجا اومدی؟

-اوا اینقدر تابلو یه چیز میخوام؟

مظلوم به بابا نگاه کردم که بلند خندید و گفت:

-رفتارهای رو میشناسم وروجک حالا بگو چی میخوای.

-بابا راستش میخواستم ماشین بخرم.

بابا کمی جدی شد و گفت:

-برای چی؟

همیشه همه چیز برامون فراهم میکرد؛ ولی به اندازهش و روزی هم که این ماشینها رو واسه مون خرید گفت که تا وقتی که لازم نباشه خبری از ماشین تازه نیست، پس مراقبشون باشیم.

-خب راستش این ماشین برای یه دختر خیلی تو چشمه و من نه تو بیمارستان و نه وقتی میرم سر صحنه با این نمیتونم راحت باشم. دائم هم باید حواسم بهش باشه تا خطی چیزی روش نیفته.

-درست. ماشین خودت رو چیکار میکنی اون موقع؟

-اون رو برای وقتهای خاص نگه میدارم خب، الان فقط میخوام یه چیز ساده بخرم شاید مثلا یه مگانی چیزی!

-باشه به دوستم میسپارم یکی خوبش رو برات بیاره، چه رنگی میخوای؟

-بابا راستش میخوام خودم بخرم. میشه پولش رو بدید به خودم؟ کمی مشکوک نگاهم کرد و آخر گفت:

-برو ماشینی که میخوای رو قیمت کن بعد یه زنگ بزن پولش رو بریزم به حسابت.

با ذوق پریدم و از گردن بابا آویزون شدم و محکم بوسش کردم:

-مرسی بابا.

با خنده من رو دور کرد و گفت:

-برو بچه، من رو با مامانت درنداز. جای رژت میمونه اون وقت خر بیار و باقالی بار کن.

بلند خندیدم و بعد از خداحافظی از اتاق بابا رفتم بیرون.

این هم حل شد!

به محض بیرون رفتن نگاهی به گوشیم کردم که راشا آدرس و ساعت قرارشون رو برام فرستاده بود.

حدود چهل دقیقه دیگه باید اونجا حاضر میشدم و اگه همین الان راه میافتادم با توجه به اینکه این مسیر رو بلد نبودم و ترافیک سنگین حاکم بر تهران تا اون موقع خودم رو میرسوندم!

چهل و پنج دقیقه دور خودم چرخیدم و آدرس پرسیدم تا بالاخره رسیدم جلوی نمایشگاه بزرگ و لوکسی که همه جور ماشینی از ماشین مدل پایین بگیر تا شاسی بلندهای اعیان توش پیدا میشد. نیشخندی زدم و با اعتماد به نفس پیاده شدم و رفتم طرف نمایشگاه که جلوی در ورودی چشمم به رهام و راشا خورد که باهم حرف میزدن و رهام کلافه به نظر میرسید.

-سلام.

هر دو برگشتن طرفم و راشا با خوشرویی گفت:

-سلام. چرا دیر کردی پس؟ رهام: سلام.

رهام بعد از سلامش اخی هم بهم کرد و سرش رو کرد تو گوشیش، من هم پکر از رفتار اون به راشا گفتم:

-شرمنده هم ترافیک بود و هم هنوز این اطراف رو یاد نگرفتم.

راشا: فدای سرت. بریم تو.

-چی میخواید بخرید؟

رهام طبق معمول ساکت موند و راشا هم که دید آقا قصد نداره زبون باز بکنه دوباره خودش گفت:

-رهام ماشین خودش رو فروخته و یه پولی هم گذاشته روش و میخواد یه چیز بهتر بخره.

با لبخند مظلومی گفتم: اتفاقا من هم خیلی وقت بود ماشین میخوام. حالا که تا اینجا اومدم من هم یکی میخرم.

رهام بالاخره سرش رو بلند کرد و یه طور عجیبی که من با این مغز معیوبم میگم یه چیزی بین تعجب، حسادت و عصبانیت بود نگاهم کرد و راشا گفت:

-مگه ماشین خودت چشه بچه پولدار؟

خندهی آرومی کردم و گفتم: این ماشین خوبه؛ ولی برای یه دختر تنها زیاد مناسب نیست، مخصوصا که باید با این سر صحنه و بیمارستان هم برم.

راشا: میفروشیش؟

-نه دلم نمیداد. قراره فقط یه چیز سادهتر بخرم.

همون موقع با جلوتر رفتنمون صاحب نمایشگاه و شاگردش با لبخندهای عریضی اومدن پیشمون و دیگه همهی حرفها حول و حوش ماشینها چرخید. من که چشمم موند روی یه بنز اس پونصد بادمجونی؛ ولی میدونستم که محاله بابا همچین پولی الکی الکی بهم بده؛ چون همیشه بدش میاومد که ما به پولش تکیه کنیم و بخوایم مثل بچه بالاشهریهایی بیغم با اسراف زندگی بکنیم. خودم هم که بعد از خرید خونه و خرید مداوم بلیط به لندن و ایران و خرجهای اونجا و لباسهای گرونی که هربار خریده بودم الان در حد یه پراید هم پول واسهام نمونده بود چه برسه به بنز، پس فقط با حسرت نگاهش میکردم که رهام سرد گفت:

-مثل اینکه انتخابت رو کردی.

بدون توجه به لحنش لب برچیدم و با لحن بچگونهایی گفتم:

-پولم نمیرسه!

رهام با تعجب نگاهم کرد که نمیدونم چرا با خشم غریدم:

-چی؟ فکر کردی از اون مایهدارهاشم و الان هم فقط باهاتون اومدم که پز بدم؟ نه جونم. من

رو پای خودمم و بدون پولهای بابام زندگی میکنم و پول خودم به این ماشین نمیرسه!

وجدانم بهم دهن کجی کرد که الان مثلا ماشینی که میخری پولش رو خودت میدی؟!

سعی کرد چهرهی متعجبش رو بیوشونه و صلح طلبانه گفت:

-من که چیزی نگفتم؛ اتفاقا خیلی هم خوبه که به پول بابات وابسته نیستی. انشالله خودت یه

روز با پول خودت یکی مثل این رو میخری، هر چند فکر کنم ماشین خودت رو بفروشی بتونی

بخریش.

-ولش کن. من ماشینم رو خیلی دوس دارم، اولین ماشینمه و البته جایزه‌ی کنکورم و اصلاً دلم نمیخواد بفروشمش به این بادمجون گرون!

به لحن پر حرص من خندید و گفت: حالا چی میخوری؟

بیمیل با انگشتم به کیا اپتیمای سیاه رنگ گوشه‌ی سالن اشاره کردم و گفتم:

-اون هم قشنگه؛ ولی باز هم برای ماشیننی که میخوام بنذارم دم دست گرونه.

-حدودای دویست میلیون، مگه تو چند میخوای؟

-یه چیز خوش دست واسه سر کارم میخوام خب. بیشتر از صد حیفه بدم برای یه ماشین دم دستی.

یکم نگاه کرد و گفت:

-اون چطوره؟

به هیوندای شاسی بلند سفیدی که اشاره میکرد نگاه کردم، چشمهام برق زد و رفتم طرفش که صاحب نمایشگاه هم تا توجه من رو دید گفت:

-خیلی ماشین خوبیه، هم ارزون و هم باکلاسه و رانندگی باهاش به درد خانما هم میخوره.

رهام با دقت گفت: امکاناتش چیه؟

صاحب نمایشگاه هم انگار که از رو کاغذ حفظ کرده شروع کرد به گفتن:

-این مدل هیوندا آی بیسته...

زحمت گوش دادن به ورورهاش رو به خودم ندادم و یه دور دور ماشین چرخیدم و قشنگ براندازش کردم. انگار که یه جور مینی شاسی بلند بود، من که خیلی خوشم اومده بود، رهام اومد پیشم و گفت:

-ماشین خوبیه، نظرت چیه؟

-خودت چی میخوری؟

-هنوز موندم!

-چرا خودت هم رنگ تیره‌ی همین رو برنمیداری؟

-اتفاقا تو فکرش بودم، به نظر ماشین خوش دستی میاد. موتورش هم قویه.

من که سر در نمی‌آوردم، فکر کنم فقط پسرها به این چیزا اهمیت میدن و برای ما دخترها قیافهی ماشین کافی بود، پس بیحوصله گفتم:

-حالا چند هست؟

-صد و پنج میلیون؛ چون طرف آشناس روش سود کمی کشید.

-اشکال نداره ارزش داره من که میخوام.

-پس حرف بزnm با طرف برای خرید؟

-آره میخوامش. پولش هم آماده است.

-اوکی.

رهام رفت طرف اون اون آقا و من حواسم جمع راشا شد که بیرون نمایشگاه داشت با موبایلش حرف میزد و هر چند وقت یه بار یا اخم میکرد یا میخندید، شرط میبندم با هلیا بود!

شمارهی بابا رو گرفتم:

-جانم دخترم؟

-بابا من از یه هیوندا خوشم اومد. قیمتش صدو و پنجه، شما اگه لطف کنی و هشتاد بریزی به حسابم ممنون میشم. بقیه‌اش رو هم بعدا خودم بهتون میدم.

-حرفش رو هم نزن دیگه.

-بابا همیشه که.

-میشه خوبم میشه، پریا هم قراره ماشینش رو عوض کنه به پیمان هم میگم یه چیز دیگه بره برداره و این طوری دیگه برابر میشید.

-وا بابا یعنی چی آخه؟

-من بین بچه‌هام فرق نمیذارم جوجو.

-اونو نمیگم که. پیمان ماشینش زیادی گرونه، من قبول ندارم که آقا یکی دیگه هم بخره.

-خانم از همه جا بیخبر و دور افتاده از خانواده، پیمان واسه اینکه برای کارهای عروسیش یه

پول قلمبه تو جیبش باشه تا بتونه هر چی رویا گفت بخره لامبورگینیش رو فروخت و یه

لکسوز ارزون خرید، من هم میخوام بهش پول بدم تا عوضش کنه، جلوی فامیلمون زشته بگن

خرجهای عروسیش رو از فروش ماشینش داده.

-خب در عوض همهی خرجهای خونه و زندگی و کارش هم که با شماست.

-فرق داره دختر؛ اون پسره. با من بحث نکن، خودم حواسم به همه چیز هست. قطع کن

پولت رو بریزم.

-مرسی.

-خواهش گلم، خداحافظ.

-بای.

نمیدونم چرا پیمان و رویا خار شده بودن و رفته بودن تو چشم من، اصلا از رویا خوشم نمیامد

و از اینکه پیمان اونقدر بهش میرسید بدم میامد و حس میکردم داره پولهای خانوادهام رو

خرج میکنه و فقط به خاطر پولهای بابا زن پیمان شده. سرم رو تکیه دادم تا این افکار مسموم

از ذهنم بره، راه افتادم طرف راشا و رهام که با اون آقا حرف میزدن.

راشا: پارمیدا بیا خودت صحبت کن درمورد بقیه‌هاش.

سعی کردم جدی باشم و تا حد زیادی هم رفتارهای رهام رو تقلید کردم، وسط حرفم اس ام

اس بانک اومد که بابا پول رو ریخته. بالاخره سند ماشین به ناممون خورد، من همون ماشین رو

و رهام دقیقا سیاهش رو خرید!

رهام: مبارکه.

-همچنین.

راشا: خب خریدتون هم که کردید، حالا بیاید بریم، این نزدیکی یه کبابی عالی هست، نظرتون

چیه شیرینی ماشینتون من رو مهمون کنید؟

هر سه خندیدیم و من و رهام همزمان گفتیم: قبوله.

رهام: من میدم.

-نه، این دفعه با من.

راشا: حالا نمیخواه دعوا کنید، این بار رو رهام بده.

خواستم چیزی بگم که با موافقت رهام و چشم غره‌ی راشا ساکت شدم و لبخند زدم: یه سؤال.

الان ماشینها رو چطور میبریم؟

رهام: من و راشا هردو با آژانس اومده بودیم تا با ماشین جدید من بریم بیرون. الان

هرکدوممون یکیش رو میاریم.

-حله پس.

خلاصه با کلی مسخره بازی از طرف راشا، خودش سوار ماشین من شد و رهام هم سوار ماشین

خودش و با راهنمایی راشا رفتیم که بریم اون کبابی معروف.

حالا من چطور باید با راشا خصوصی حرف میزدم؟ یعنی باید جلوی این قلب یخ عجیب غریب

حرف میزدم؟

از لقبی که گفتم لبخند محوی زدم. این لقب رو هلیا به رهام داده بود و کلی سرش خندیده

بودیم. گوشیم رو برداشتم و از لایتم شمارهی کاوه رو گرفتم.

درست وقتی که داشتم از برداشتنش ناامید میشدم جواب داد:

-سلام پارمیدا شرمنده دیر جواب دادم، تو کلاس بودم.

-سلام. کاوه یه سئوالی داشتم.

کمی طول میکشید تا صدامون به هم برسه و کلافه بودم و متاسفانه خیلی زودتر از انتظارم راشا نگه داشت و مجبوری من هم پشتش پارک کردم.

-پپرس پارمیداجان.

-یه لحظه.

ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم و در همون حال گفتم:

-یادته قرار بود امروز بهش بگم؟

-آره.

جلوی راشا و رهام دور میز نشستم و در مقابل نگاه کنجکاو هردوی اونها که منتظر پایان تماسم بودن معذب گفتم:

-قلب یخ هم هست حالا چیکار کنم؟

-بهش اعتماد داری؟

دودل نگاهم رو چرخوندم رو صورت زیبای رهام و گفتم: بگی نگی.

-راشا چی؟ داره؟

-آره خیلی.

-پس اگه راحتی پیش همون بگو. شاید وجود یه دوست کنارش براش خوب باشه.

-باشه پس بعدا حرف میزنیم.

-راستی تا یادم نرفته بگم، فکر کنم من هم آخرش نیمهی گمشدهام رو پیدا کردم.

یهو کلا مکان و زمان و موقعیت اون دو تا که من رو نگاه میکردن رو فراموش کردم و با هیجان گفتم:

-کیه؟

-استادیار جدید یکی از درسهامون.

-وای کاوه ازش عکس بگیر.

راشا از جاش پا شد که باعث شد تازه حواسم جمع بشه و نگاه کنجکاو و سئوالی و همچنان مغرور و کمی عصبی رهام رو ببینم و این بار به حرف کاوه توجه نکردم و زود گفتم:

-وای چیزه، شب وقت همیشگی میگی من باید برم.

-باشه آبجی؛ بای.

-بای.

رهام سرد گفت: سرت شلوغ بود راشا برای تو هم مثل خودمون کوبیده سفارش داد، دوست نداری برم بگم عوض کنه.

-نه نه خوبه، مرسی.

هر دو ساکت شدیم و من با دستهی کیفم بازی میکردم، نگاه سنگین کاملا احساس میشد تا اینکه راشا اومد و مشکوک گفت:

- کی بود پارمیدا؟ میشناسیم ما این آقا کاوه رو؟

سعی کرد لحنش رو شیطون و بیخیال بکنه؛ ولی فوضولی و شکاکی ارزش میبایرد.

مونده بودم چطور توضیح بدم که تو یه تصمیم آنی به خاطر حضور رهام گفتم:

- یه دوست قدیمی.

لبخند ملیحی زدم و دیگه حرفی نزدم که اونها هم اول کمی با ابروهای بالا داده و مشکوک نگاهم کردن و آخرش بیخیال شدن و بحث حول و حوش فیلم و سینما گشت و رسید به من و من هم فیلمنامه‌ی جدید رو دادم دستشون و در حینی که اون دوتا افتاده بودن روی فیلمنامه، رفتم سفارشها رو تحویل بگیرم.

فضای رستوران خیلی مدرن و زیبا بود و به جز ما فقط یه خانواده و یه گروه دختر اونجا

بودن. کلا دکور آبی و سیاه بود و ده تا میز چهار نفره‌ی شیک و مدرن جالب داشت. مدل

صندلیها پایه دراز و خودشون گرد بود.

حواسم رو دادم به جلوم، از مسئول متشخصشون که خیلی کوتاه نگاهم کرد و رفت سر کارش

سینی حاوی غذامون رو گرفتم، هرچند کمی سنگین بود؛ ولی برداشتم و برگشتم سر میز.

تا نشستم مشغول خوردن شدیم و وسط غذا خوردن راشا و رهام هم نظرشون رو در مورد

فیلمنامه

میگفتن، هردو معتقد بودن که موضوعی قوی داره، جدید و میتونه بترکونه، سریال بودنش هم

میتونه

باعث معروفیت بیشترم بشه و در آخر قرار شد من این فیلم رو بپذیرم، هر چند نقش اصلی نبودم؛ ولی از همونهایی بودم که از اول تا آخر هستن و گاهی خیلی خوب میرن تو دل بیننده!

با تموم شدم نهار قبل از اینکه پاشن دودل گفتم:

—راشا یه چیزی میخوام بهت بگم.

راشا: بگو.

نگاهی به رهام کردم و قبل از پشیمون شدنم گفتم: لطفا حرفهامون بین خودمون بمونه فعلا.

رهام اخم کرد ولی جدی باشهای گفت که خیالم رو راحت کرد و بالاخره زبون باز کردم:

—میخواستم یه موضوعی رو باهاتون در میون بذارم، چند وقت پیش که رفتم لندن اونجا تو وسایل مامانبرگم یه سری مدارک پیدا کردم که ثابت میکرد من وقتی به دنیا اومدم یه قل هم داشتم!

هر دو با کنجکاوی و دقت من رو نگاه میکردن و با مکثم راشا گفت:

—خب؟

—قل من پسر بود و ما تا حدودا سه سالگی با هم عکسهای دونفرهای داشتیم و مشخص بود که دوقلوهای ناهمسان ولی شبیه همیم. عکس قلم رو قبلا یه جا دیده بودم و با دیدن عکسهای دو نفرهمون شناختمش؛ ولی چون شک داشتم و نمیدونستم که چطور این موضوع رو مطرح کنم و از طرفی هم تا حالا خانوادهم در این مورد بهم نگفته بودن موندم که چیکار کنم! پس برگشتم ایران و ترتیب آزمایش دی ان ای رو دادم! جواب آزمایش مثبت بود و الان دسته‌مه. حالا به نظرتون چیکار کنم؟ هر دو با تعجب فقط نگاه میکردن و رهام گفت:

- کاوهای که میگفتی همون داداشته؟

- نه اون بحثش جداست، داداش واقعیماً اصلاً نمیدونه من خواهرشم! جای حساسش هم همینه. نمیدونم اگه بهش بگم چطور عکس العمل نشون بده!

راشا: پس چطور آزمایش دی ان ای گرفتی ازش؟

- اون هم خودش جریان داره حالا اون رو ولش؛ به نظرتون چیکار کنم؟

راشا: اول با خانوادهت حرف بزن و بین جریان چیه، شاید خودشون برادرت رو نخواستن! بالاخره قبل از تو هم یه دوقلو داشتن!

- امکان نداره؛ چون معلوم بوده براشون خیلی عزیز بودیم، مادر بزرگم با اسم دوقلوهای عزیزم عکسها رو نگه داشته بوده و تو تمام عکسهای دونفره‌مون هردومون رو ست کرده بودن و تو یکیش که بغل مامان بودیم شادی از چشمه‌هاش مشخصه و با لبخند به بچه‌ها خیره‌ستی، خانواده‌ی من عاشق بچه‌ها و وضعشون هم که خوبه، پس دلیلی نداره قل من رو نخواستنه باشن.

رهام: صحیح، پس چرا تا حالا کسی بهت در موردش نگفته بوده؟ اصلاً این قُلِ ت کی هست حالا؟ - این همون بخشیه که به شما ربط داره، قل من!

راشا: مگه ما میشناسیمش؟

همچنین پیچونده بودم که بدتر خودم هم استرس گرفته بودم، با هیجان دستهای یخ زده‌ام رو پیچیدم تو هم و گفتم:

- آره!

رهام: کیه؟

-داداش واقعی من...

زل زدم به چشمهای منتظر راشا و با صدایی که ناخواسته لرزید گفتم:

-تویی راشا!

راشا با بهت از جاش پرید، همراهش صندلی با صدای بدی افتاد زمین و باعث شد که همه برگردن طرف میز ما، رهام هم شوکه بود؛ ولی زود از همه عذرخواهی کرد و صندلی رو صاف گذاشت و بازوی راشا رو کشید تا بشینه.

راشا: امکان نداره!

ناراحت لب برچیدم و گفتم:

-من که نمیخوام دروغ بگم، مدرک دارم.

برگههای آزمایش رو که آماده بود از کیف کشیدم بیرون و هل دادم به طرف اونها که راشا بلافاصله از رو میز چنگ زد و مشغول بررسی شد، رهام هم از کنارش شروع به خوندن کرد، همزمان سرشون رو بلند کردن و من رو نگاه کردن. فکر کنم حدودا سه دقیقه‌های حرفی زده نشد تا اینکه راشا شوکه گفت:

-من برادرتم؟ قلت؟

از حس شادی پنهان تو لحن راشا با هیجان و تند تند شروع کردم به حرف زدن:

-اولش من هم باورم نشد؛ ولی یادته به زور خودم رو دعوت کردم خونهای؟ اون روز موی تو رو برداشتم که بدم آزمایشگاه! عکسی که تو فروشگاه نشونم داده بودی هم یادته؟ همون عکس بچگیات؟!

گیج بود؛ ولی اون هم با هیجان گفت: آره.

-حالا این رو ببین.

گوشیم رو روشن کردم و رفتم تو عکسها، عکس دونفرهی خودمون که رو تخت بودیم رو باز کردم و گذاشتم جلوش.

قبل از راشا رهام با بهت و شکسته گفت:

-واو... کار خدا رو ببین. شانسی همدیگه رو پیدا کردید و خودتون رو به همه خواهر و برادر معرفی کردید، حالا واقعا قل هم از آب دراومدید.

راشا هم حالا مطمئن به نظر میرسید و هیجان زده بود و با محبت نگاهم کرد و گفت:

-این دلیل تمام احساسم به تو رو توجیه میکنه.

با دلتنگی گفتم:

-تو واقعا داداشمی! تو همیشه از وقتی با هم آشنا شدیم من رو درک میکردی، کنارم بودی و خیلی زود معتمد شدی. از اول هم حس میکردم که آشنایم.

با خیسی که روی دستم چکید تازه متوجه شدم که مثل احمقها گریهم گرفته، راشا هم درحالی که چشمهایش سرخ شده بود گفت:

-حالا من خانواده دارم، یه قل!

رهام با لبخند و در حالی که سعی میکرد فضا رو درست بکنه گفت:

-نظرتون چیه تا بیشتر دست این چند نفری که خوشبختانه هنوز نشناختنمون بهونه ندادیم
بریم بیرون؟ هردو از جا پا شدیم و رهام رفت حساب کرد و از رستوران رفتیم بیرون. به
محض بیرون رفتن دل رو زدم به دریا و راشا رو بغل کردم، اول از تعجب خشکش زد؛ ولی
بعد اون هم دستهایش رو حلقه کرد دور کمرم و با شادی گفت:

-خیلی خوشحالم که خواهردار شدم.

هردو مثل بچهها شده بودیم و انگار نه انگار که دو تا آدم بالغ و بزرگ بیست و دو ساله بودیم،
با یادآوری سن، یادم افتاد که راشا میگفت ازم بزرگتره و با تعجب عقب کشیدم و گفتم:

-تورو کی بزرگ کرد پس؟ حالا میدونیم که طرف خالفت نبوده، تازه شناسنامهی دروغین هم
برات درست کرده با سن بیشتر، جریان چی بوده؟

رهام از پشتمون ظاهر شد: این رو باید ماما و باباتون بگن!

هرسه متفکر بهم نگاه کردیم و راشا گفت:

-خیلی حس عجیبیه که یهو خواهر و برادر و مادر پدردار بشی، اصلا قابل توصیف نیست.

لبخند مهربونی اومد رو لبم و گفتم:

-کی ازشون پرسیم؟ چطور پرسیم؟ همیشه که برم جلو و بگم چرا به من نگفته بودید داداش
دارم؟!

رهام بشکنی تو هوا زد و گفت: خودشه! دقیقا باید همین کار رو بکنی.

با دیدن نگاه گنگ من و راشا گفت:

-باید بری و بگی که تو خونهی مامانزرگت عکس بچگیتون رو پیدا کردی، فقط نباید حرفی از راشا بزنی، اول داستان رو کامل بفهم و اگه شرایط مناسب بود میتونی بگی راشا برادرته.

-راست میگی باید برم باهاشون حرف بزنم، تا ابد که همیشه کاسهی چه کنم چه کنم دستمون بگیریم. راشا: اگه من رو نخوان چی؟

لحن نگرانش دلم رو آتیش زد و رهام پس گردنی بهش زد و گفت: چرا مثل بچهها حرف میزنی؟ پسر گنده شدی خیر سرت. مسلمه شاید نتونن باهات خوب ارتباط برقرار بکنن و معذب بشن، خب بالاخره تو اون پسر بچهای نیستی که ناپدید شده، تو الان برای خودت مردی شدی و باهات صمیمی نمیشن که.

نگاهی به من کرد و گفت: البته این قل خل و چلت که معلومه حسابی ذوق کرده، همین رو بچسب!

چپ چپی به رهام نگاه کردم و راشا با یه دستش بغلم کرد و گفت:

-پارمیدا واقعا برام خیلی عزیزه. از لحظهای که دیدمش برام خاص بوده و الان هم کاملاً حس میکنم خانوادهای که هیچ وقت نداشتم و محبت خواهری که ازش محروم بودم رو میتونم با پارمیدا تجربه کنم.

من هم با لبخند زل زدم بهش که رهام به مسخره ادای عق زدن درآورد و گفت:

-حالم رو بهم زدید، جمع کنید بینم. اینجا بالیوود نیستا، شما هم بازیگر فیلم هندی نیستید، الان درست وسط پیادهروی خلوت تهرانیم و هر لحظه ممکنه گشت نامحسوس بیاد و سه تامون رم خفت کنه.

با این حرفش من و راشا زود جدا شدیم و هر سه با هم خندیدیم و رهام دوباره گفت:

-نظرتون چیه بریم شهربازی؟ یه جشن واسه این خبر خوب.

راشا: سه تا بازیگر همین طوری راه بیفتیم تو خیابون و مردم هم که کاری ندارن، سوژه‌ی سایتها و شبکه‌های اجتماعی هم که نمیشیم.

-بابا بیخیالش. چی میشه مگه؟ من که موافقم، خبرها چی میخوان بگن مگه؟ اصلا مگه بازیگرها دل ندارن؟ ما هم جوونیم خب!

رهام: موافقم. بریم، هرچی شد، شد!

راشا: لااقل به هلیا هم بگم بیاد. زشته این طوری، بدجوری خبرساز میشه، درسته همه پارمیدا رو خواهر من میدونن؛ ولی لااقل کمی جمعمون رو خانوادگی کنیم که شر نشه واسهمون.

-ایول.

رهام: پارمیدا به خواهر و برادرت هم بگو بین میان؟ این فرصت خویه تا با راشا صمیمی بشن.

راشا کجکی نگاهش کرد و گفت: رهام واقعا لازمه بگم پیمان دوست صمیمی منه؟! من دوساله تو خونهشون رفت و آمد دارم!

یهو با هیجان گفت:

-وای خدایا، من دوساله تو خونهی خانوادهام، وسط خانوادهام میرم و میام و نفهمیدم! همیشه باهاشون راحت بودم و خیلی راحت و زود من هم عضوی از زندگیشون شده بودم؛ ولی اصلا امکان نداشت یه روز بتونم فکر کنم که اونها پدر و مادر من و یا پیمان برادرمه! خندهم رو خوردم و گفتم:

-یعنی اصلا تعجب نکردی که من خواهرتم و تنها مشکل اونها؟ زود گفت:

-حسم به تو از اول هم برادرانه بود و الان فقط با رسمی شدنش چند برابر شد؛ ولی برام خیلی عجیبه که یهو دوست این چندساله رو برادرم بدونم.

رهام با شادی گفت: خب پس کی زنگ میزنی تا بقیه بیان؟ من دلم شهربازی میخواد ها! لبخندی زدم و گوشیم رو درآوردیم و شمارهی پریا رو گرفتم و با شیطنت گفتم:

-ظرفیت مهمونمون چقدره؟ رهام و راشا همزمان گفتن:

-هر چی بیشتر بهتر.

پریا هم از اون ور خط جواب داد:

-چه عجب یاد من افتادی.

-علیک سلام، مرسی من خوبم تو خوبی؟

-حالا کی حالت رو پرسیدی؟ من که اصلا هم خوب نیستم، حوصلهم پوکیده شدیدی، قراره کوری بیاد دنبالم بریم بیرون دور دور.

-دوردور رو ولش، جفتتون پاشید بیاید میخوایم بریم شهر بازی، به پیمان هم بگو بیاد.

پریا جیغی از خوشحالی کشید و گفت: ایول الان جورش میکنم.

-پریا من وقت ندارم تو یه زنگ به شادی بزن بگو اون و داریوش هم بیان.

-حله آجی اون هم با من.

-فعلا.

-گمشو کلی کار دارم.

با قطع شدن تلفن سری از روی تاسف تکون دادم و به راشا گفتم:

-خیلی زود پشیمون میشی که گیر خانوادهای مثل ما افتادی.

با لذت خندید و گفت:

-همیشه دلم یه خانوادهی پرجمیعت و پایه میخواسته.

دهن کجی کردم و گفتم:

-فقط صبر کن دو روزی با پریا بیفتی حرفت رو پس میگیری، وای خدا اگه بفهمه تو

برادرشی از ذوق حسابی آویزونت میشه.

رهام با تاسف گفت: داداش هر وقت پشیمون شدی خبر بده تا فراریت بدم.

هرسه خندیدیم و من این بار شمارهی هلیا رو گرفتم:

-بله؟

-هلی؟

-چرا جیغ میزنی؟ چته؟ گفتی؟ چیکار کرد؟

-میگم حالا، خودت و اون داداش گندهات رو که خیلی وقته ندیدمش جمع کن و بیااید
شهر بازی که آدرسش رو میفرستم، قراره حسابی حال کنیم.

-نیم سوت اونجاایم، اتفاقا هیربد هم امروز بیکاره و اومده پیش من.

-پس حله. نُه اونجا باشید.

قطع کردیم و کمی متفکر به گوشی نگاه کردم و گفتم:

-کسی نموند؟

راشا گفت: نه تا جایی که میدونم.

-پس حله، بیااید اول بریم خونهی من تا ماشین رو بذارم پارکینگ و لباسهام رو عوض کنم،
آرایشم هم خراب شده.

هر دو چپکی نگاهم کردن و رهام گفت:

-امان از دست شما دخترها.

پشت چشمی نازک کردم و رفتم سوار ماشین شدم، اون دوتا هم پشت سر من اومدن، ساعت
هشت بود و یه ساعت وقت داشتم تا آماده بشم. همون طور پشت فرمون آدرس و ساعت قرار
رو فرستادم واسه پریا و حواسم رو دادم به رانندگی!

به محض رسیدنمون پارکینگو باز کردم و به پسرها اشاره کردم ماشینها رو بندازن تو.
خودم هم پشت سرشون پارک کردم و هر سه با هم سوار آسانسور شدیم.

راشا: حالا ما چرا داریم باهات میایم؟

-محض دلگرمی، خواستم تا حاضر میشم بیکار نمونید.

رهام: بد هم نشد خب، ما هم یخچالت رو خالی میکنیم تا حاضر میشی. والله با اون هندی بازیهاتون نهار رو کوفتم کردید.

من و راشا با بهت نگاهش کردیم و راشا با حرص یه پس گردنی محکم بهش زد و گفت:

-چشمت درنیاد پسر، خوبه دیدی ما مشغولیم و مال من رو هم تو خوردی ها!

رهام با ظاهری مثلا شرمنده سرش رو خاروند و گفت:

-خب داداش چرا میزنی؟ نترس قرار نیست به حقوق خواهرت دست بزنم، گفتم بینم وضع مالیشون چطوره، فردا پس فردا که ها رفتی خونهشون بهت غذا ندادن حالت رو میپرسم.

نمیدونستم بخندم یا حرص بخورم؛ از وقتی که خیر سرم به خودم قول داده بودم به رهام توجه نکنم بدتر نزدیکش شده بودم.

وجدانم به تمسخر گفت: تازه ماشینهاتون رو هم ست کردید!

وای خدا راست میگه، مثلا میخواستم محلش نذارما؟!

جلوتر از اونها در خونه رو باز کردم و رفتم تو و بلند گفتم:

-راحت باشید و به خودتون برسید تا من حاضر بشم.

هر دو صدایی شبیه به باشه در آوردن و منم با لبخند رفتم تو اتاقم و درو بستم. یه مانتوی سیاه پوشیدم که پائینش طرح چرم بود و بالای سینهاش هم دوتا خط چرم داشت، جلوباز بود و از زیرش لباس سیاهم دیده میشد. یه شلوار تنگ و چسبون سیاه هم پوشیدم و رفتم جلوی آینه،

موهام رو باز کردم و دوباره مرتب بستم، خط چشم کلفتی کشیدم و یه آرایش نسبتاً غلیظتر کردم، تو آینه بوسی واسه خودم

فرستادم و با برداشتن نیمبوت مشکی رنگم در رو باز کردم. راشا و رهام داشتن کالباس میخوردن، رهام دیدن من گفت:

-چرا تو یخچالت هیچی نیست؟ همینها رو هم تعجب کردم که پیدا کردیم.

خونسرد گفتم:

-من خیلی کم تو خونهام، اکثراً یا یه چیز سرپایی درست میکنم و یا بیرون میخورم، گاهی هم که کلاً نمیخورم. این کالباسها رو هم دیروز سر رهام خریده بودم تا امروز سالاد ماکارونی درست کنم که فرصت نشد.

راشا: آمادهای الان؟

-آره، بریم.

سه تایی رفتیم بیرون و من گفتم:

-بهتره با ماشین رهام بریم که از اونجا شما من رو برسونید و برید سر زندگی خودتون.

رهام: من هم موافقم.

راشا: پس بریم.

رهام ماشین رو از پارکینگ درآورد و سوارش شدیم، اول از همه راشا دست برد و صدای آهنگ رو حسابی بلند کرد که من هم از رو هیجان جیغی کشیدم؛ رهام خندید و سرعتش رو بیشتر کرد و روندیم طرف شهر بازی!

با رسیدنمون به پارکینگ، یه جای خالی توپ گیرمون اومد و پارک کردیم و بعدش تازه وقت پیدا کردن بقیه‌ی اکیپ بود! شمارهی پریا رو گرفتم که جیغش پیچید تو گوشی:

-پارمیدا؟ کجایی پس؟ من و کوروش و داریوش و پیمان و شادی جلوی در وایستادیم.

-اوکی. صبر کن هیربد و هلیا رو هم پیدا کنم بیاییم.

-هیربد هم هست؟ ایول!

گوشی رو قطع کردم و شمارهی هلیا رو گرفتم:

-آجی کجایی؟ با غرغر گفت:

-هیربد رو نمیشناسی؟ مثل خودته. تا حاضر بشه اینقدر لغتش داد که الان رسیدیم جلوی در پارکینگ.

-فدای سرت؛ آهان آهان دیدمتون.

-کوشی؟

-سمت چپت رو نگاه کن.

براش دست تگون دادم که دید و یکی کویید تو بازوی هیربد و پیچیدن طرف ما. با دیدن هیربد بعد از این همه سال حسابی ذوق کردم و تا پشت ما پارک کردن و پیاده شدن، هلیا پرید پایین و من رو محکم بغل کرد و بعد از اون نگاهم چرخید رو هیربد و همین طور بر و بر همدیگه رو نگاه میکردیم که یهو هردو زدیم زیر خنده و هیربد دستهایش رو باز کرد و من خودم رو تو آغوشش جا کردم. قبل از فرارم از ایران هیربد و من خیلی جور بودیم و کاوه و هلیا با هم دست به یکی میکردن و همهای سر به سر ما میذاشتن.

مهربون گفت: چطوری تپلی؟

اعتراض کردم: هیربد؟ من که دیگه تپل نیستم.

بلند خندید و گفت: تا آخرش تپلی تو ذهن من.

با حرص از بغلش دراومدم و هلش دادم عقب که بلندتر خندید و موشکافانه به راشا نگاه کرد و با هم احوال پرس و آردن، بعد هم به رهام سلام داد که حس کردم رهام خیلی سرد باهاش برخورد کرد و همین اخمهام رو کمی برد تو هم.

با هم به طرف ورودی رفتیم و به پریا اینها ملحق شدیم. پریا و پیمان هم حسابی با دیدن هیربد بعد از مدتها ذوق زده شدن.

به محض ورودمون پریا جیغ زد:

-وای کوروش برای من بلیط اون رو بخر!

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم که دنیا دور سرم چرخید. وسیلهی مورد نظرش رسماً تو آسمونها بود و یه مشت صندلی رو با طنابهای بلند و سرعت خیلی زیاد تو هوا میچرخوند. در

حدی که طنابها باز شده و صندلیها کاملاً کج بود، یه چیز تو مایه‌های نسخه‌ی وحشتناک تاب بچه بود!

-پریا خل شدی؟ شادی: ترسیدی پارمیدا؟

-عمهات ترسیده. من مشکلی ندارم؛ ولی پریا خودش میترسه.

خلاصه آخر این کل کل همه‌گیر ختم شد به این که همه با هم سوار اون فرشته‌ی مرگ بشیم و راشا رفت بلیط بخره.

هیربد زیر گوشم گفت:

-مجبور نیستی بیای ها، رنگت پریده.

-نه خوبم. به خاطر سرما رنگم پریده.

کج نگاهم کرد؛ ولی چیزی نگفت که رهام گفت:

-پارمیدا خوبی؟

-خوبم بابا. چرا گیر دادید به من؟

جلو جلو رفتم تو صف اون وسیله و کمی بعد که راشا با بلیطها برگشت، با ترس به دستگاهی نگاه کردم که اومد پایین تا سری جدید سوار بشن و چون صندلیها دونفره بود مجبوری افتادم با رهام، چشمهام رو بستم و طناب تاب رو محکم تو دستم فشار دادم که کم کم احساس کردم داریم میریم بالا. رهام آروم گفت:

-میترسی؟

عصبی و شدید ترسیده غریدم:

-آره. که چی؟

با حس گرمی دستهایش رو دستم با تعجب چشمهام رو باز کردم و نگاهش کردم که گفت:

-باهام حرف بزن تا حواست پرت بشه.

کم کم داشت سرعت میگرفت و من ترسیده گفتم:

-میترسم.

خودش ملایم گفت:

-میخواهی بدونی اون روز دختر عموم از چی حرف میزد؟ راشا گفت برات مهم بوده.

سرم رو برگردوندم طرفش و با زل زدن تو چشمهای مهربون سبزش یادم رفت کجام و تمام

ترسهام پر کشید، پرسیدم:

-ساحل کیه؟

لبخندی زد و گفت: دوست صمیمی لیلی بود.

-ربطش به تو چی بود؟

هر دو تقریباً داشتیم داد میزدیم تا صدامون به هم برسه و همین باعث خندهام شده بود؛ کمی

مکث کرد و گفت:

-تو تولد لیلی دیدمش. ظاهراً اون از من خوشش اومده بود و لیلی هم اصرار داشت ما رو به

هم نزدیک بکنه.

-خب؟

نفسی گرفت و گفت: لیلی مدام برنامه‌های خانوادگی میریخت و ساحل رو هم با خودش همراه میکرد و همش سعی داشت من رو به اون علاقه مند بکنه. ساحل دختر تقریباً خوشگلی بود و من هم اون موقعها اندازه‌ی الان با دخترها سرد نبودم و وقتی ساحل به بهانه‌ی اینکه برای پروژه‌ی دانشگاهش میخواد ازم سؤال بپرسه و شمارهام رو خواست، شماره رو بهش دادم.

-پروژه؟

کلافه گفت: ساحل دانشجوی رشته‌ی سینما بود و آرزوش این بود که بازیگر بشه، لیلی هم مثل اون بود ولی بعد از ساحل تأثیر کار کرد.

-خب بعدش چی شد؟

دستی تو موهاش کشید و من با دیدن پایین یه لحظه ترسیده جیغ زدم که زود گفت:
-فقط من رو نگاه کن! ساحل زنگ زد و توی یه کافی شاپ قرار گذاشتیم. سؤالهای اون
تمومی نداشت و هر چیز بیموردی در مورد کارم هم میپرسید و این طوری شد که کارمون
کشید به دیروقت و ساحل گفت گشنشه و خب من هم از روی ادب دعوتش کردم رستوران و
شام. چندوقت بعد دوباره زنگ زد که پروژه‌ش نمرهی کامل رو گرفته و برای تشکر من رو
برای شام دعوت کرد.

ساحل به نظر دختر خوبی بود، آروم و خجالتی و خوشگل، اخلاقهاش برعکس لیلی بود؛ ولی از
خواهر به هم نزدیکتر بودن و سالها از دوستیشون میگذشت.

-خب؟ چرا لیلی گفت تو ساحل رو کشتی؟

عصبی گفتم: شایدم واقعا تقصیر من بود! شاید هم ساحل خیلی ضعیف بود!

-چی شد؟

هیجان زده شده بودم و حالا واقعا یادم نبود تو آسمونم که دستگاه سرعت کم کرد و شروع کرد به پایین رفتن و رهام با لبخند شتابزدهای گفت:

-همین قدر کافیه واسه الان.

خواستم اعتراض کنم ولی چشمهای سرخش پشیمونم کرد. هردو پیاده شدیم و همون موقع هیربد و

پیمان و راشا با نگرانی اومدن طرف من تا مطمئن بشن که حالم خوبه و اون بالا سگته نکردم و بعد همه با هم رفتیم یه مشت خوراکی خریدیم و ولو شدیم رو چمنها و در حالی که داشتم شیرکاکائوم رو میخوردم خودم رو به رهام نزدیک کردم و آروم گفتم:

-بقیهی داستان رو بگو.

با خباثت گفتم:

-اگه سوار اون بشی میگم!

به جایی که با دست نشون میداد نگاه کردم و با وسیلهی قبلی مقایسه کردم که دیدم پیش قبلی هیچه ولی برای من ترسو باز هم بد بود. حرکت کشتی صبا رو یادتونه؟ یه دایرهی گنده جای اون اژدها بود و دورتادورش صندلی و صندلیها همه رو به بیرون! هم دور خودش میچرخید و هم حرکت دورانی داشت و تازه خیلی هم بالا میرفت!

دودل نگاهی به وسیله کردم و لعنتی به حس فوضولیم فرستادم. اگه کس دیگهای جای رهام بود قبول نمیکردم ولی نمیدونم چرا برام مهم بود گذشتهی اون رو بفهمم پس تقریبا با عصبانیت روبه جمع گفتم: -بریم سوار اون بشیم.

این بار همه با تعجب من رو نگاه کردن و پیمان با شوخی گفت:

-چیشد ترست ریخت؟

بعد رو به جمع و با آب و تاب ادامه داد:

-ترسناکترین وسیلهای که پارمیدا راضی شد تو عمرش سوار بشه کشتی صبا و یه بارم یه ترن ساده بود وامروز با سوار اون تاب شدن فک کنم خل شده!

همه خندیدن و راشا و هیربد نگران نگاهم کردن که لبخند زورکی زدم و از جام پاشدم و پاکت خالی شیرکاکائومو پرت کردم تو سر پیمان و با تکوندن مانتوم گفتم:

-پس نمایین؟

همه موافقت کردن و این بار پیمان رفت بلیط گرفت و همه تو صف ایستادیم که رهام خم شد و دم گوشم گفت:

-نمیدونستم اینقدر ترسویی؛ ولی وای بر فوضولی!

با آرنجم کوبیدم تو شکمش و خودم رو کشیدم جلو و کنار هلیا ایستادم تو صف که گفت:

-راستش رو بگو، چه خبره؟ کلافه گفتم:

-بعدا میگم.

سرش رو تگون داد و دیگه حرفی نزد تا وقتی که نوبتمون شد و من ناچار رفتم زود نشستم کنار رهام که همه با تعجب نگاه کردن ولی چیزی نگفتن. راشا هم طرف دیگه نشست و هلیا پیشش و کنار اون به ترتیب هیربد و پریا و کوروش و داریوش و شادی و پیمان! الهی، داداشم تنها مونده و رویا جونش نیست.

داشتم از نبود رویا لذت میبردم که با صدای بلندی شروع به حرکت کردیم و من با حرص برگشتم کامل طرف رهام و گفتم:
-بگو! زود باش.

رنگم پریده بود و با چرخیدن وسیله با سرعت کم، ترسیده نگاهش کردم که دوباره دلش سوخت و دستم رو گرفت و گفت:

-من و ساحل دوست شدیم و دوماه با هم بیرون میرفتیم. ساحل هر روز بیشتر از قبل عاشق میشد و خجالتیتر هم میشد و من کلافهتر! شخصیتش با من جور نبود و کنارش فقط حوصلهام سر میرفت، نه اون حرفی داشت بزنه و نه من. کم کم دیگه دیدم این طوری پیش بره هم خودم روانی میشم و هم اون الکی امیدوار، پس دوماه کامل نشده بهش گفتم که ما مناسب هم نیستیم و همینجا تموم بشه؛ ولی ساحل اصرار کرد که عوض میشه و اون قدر خواهش کرد که داشت واقعا دلم میسوخت یه فرصتم بدم؛ ولی چون تو این مدت مهری ازش به دلم نیفتاده بود و فقط خوشگل بود، پس سرسختانه نه گفتم و براش آرزوی خوشبختی کردم و اون هم دیگه تا رسوندمش خونهشون حرفی نزد و با یه خداحافظی رفت.

متعجب گفتم: خب؟ همین؟

دوباره دست دیگه‌اش رو کشید تو موهایش و کلافه بود، این بار من اون یکی دستش رو هم گرفتم تو دستم و زل زدم تو جنگل چشمهایش و ملایم گفتم:

-بقیه‌اش رو هم بگو؛ ولی خودت رو اذیت نکن. هرچی بود تموم شده.

فشار ملایمی به دستهام داد و گفت:

-فرداش یه پیام از ساحل اومد که رهام تو رو خدا بیا خونهمون و بدبخت شدم و این حرفها. من هم با تعجب رفتم اونجا و درشون رو زدم که مامانش باز کرد و با تعجب سلام و احوال پرسى کرد که گفتم ساحل کارم داشته و اونم رفت تو اتاق ساحل که یهو بلند جیغ زد و ساکت شد. با تعجب و ترس و دلشوره رفتم تو که با جسم بیهوش مامانش و ساحل که غرق در خون بود روبرو شدم!

-هیع!

با بهت دستمو جلوی دهنم بردم و زمزمه کردم:

-کشته بودنش؟

با پوزخند گفت: رگ دستش رو از چهار جا عمیق بریده بود.

ناراحت گفتم: خب اینکه ربطی به تو نداره.

-بعد از اون لیلی تا فهمید دیوونه شد. به پلیسها و همهی فامیل میگفت من ساحل رو کشتم! ساحل شب قبلش با اون حرف زده بوده و گفته بوده که من ردش کردم و حالا لیلی، من رو مقصر مرگ ساحل معرفی کرده بود و اوایل همه حرفش رو باور کردن؛ ولی وقتی پلیس تحقیق کرد و من هم تو فامیل توضیح دادم، عموم یه دونه خوابوند تو گوش لیلی و مجبورش

کرد واسه دردسری که درست کرده و تهمتی که زده معذرت خواهی کنه. از اون روز لیلی یه جورایی از فامیل طرد شد و از همه دوری کرد و از من هم متنفر شد! یه مدت سعی کردم خودم رو براش تبرئه کنم؛ ولی مرگ ساحل براش شوک بزرگی بود و نمیتونست باور بکنه، پس من هم بیخیال شدم.

با بلند شدن رهام و کشیده شدن دستش از تو دستم تازه فهمیدم تموم شده و گیج از جام بلند شدم.

دلم برای ساحل و لیلی میسوخت و یاد روزهایی افتادم که هلیا به خاطر راشا افسرده شده بود. خوب به یاد داشتم که من و کاوه رسماً به خون راشا تشنه و ازش متنفر بودیم. شاید اگه اتفاقی هم برای هلیا میافتاد کاوه واقعا راشا رو میکشت؛ پس من لیلی رو درک میکردم.

اون شب مدام کلافه بودم، یه بارم سوار چرخ و فلک شدیم و با هم سینما چهاربعدی رفتیم و من دیگه سوار چیزی نشدم تا اینکه راشا بلند گفت:

-خب جمیعت، همه شام مهمون من!

همه هورا کشیدن و منم لبخندی زدم که رهام اومد کنارم و گفت:

-از من ناراحتی؟ چی ناراحت کرده؟

-با لیلی بد رفتار کردم. اون الان تحت تاثیر مرگ ساحله و فقط یه روانشناس میتونه خوبش بکنه، وقتی تصور میکنم اگه این بلا سر شادی یا پریا و یا هلیا میاومد من چه حالی میشدم کاملاً درکش میکنم، نمیگم کار تو غلط بوده، بلکه خیلی هم درست بوده و راستش رو بهش گفتم؛ ولی به نظر من باید به لیلی کمک کنیم.

متعجب گفت: الان تو نگران لیلی شدی؟ با حرص گفتم: مگه من دل ندارم؟

هول کرد و گفت: نه...نه، منظورم این نبود. اتفاقا بهم ثابت شده که دل مهربونی داری؛ ولی انتظار طرفداریت از لیلی رو نداشتم.

-اون هم یه آدمه بالاخره. به نظر من اونی که مغرورتر و بداخلاقتره یعنی بیشتر از بقیه سختی کشیده و سعی داره از خودش محافظت بکنه. من درکش میکنم.

همین طور با تعجب نگاهم میکرد که غرزدم: چته؟ خندید و گفت: انتظار نداشتم تو هم از این حرفها بزنی.

غریدم: میکشتمت رهام!

بدون توجه به بقیه اون دوید و من دنبال اون. اون با خنده عذرخواهی میکرد و من تهدید

میکردم و دنبالش بودم و هردو از ته دل میخندیدم و هرکسی هم ما رو میدید یا

حسادت میکرد و یا چشم غره میرفت و یا با لبخند نگاهمون میکرد مخصوصا بزرگترها.

بعد از کلی دویدن رهام پاش گیر کرد و داشت میافتاد که مجبور شد وایسته و من نگران رفتم

پیشش و گفتم:

-خوبی؟

لبخندی زد و گفت: آره بابا فقط پام رفت رو سنگ.

من هم لبخندی زدم و یهو با یادآوری موضوع یکی کوبوندم پس گردنش که با تعجب نگاهم

کرد، همچین چشمه‌اش رو گرد کرده بود زدم زیر خنده و گفتم:

-هم واسه حرفت و هم واسه الان که ترسوندیم!

مظلوم گفت: خوبه سنگه هم بلایی سرم نیاورد که تو زدی منو ناقص کردی!

-تترس از من هم سالمتری. پاشو بریم پیش بقیه، الان بدون ما شام رو میخورن.

خندید و زیر لب شیکمویی گفت که صدام رو کلفت کردم و گفتم:

-هوی یارو! شنیدم ها!

لبخندی زد و چیزی نگفت و در کنار همدیگه برگشتیم سر جای اول که دیدیم بچهها همه با

اخمهای درهم و عصبانی زل زدن به ما.

یه نگاه به رهام کردم، هردو مظلوم سرمون رو انداختیم پایین و من گفتم:

-هیربد تو نذار اینها من رو بخورن.

پیمان غرید: خوبه هیربد برگشت تا طرف تو رو بگیره.

زبون درآوردم و گفتم: فوضولی؟

با دیدن اخمهای رهام یه حدسهایی زدم و در حالی که چشمم بیشتر رو اون بود به هیربد گفتم:

-داداش هیربد؟ ببین من رو اذیت میکنن!

هیربدم خندید و رو به پیمان با لحن لوتی منشی گفت:

-هوی پیمان! با خواهر من کاریت نباشه ها!

هلیا غرغر کرد و شادی آویزون شد از بازوی داریوش و گفت:

-داری من گشتمه. بیا بریم.

داریوش: الهی فدای خانومم بشم. چشم.

همه خندیدیم و بیخیال بحث بیشتر راه افتادیم طرف رستورانی که همونجا بود و دور
بزرگترین میزشون نشستیم، ولی باز هم یه صندلی اضافه کردیم.

راشا: خب کی چی میخوره؟

پریا: حالا که زحمتش با جیب شماست من شیشلیک میخوام.

و پشت بند حرفش لبخند بزرگی زد که همه خندیدن و راشا مهربون به خواهر بزرگترش نگاه
کرد و با سقلمهی رهام سرش رو چرخوند طرف بقیه و گفت:

-میخواید واسه همه همون رو سفارش بدم؟

من که واقعا میل نداشتم، ذهنم هم به حد کافی حسابی مشغول بود و با خوردن غذای سنگین
دیگه کل شب رو باید بیدار میموندم. لبخند به روش پاشیدم و گفتم: من واقعا سیر شدم؛ فقط
سوپ میخوام.

هیربد: تو که چیزی نخوردی؟!

-چرا پس اون همه خوراکی چی بود؟ تو فکر خودت باش.

هیربد: اوکی. من جوجه.

داریوش برگشت طرف شادی و پرسید: چی میخوری عزیزم؟

کوروش کوبوند پس کلهاش و گفت: جمع کن بابا... اینجا خانواده نشسته ها!

شادی هم به طرفداری از نامزدش صداش رو کلفت کرد و ادای کوروش رو موقع خوراکی خوردن درآورد:

-پریاجون، خانومم چی برات بخرم؟ لواشک دوست داری نه؟ همه بلند زدیم زیرخنده که از میزهای اطراف چندتا لبخند و چشم غره تحویل گرفتیم که این بار پریا سرخ شد و با حرص به شادی غرید:

-حال تو رو بعدا میگیرم. چی کار به شوهر من داری؟

-خوبه هنوز شوهرت نشده ها.

کوروش: بالاخره که میشه.

هلیا: میخواید سفارش بدید یا راشا همین طور سرپا بمونه؟ شیطون گفتم: تو چرا ناراحتی حالا؟ هلیا سرخ شد که راشا گفت:

-بده یکی بین شما حس انسان دوستی داره؟

دستهام رو بردم بالا و گفتم: آقا من تسلیم. همهتون یکی رو دارید که به جاتون جواب بده؛ ولی من مظلوم، من تنها، من سینگل...

میخواستم ادامه بدم که پیمان بیحوصله قطعش کرد و گفت:

-یکی تو مظلومی یکی شمر!

دوباره خندهی جمع رفت هوا و من داشتم حرص میخوردم که رهام گفت:

-پارمیدا رو تک گیر آوردید؟ سفارشتون رو بدید بابا...

راشا چشم و ابرویی اومد و با خنده گفت:

-بیا. یکی هم از تو طرفداری کرد.

این بار من سرخ شدم و پیمان یه جزئی احم کرد و رهام سرشو انداخت پایین، بقیه بلند خندیدن و پریا شیطون گفت:

-پیمان احم نکن! میخوای زنگ بزنی رویا بیاد طرفداریت رو بکنه؟ پیمان خندهاش رو خورد و چشم غره‌های به پریا رفت و گفت: منم کباب.

کم کم همه سفارشامون رو گفتیم که یهو راشا نشست و گفت:
-آخیش.

همه با هم با تعجب گفتیم: نمیری سفارش بدی؟ لبخند بزرگی تحویل داد و گفت: الان گارسون میاد.

هلیا: پس تو کرم داشتی سفارش میگرفتی؟

راشا: بده خواستم تکلیفتون مشخص بشه؟ فکر کن به جای من گارسون بدبخت رو اون همه سرپا نگه میداشتید.

پیمان کوبید تو بازوی راشا و همه با لبخند به گارسونی که اومد سفارشامون رو گفتیم، هرکی داشت با بغل دستی خودش پیچ میکرد تا غذاها بیاد و فقط من و رهام کنار هم و ساکت نشسته بودیم که رهام گفت:

-فردا بیکاری؟

با تعجب یکم فکر کردم و بلند به کوروش گفتم: کوری فردا بیمارستان کار هست؟ اون هم کمی چشمهایش رو ریز کرد و گفت: اگه موقعیت اورژانسی پیش نیاد نه.

برگشتم طرف رهام:

-آره. ولی میخوام برم پیش اون کارگردان و پیشنهادش رو قبول کنم.

چشمهایش برق زد و گفت:

-من هم باهات پیام؟ دودل گفتم:

-به حد کافی سوژه نشدیم؟ میدونی امروز چند تا از مون عکس انداختن؟ شانس آوردیم وقتی دنبال کرده بودم کسی تو تاریکی شناخت.

بیخیال شونههایش ذو بالا انداخت و گفت:

-میتونن هرچی دوست دارن بگن. بعد از یه مدت عادی میشه.

گیج شده بودم از اصرارش و گفتم:

-اینقدر بیکار موندی که میخوای با من بگردی؟ خندید و گفت:

-آره بیکارم. تازه حرفهات در مورد لیلی ذهنم رو درگیر کرده، گفتم شاید در اون مورد هم حرف زدیم.

بلافاصله گفتم: فکر خوبی.

این بار لبخندش عمق گرفت و چالهای گونش دلبری کردن، سرم رو انداختم پایین و با ناخنهام بازی کردم. نمیدونم چم شده بود؛ ولی انگار با لبخندش تا مرز غش کردن رفتم و دلم ریخت.

با تعجب گفت:

-خوبی؟ سرخ شدی.

هول کردم و از جام پریدم و به همه سرسری گفتم:

-تا سفارشها بیاد من میرم دستهام رو بشورم.

خودم رو رسوندم به سرویس و تو آینه نگاهی به صورت سرخم انداختم، کلافه شیرآب رو باز

کردم و دوبار با مشت آب سرد پاشیدم به صورتم تا اینکه کم کم حس کردم داره التهاب

دروم کم میشه. به آینه خیره بودم که یه دختر از دستشویی اومد بیرون و با دیدن من با شوق

اومد و باهام عکس انداخت.

آخه من نمیدونم تو دستشویی؟ سلفی تو توالی؟

بیخیال لبخند زورکی زدم و با رفتنش بغض اومد سراغم؛ اصلا نمیدونم چم بود ولی انگار

حسام بهم ریخته بودن و دلم گریه میخواست.

عصبی سرم رو تکون دادم و رژم رو تجدید کردم و رفتم بیرون، با نزدیک شدن به میزمون

لبخندی زدم و سعی کردم اصلا به رهام نگاه نکنم.

تا نشستم سرجام غذاها رسید و رهام معمولی خم شد و دم گوشم گفت:

-خوبی؟ چی شد یهو؟

تنم لرزید و سریع عقب کشیدم و در حالی که شال عقب رفتهام رو میکشیدم جلو تا گوشم رو بپوشونم و مطمئن بودم سرخ شدم، نگاهی به ابروهای بالارفته و نگاه خاصش کردم و با لبخند مسخرهای سعی کردم خودم رو توجیه کنم:

-چیزه... من رو گوشم حساسم... تو.. یعنی تو که... چیز دیگه.. نفست که خورد به گوشم قلقلکم گرفت.

نگاه عجیبی بهم کرد و عادی گفت:

-غذات رو بخور، سرد میشه.

برای فرار از وضع به وجود اومده هم که شده خودم رو با غذام سرگرم کردم، مدام قاشق رو تو سوپ تگون میدادم و داشتم به حس عجیب و غریبم فکر میکردم و ناخودآگاه دستم رفت زیرشالم و جایی که نفسم به گردنم خورده بود رو لمس کردم که هلیا گفت:

-پارمیدا نمک رو میدی؟

از دنیای خودم پرت شدم بیرون و گفتم:

-چی؟

تک توک به من نگاه میکردن؛ ولی هلیا با سرش اشارهای به رهام کرد و با لب خونی گفت:

-دستت.

و بلندتر ادامه داد:

-میگم نمک رو بده.

و سعی کرد یه چیزی بهم بفهمونه، گیج نمک رو دادم بهش و سرم رو برگردوندم که دیدم رهام با چشمهای براق نگاهم میکنه و وقتی دید نگاهش کردم نگاهش کشیده شد به دستم که رو گردنم بود که هل کردم و گفتم:

-چیزه... گردنم گرفت یهو.

ابروش رو بالا داد و گفت:

-من که چیزی نگفتم.

از دست خودم حرصم گرفت و نفسم رو فوت کردم بیرون و چیزی نگفتم. سرم رو انداختم پایین و یه قاشق از سوپم خوردم؛ ولی هنوز هم نگاه خیره‌ی رهام رو حس میکردم که این بار راشا با لحن خندونی گفت:

-رهام داداش، غذا تو بشقاب جلوته ها.

صدای خنده‌ی جمع بلند شد؛ ولی من سرخ شدم و در حالی که بیشتر سرم رو پایین بردم قاشق دیگهای بردم طرف دهنم. اعصابم از دست خودم خورد شده بود. این ضعف یهویی دیگه از کجا پیداش شد؟ من که هیچوقت اینقدر الکی سرخ نمیشدم؟! چرا باید منی که هیچی برام اهمیت نداشت هربار جلوی رهام هی سرخ و سفید بشم و سوتی بدم؟ نباید بیشتر دستش آتو میدادم، پس نفس عمیق و ساکتی کشیدم و سعی کردم لااقل تا برگشتنم به خونه جلوی

این گرم شدن و گیج زدنهای یهویی خودم رو بگیرم و این احساس و ضعف مسخره رو کنترل بکنم.

رهام:

کلافه برای بار هزارم با وسوسهی نگاه کردن بهش از توی آینه جنگیدم و نتیجه‌اش شد یه آه ناخواسته که راشا با خنده آروم زد تو بازوم و گفت:

-چته مرد؟ همهاش فرت و فرت یا آه میکشی و یا پوف میکنی. چیه خب؟ شمرده شمرده برای بار سوم گفتم:

-بعدا حرف میزنیم.

سرش رو تگون داد و حرفی نزد تا اینکه جلوی خونهی پارمیدا نگه داشتم و اون هم آروم گفت:

-خداحافظ.

زبونم نچرخید حرفی بزنم ولی صدای خداحافظی راشا رو شنیدم.

به محض رفتنش راشا چرخید طرف من:

-حالا بگو ببینم چته؛ چرا جوابش رو ندادی؟ عصبی گفتم:

-نمیدونم.

-من همهی رازهام رو به تو گفتم و اون وقت تو حتی اونقدر بهم اعتماد نداری که بهم بگی

چرا به خواهرم جواب نمیدی؟

قیافهش شوکه و دلخور بود و درکش میکردم، انتظار داشت بهش بگم چه مرگمه؛ ولی من واقعا خودم هم نمیدونستم. آروم گفتم:

-تو تنها دوستمی راشا؛ دلیلی نداره که ازت چیزی قایم کنم؛ ولی به خدا نمیدونم چم شده. با تردید گفت:

-مربوط به پارمیدائه؟

دستم رو به پیشونیم کشیدم و از دهنم پرید:

-وقتی پیششتم احساسهای عجیبی دارم؛ من این رو نمیخوام. بچه که نیستم...میفهمم داره چه بلایی سر دلم میاد؛ ولی تو هم به خوبی من میدونی که امکان نداره؛ نباید بذارم ...من گیج شدم!

راشا هم با درک موضوع چهرهاش تو هم رفت و گفت:

-تو که نمیخواهی واقعا به خاطر اون عجزه از احساست بگذری؟ باهاش ننگ رهام؛ بذار عشق پارمیدا بیاد تو دلت.

کویدم رو فرمون و غریدم:

-تو دیگه چرا؟ تو که میدونی نمیشه؟! به نظرت اگه پارمیدا حقیقت رو بفهمه دیگه اصلا با من حرف میزنه؟

راشا: تو نمیتونی جای اون تصمیم بگیری. بهش بگو! بذار خودش انتخاب بکنه. مثل یه ترسو رفتار نکن رهام.

-تمومش کن. من حسی به پارمیدا ندارم! این یه چیز مسخرهست که میخواد شروع بشه و من نمیذارم.

راشا آروم گفت:

-من به عنوان کسی که با عشق جنگیده بهت میگم پسر... این کار غیرممکنه! عشق راه خودش رو پیدا میکنه و هیچی دست تو نیست!

ترجیح دادم جواب ندم. رسووندمش خونهش و خودم تو خیابونها ول چرخیدم. واسه چی باید میرفتم خونه؟ به کدوم امید؟ کی تو خونه منتظرم بود که برام مهم باشه؟ کنار یه پارک خالی ولی سرسبز نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم.

آروم رو چمنها دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو بازوم و زل زدم به آسمون. یه زمانی تو نوجوونی

عاشق نگاه کردن به ستارهها بودم و همیشه توهم این رو داشتم که یه روز با عشقم زیر ستارهها قدم میزنم بعد میبرمش اتاقم و با تلسکوپم تک تک اون ستارههای مسخره رو نشونش میدم؛ ولی الان دیگه دیدن ستارهها به نظرم احمقانه بود و بیشتر از قبل فکرم رو درگیر میکرد.

چی کار باید میکردم؟ چی درست بود؟ به احساساتم نسبت به پارمیدا بها میدادم؟ اون وقت به بابا چی میگفتم؟ میگفتم جا زدم؟ به هدیه چی میگفتم؟ اون فقط هفت سالش بود! کلافهتر از قبل با دست آزادم یه تیکه از چمن رو با حرص کندم و تو جام نشستم و در حالی که داشتم اون رو تو دستم تیکه تیکه میکردم ذهنم رو آزاد گذاشتم تا فکر کنه و نتیجهاش شدن این که بعد از بیست دقیقه به خودم اومدم و دیدم دارم به پارمیدا فکر میکنم.

با حرص سر افکارم غریدم، من نباید خودخواهانه پیش میرفتم. باید به هدیه فکر میکردم که دوستش داشتم؛ ولی هیچ وقت اون طور که باید قبولش نکردم. حتی باید به پامیدا هم فکر میکردم، امروز رفتارهایش لوس میداد، این حس بین ما هر دومون رو دچار کرده بود و من باید عقب میکشیدم تا اون عاشقم نشه، وگرنه با فهمیدن حقیقت نه تنها قبولم نمیکنه بلکه خودش هم دوباره شکست میخوره.

راشا خیلی احمق بود که میخواست من به احساسم بها بدم! نتیجهش چیزی جز ویرانی نبود، من از پس بابا و هدیه برنمیاومدم، حتی از پس مامان هم برنمیاومدم و اگه الکی تو روشون میایستادم روزی که پامیدا ولم میکند همیش به باد میرفت.

دوباره چنگی تو موهام زدم و از جام پاشدم، با تکوندن خاک شلوارم برگشتم و سوار ماشین شدم تا برم خونه، خونهی خودم!

پامیدا:

برای بار هزارم تو جام غلت خوردم و در آخر پتو رو از روم پرت کردم کنار و نشستم تو جام. کلافه بودم و ذهنم همیش درگیر بود. نه که بگم عاشق شدم رفت ها؛ ولی من رهام رو دوست داشتم و به طرز مسخرهای انگار از همون موقع که برای بار دوم به لندن فرار کرده بودم نه تنها موفق نشده بودم جلوش رو بگیرم بلکه تو قلبم پرورشش هم داده بودم!

نگاهی به ساعت دیجیتالی رو عسلی کنار تخت کردم که دو شب رو نشون میداد، پاشدم رفتم سر یخچال که یاد اداهای راشا و رهام موقع کالباس خوردن افتادم و محکم در یخچال رو

کویدم. همین کم بود فقط که تو خونهی خودم برام خاطره بذاره! با حال زار به خودم تلقین کردم که میتونم و دوباره باز کردم و با

برداشتن دوتا تخم مرغ درش رو بستم، چراغ هود رو روشن کردم تا فضا کمی نور داشته باشه و یه ماهی تابه درآوردم. تو رستوران فقط سوپ خورده بودم که به لطف رهام نصفش هم موند. تازگیها واقعا زیاد به خودم گشنگی میدادم و کم غذا شده بودم و الان با خودم فکر کردم شاید اگه شیکم سیر باشه راحتتر خوابم ببره و به چیزی فکر نکنم.

تخم مرغها رو نیمرو کردم و گذاشتم رو میز و درحالی که خم شدم دوباره تو یخچال تا نون بردارم یه چیزی یهو اومد تو ذهنم. رفتار رهام با دخترها رو دیده بودم، فقط با من صمیمی بود و امشب بهم رازش رو گفت و اعتماد کرد، نگاهش امشب خاص بود و مدام جنگل چشمه‌اش میدرخشید و نفسم رو میگرفت. اینها همیش یه معنا داشت، من دختر شونزده ساله نبودم که رویابافی کنم؛ ولی واضح بود و حس میکردم که اون هم من رو دوست داره!

در حالی که اصلا تو این دنیا نبودم لقمه میگرفتم و میخوردم؛ ولی تمام ذهنم پیش اون بود.

من یه بار تو جریان پرهام باخته بودم؛ ولی حالا میتونستم برنده بشم. مطمئن بودم اگه رهام رو از دست بدم دیگه تا آخر عمرم نمیتونم به هیچ پسری احساس پیدا بکنم و همیشه هم خودم رو سرزنش میکردم که برای اون احساس پوچ و توخالی و بیارزشم نسبت به پرهام جنگیدم ولی برای عشق واقعیم نه.

تصمیمم قطعی بود، من رهام رو دوست داشتم و یه جوری میدونستم که اون هم دوستم داره پس باید به دستش میاوردم. این دفعه برای عشق واقعی میجنگیدم و امکان نداشت عقب بکشم! با لبخندی که

اومد رو لبم با انرژی ظرفم رو شستم و برگشتم تو تختم و با کلی خیالبافی و نقشه‌های جورواجور به خواب رفتم.

صبح که پاشدم بیحوصله رو تخت نشسته بودم که یادم افتاد به پیشنهاد خودش که امروز باهاش میرم بیرون. درسته این یه قرار نبود؛ ولی من تبدیلیش میکردم به یه قرار دو نفره! لبخند پت و پهنی زدم و پاشدم رفتم تو دستشویی و تا اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد. اسم رهام رو که رو گوشی دیدم هیجان زده سعی کردم مثل یه دختر نوجوون که اولین باره بایه پسر صحبت میکنه رفتار نکنم و جواب دادم:

–بله؟

–سلام پارمیدا. میخواستم بگم من امروز یه کاری پیش اومده نمیتونم پیام...شرمنده، خداحافظ.

پنچر شده دوباره نشستم رو تختم. حتی اجازه نداد خداحافظی بکنم. حالا که من میخواستم انگار کائنات همه دست به دست هم داده بودن که اون رو ازم دور بکنن. مثل یه بچه‌ی زبون نفهم و لجباز پام رو کوییدم زمین و رو به لامپ گفتم:

–هیچ کس نمیتونه این بار مانع من بشه. مال خودمه!

با حرص از رو تخت پاشدم و بدون توجه به تیپم ساده حاضر شدم و رفتم کافهی سر خیابون یه سرویس صبحانه سفارش دادم و گذاشتم ذهنم هرجا دلش میخواد بره و شروع کردم به فکر کردن به اینکه چه طور خودم رو به رهام نزدیک بکنم.

صبحانهام رو که آوردن با دیدن عسل یاد یکی از خاطراتم با شادی افتادم و یهو دلم براش
تنگ شد. اول صبحانهام رو خوردم و رفتم کمی برای خونه خرید کردم، بعد هم یه حموم یه
ربعه رفتم و شمارهی شادی رو گرفتم:

-هان؟

این دختر آدم نمیشه؟!

-علیک سلام شادی جان. خوبی؟

-برات مهمه؟ دیروز نخواستم چیزی به روت بیارم؛ ولی خجالت نمیکشی؟ چند وقته خبری
ازم نمیگیری؟ شهربازی رو هم که پریا دعوت کرد.

شرمنده گفتم:

-ببخشید آجی.

-خیلی نامردی.

صداش بغض داشت و بدتر ناراحت کرد؛ ولی سعی کردم برعکس اون با یه لحن شاد حرف
بزنم:

-جمع کن اون هیکل گندهات رو حاضر شو دارم میام دنبالت.

-کجا؟

-همه جا.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سر کمد و با حوصله اول یه شلوار لی تیره‌ی تنگ پوشیدم با یه تیشرت خاکستری روشن که روش یه قلب براق صورتی بود و بعد یه مانتوی نخی خاکستری ساده ولی شیک و اندامی پوشیدم و رفتم جلوی آینه، موهای خیس رو با اتو مو هم خشک کردم و هم صاف، با سلیقه دم اسبی بستمشون و گوشواره‌های نگینم رو انداختم و یه آرایش مختصر کردم.

میدونستم شادی دیر می‌کنه پس با حوصله لاکهای نقره‌ای هم به ناخنهام زدم و با انداختن ساعت مچی سیاهم و گذاشتن عینک آفتابی بزرگم رو موهام، شال سفید و خاکستری طرح‌داری سرم کردم و کوله پشتی کوچیک و فانتزی سفیدم که فقط یه بند یه طرفه داشت انداختم رو شونهم و تو آینه بوسی برای خودم فرستادم و رفتم بیرون و کفشهای پاشنه هفت سانت ساده‌ی ساده و جلو بستهی خاکستری خوش رنگم که تو ایران تا حالا رنگش رو ندیده بودم پام کردم و سویچو از رو جاکلیدی چنگ زدم و پریدم بیرون.

حدود نیم ساعت بعد جلوی در شادی اینا رسیدم که دیدم حاضر و آماده جلوی دره و با دیدن من با تعجب اومد سوار شد و گفت:

-این ماشین کیه؟

-سلام.

بیحوصله گفت:

-گیر دادی ها.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- تازه خریدم، مال منه.

- پس پورشهات؟

- سر جاشه.

نفس راحتی کشید که به خنده افتادم:

- برای تو چه فرقی میکرد؟

- دختر عموی جلف بیشعورم رو یادته تعریف کرده بودم؟

- نه.

- بابا مونا رو میگم دیگه... همون لب شتریه.

خندیدم و گفتم:

- خب؟ ربط اون به ماشین من چیه؟

- شوهر پیدا کرده. طرف اهل ترکیهست.

- باز هم ربطش رو نفهمیدم.

با حرص گفت:

- دو دقیقه لال بشی میفهمی.

- بنال.

اخمی کرد و گفت:

-میخوان برای همیشه برن آنکارا و تو ویلای خودش واسه دوستهاش و جوونها گودبای پارتی گرفته.

الان این ربط داره به ماشین من؟ ولی این بار چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

-من رو هم دعوت کرده. کل مجمع فقط دوستهاشن ولی مثلا میخواد ضایعم کنه. گفته میتونم یکی رو هم با خودم ببرم. میدونی که مامان نمیداره تنها برم پارتی مارتی... مهمونیهای مونا هم همیشه قاطیه.

میخواستم تو رو با خودم ببرم.

با درک موضوع لبخند مهربونی زدم و گفتم:

-اوکی فهمیدم. من و پورشهم در خدمت شماييم بانو. واسه این مهمونی که میگی بریم خرید؟ قصد داشتم برات کادوی معذرت خواهی بخرم... حالا تو این خرید یه چیزی هم انتخاب کن من بخرم.

-بریم خرید؛ ولی کادو رو بعدا خودت سورپرایزم کن.

همیشه عاشق سورپرایز شدن بود. خندیدم و راندم پاساژ تازه تاسیسی که ریحان تعریف کرده بود.

در همون حین پاساژ گردی من از احساسم نسبت به رهام گفتم و اون هم پیشنهادهایی واسه جلب توجه میداد که مختص رمانها بود و داشت میرفت رو اعصابم که یهو با هیجان گفت:

-پارمیدا؟ بیحوصله گفتم:

-هان؟ از الان بگمها خودم رو میاندازم زمین تا من رو بگیره، غش هم نمیکنم و قصد ندارم مثل تو فیلمها واسه حسادتش برم با یکی دیگه...

-اونها رو ول کن باو. اونجا رو...

-کجا رو؟

دستش رو دنبال کردم که رسیدم به رهام!

ضربان قلبم تند شد و دست و پام رو گم کردم که شادی زد زیرخنده و گفت:

-هیچ وقت فکر نمیکردم این طوری هول کردنت واسه یه پسر رو ببینم.

-وای لال شو. الان چیکار کنم؟

داشت تو یه مغازه‌ی ساعت فروشی ساعت نگاه میکرد و به توضیحاتهای فروشنده گوش میداد.

شادی: بسی راحت است دخترم. برو ساعت بخر.

-وای نه!

-چته؟ کلافه گفتم.

-نمیدونم. انگار خجالت میکشم.

شادی چشمهایش شد اندازهی دوتا توپ بسکتبال و گفت:

-تو و خجالت؟ عصبی غریدم:

-آره من و خجالت! الان بگو چه غلطی بکنم.

-خب صبر کن تا اون تو رو ببینه.

-اگه ندید چی؟

شادی چپکی نگاهم کرد و گفت:

-یه کار میکنیم ببینه.

کلافه موهام رو بردم تو شال و گفتم:

-به نظرت فقط چون میخواست ساعت بخره قرارمون رو لغو کرد؟ متفکر گفت:

-نمیدونم والله؛ ولی یه فکری دارم.

-چه فکری؟ فقط تو رو خدا مثل قبلها نباشه.

-نترس این خیلی توپه! دیروز یه رمان میخوندم تو تل، دختر توی رمان همین کار رو کرد، جواب داد.

سرم رو کجا بکوبم؟ هم عصبی بودم و هم خندهام گرفته بود که شادی با لبخند خبیثی شروع کرد به تعریف کردن و من هر لحظه داشت چشمهام گردتر میشد، کم کم دهنم هم داشت باز میشد که حرفش رو تموم کرد و گفت:

-چه طوره؟

-شادی زیاد فیلم میبینی؟

-نه بابا، گفتم که... تو رمان بود.

الهی من خرمای تو و اون رمان رو یه جا بخورم. این هم شد نقشه آخه؟ -ولی من انجامش میدم.

-نه ها!

قبل از اینکه بشه جلوش رو گرفت جلوتر از من راه افتاد و رفت طرف مغازه‌ی ساعت فروشی و من پشت سرش پرپر میزد؛ ولی اون ریلکس رفت مشغول حرف زدن با پسری شد که داشت به ویتترین مغازه نگاه میکرد و کمی بعد با دستش من رو نشون داد و اون پسر هم نگاهی به من کرد و چشمکی زد، بع هم رو به شادی به نشونه‌ی موافقت سرش رو تکون داد و شادی با لبخند برگشت کنار من. با شگفتی گفتم:

-گفتی؟ با نیش باز گفت:

-آره. شانس آوردیم طرف از اون پایههای شیطان بود. تا شنید قبول کرد که این کار رو بکنه.

با بهت گفتم:

-قبول کرد؟

-آره خب.

-وای شادی از دست تو.

-بهم اعتماد کن. با متخصص عشق طرفی گلم.

ترجیح دادم دیگه بحث نکنم تا ببینم چی میشه و با استرس گفتم الان چی میشه؟

-هیچی تو فقط زل بزن به ویتترین این مغازه و از جات هم جم نخور، یکم هم شل کن اون

دستت رو.

-احمقانهست.

-هوشمندانهست، من میرم. سوتی ندی ها! همون طور که گفتم رفتار کنی ها.

-شادی؟!

-کاری که گفتم رو بکن، بای.

با عجله از من دور شد و من با استرس بند کیف رو شل کردم و سعی کردم بدون توجه و نگاه کردن به رهام و اون پسر جلوی مغازه به ویتترین جلوم نگاه کنم که مغازه‌ی طلافروشی بود. یک دقیقه نشده بود که یکی محکم کوبید بهم، درحالی که افتاده بودم روی زمین کیفم رو برداشت و دوید و من شک زده به خودم اومدم و داد زدم:

-دزد! دزد! یکی کمک کنه، بگیریدش.

مردم چند نفری افتادن دنبالش تا جلوش رو بگیرن و رهام که طبق نقشه حتما تازه اومده بوده بیرون با هول اومد کنارم و گفت:

-پارمیدا؟ خوبی؟

با دیدنش نمیدونم چی شد که زدم زیر گریه و گفتم:

-رهام؟!

رهام:

با دیدن چشمهای پر شدهاش همه چیز یادم رفت و ناخودآگاه وقتی با بغضِ صداش اسمم رو گفت از دهنم پرید:

-جان رهام؟

یه لحظه تعجب کرد؛ ولی بعد گفت:

-تو اینجا چی کار میکنی؟

بدون جواب دستم رو گرفتم طرفش و گفتم:

-بلند شو اول.

دور و برمون آدم جمع شده بود؛ ولی سر من پایین بود و هنوز کسی ما رو نشناخته بود.

دستم رو که گرفت با حس دستهای ظریفش تو دستم برای اولین بار حال عجیبی بهم دست داد؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم و بلندش کردم، همون طور که سرم پایین بود از بین جمعیت ردش کردم که یه صدای مردونه گفت:

-دزد فرار کرد.

پارمیدا بیخیال گفت: مهم نیست.

با تعجب گفتم:

-مهم نیست؟ پس گریهات واسه چی بود؟ یه لحظه هول کرد ولی زود گفت:

-وقتی اون طوری خورد بهم و کیف رو برد ترسیدم یه لحظه. محتویات کیف مهم نیست، پول بود فقط.

یه لحظه اخمهام رفت تو هم. از دختری خوشم اومده بود که پول براش اهمیتی نداشت و جدا از بقیه مسائل من، از لحاظ مالی خانوادهام پایینتر از پارمیدا بود. اه! اصلاً چرا دارم به اینها

فکر میکنم وقتی امکان نداره بهم برسیم؟ یه امروز هم که من خواستم ازش دوری کنم خدا آوردش گذاشت جلوم. این یعنی چی آخه؟ کلافه گفتم:

-برو خونهات استراحت کن خوب میشی.

با تعجب نگاهم کرد و کمی بعد ناراحت گفت:

-باشه. پس میشه لطفا برام آژانس بگیري؟ موبایلم تو کیفم بود.

کلافه‌تر از قبل گفتم: مگه ماشین نیاوردی؟ آروم گفت: نه!

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

-میرسونمت.

زیر لب گفت:

-نه مرسی زحمت میشه. میدونم امروز کارهای مهمی داری که قرارمون رو هم کنسل کردی.

عصبی دستم رو کشیدم تو موهام و گفتم:

-نه، خواهش میکنم. میرسونمت.

با لبخند محوی گفت:

-پس من میرم دستشویی اینجا تا مانتو و سروووضعم رو درست بکنم، زود میام.

باشهای گفتم و تا دم در سرویس بهداشتی همراهیش کردم، با رفتن اون کلافه روم رو کردم

به ویتترین مغازه تا کسی من رو شناسه، داشتم فکر میکردم چه طور ازش دور بمونم که

بالاخره برگشت و با هم رفتیم سوار ماشین من شدیم.

پارمیدا:

از دستشویی اومدم بیرون و با لبخند پشت سرش راه افتادم. تو دستشویی با شادی حرف زدم و کلی سفارش جدید کرد که باعث شد دلم برای داریوش بسوزه که گیر این ابلیس افتاده؛ ولی از طرفی هم راضی بودم چون هرچی نباشه داشتم با رهامی که الان اخمو و تو فکر بود وقت میگذروندم.

به ماشینش که رسیدیم یهو گفتم:

-چیزه... تو برو. من خودم میرم.

با تعجب برگشت و گفت:

-چرا؟ چیشد؟ گفتم که، میرسونمت!

-نه آخه موضوع اون نیست.

کلافه گفت:

-چیہ پس؟

مثلا با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-من صبحانه هم نخوردم و گشتمه. میخواستم برم رستوران اول چون تو خونه هم چیزی نیست.

متفکر گفت:

-ولی تو که پول نداری الان.

هول کردم و اولین حرفی که به ذهنم رسید گفتم:

-یکی از آشناها رستوران داره. میرفتم پیش اون. پول آژانس هم حساب میکرد.

کمی خیره خیره نگاهم کرد و اصلا نمیدونستم
داره به چی فکر میکنه تا اینکه نفسش رو
با شدت داد بیرون و گفت:

-با هم میریم یه چیز میخوریم. کارم رو لغو میکنم.

نیشم باز شد و با ذوق گفتم:

-وای رهام، مرسی!

با دیدن ذوق کردن من لبخندی زد و مهربون گفت:

-خواهش خانومی. بشین بریم.

از لفظ خانومی که نمیدونم چیشد گفت، قند تو دلم آب شد و با لپهای صددرد صد سرخ و نیش
باز نشستم تو ماشین.

خودش هم نشست و راه افتادیم که یهو گفت:

-آدرس جایی که میخواستی بری بده بریم اونجا.

هول کرده گفتم:

-کجا؟

چپکی و مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-رستوران آشانات.

-آهان، فعلا مستقیم برو و لطفاً به لحظه گوشت رو بده لطفاً، من باید به یکی زنگ بزنم.
اشکال ندارهای گفت و رمز گوشیش رو باز کرد و گرفت طرف من. با عجله شمارهی شادی
رو گرفتم:

-بله؟

-شادی منم. کیفم رو دزد زد و آقا رهام شانسی اونجا بودن کمکم کردن. خواستم بگم اون
امانتی تو رو هم دزد برد، حواست رو جمع کن.

-چی میگی تو؟ کدوم امانتی؟

-آره گلم. نه نگران نباش اتفاقاً داشتم از گشنگی میمردم و میخواستم برم رستوران همون
آشنامون ولی آقا رهام گفت باهم بریم. الانم دارم آدرس میدم بریم اونجا.

-کدوم رستوران؟

-موضوع دقیقاً همینیه!

بلند زد زیر خنده و گفت:

-یعنی خاک تو سرت پامیدا. بیا برو آدرسی که من میگم... پسر رئیسش اسمش بردیا مجده
۷۲ سالشه و موهای قهوه‌ای روشن و چشمهای سبز داره و تو دانشگاه ما درس میخونه. بگو
تو تولد دوست مشترکمون پریا باهاش آشنا شدی. من الان زنگ میزنم با بردیا هماهنگ
میکنم.

-محشری به خدا.

-خودم میدونم. آدرس اینه....

با شادی خداحافظی کردم و با لبخند گوشی رو گرفتم طرفش:

-مرسی.

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-الان کدوم طرفی برم؟

آدرس رو گفتم و اون هم فقط سرش رو تگون داد. مسلط و با یه دست رانندگی میکرد و دستش دیگه‌هاش رو از پنجره برده بود بیرون. با بادی که از پنجره میاومد موهایش تگون میخورد و ناخواسته محوش شده بودم که سرد گفت:

-چیز عجیبی تو صورتمه؟

دست و پام رو گم کردم و تند گفتم:

-نه چطور؟ بیخیال گفت:

-نیم ساعته زل زدی به من گفتم شاید شاخ درآوردم. حالا مقبول واقع شدم؟ نفسم رو با حرص دادم بیرون. بالاخره باید یه غلطی میکردم پس با شیطننت گفتم:

-آره.

با تعجب گفت:

-چی آره؟

سعی کردم مثل خودش عادی بگم:

-مقبول واقع شدی، خوشگلی.

اونقدر معمولی گفتم که جای حرفی نداشت. اول با تعجب نیم نگاهی به من کرد و دوباره برگشت طرف خیابون و بعد همون طور متعجب گفت:

-مرسی، لطف داری.

-میدونم.

-امروز کِی یفت کوکه ها. مثلاً کیفیت رو دزدیدن و گشنه هم هستی.

شونه‌های بالا انداختم و گفتم:

-خوبه مثل تو اخمهام رو بکنم تو هم و زل بزnm به جلو؟ کلافه گفت:

-من اخم نکردم.

لجهاز گفتم:

-چرا کردی! چون مانع کارت شدم ازم ناراحتی حتما.

کلافهتر از قبل دست آزادشو کشید تو موهاش و گفت:

-گفتم که... قرار کنسل شد. تقصیر تو هم نبود.

تخس گفتم:

-نکنه بایه دختر قرار داشتی و چون نشده
اخالو شدی؟ با جدیت گفت:

-من با دختری قرار نداشتم؛ اخمالو هم نیستم.

سرسری گفتم:

-اگه تو اخمالو نیستی من هم پامیدا نیستم، اینجا هم ایران نیست.

-چه ربطی داشت؟

-چیزی به واضحی رو داری انکار میکنی. یکم دیگه ابروهاش رو به هم نزدیک بکنی میره تو دهنش.

اخمش باز شد و برای یه لحظه لبخندی زد؛ ولی بعد زود خندهاش رو خورد و گفت:

-چیکار کنم راضی بشی؟

صادقانه و با لحن خواهشی گفتم:

-همون رهام دیروز بشو.

ساکت شد و کمی بعد با جدیت گفت:

-یه سؤال پیرسم؟ یه دختر تو فامیلمون هست که عاشق یکی از دوستهای من بود؛ ولی بعد

یه حقیقت بزرگ از زندگی دوستم پیشش فاش شد و اون با تمام عشقی که به هم داشتن

دوستم رو ول کرد. از اون موقع ذهنم مشغوله. نظر تو در مورد عشق چیه؟ گیج گفتم:

-در مورد عشق نظرم رو بگم یا دختر فامیلتون؟ کلافه گفت:

-هر دو.

نمیفهمیدم منظورش چیه؛ ولی خوشحال بودم که حرف کشیده به عشق، پس با کمی فکر گفتم:

-اون حقیقت بزرگ دوستت رو زندگی مشترکشون اثر میذاشت؟ عصبی گفت:

-آره.

-خب پس فکر کنم اون دختر حق داشته پسر فامیلتون رو به خاطر پنهان کردن همچین چیزی نبخشه.

-اگه از اول راستش رو میگفت هم اون دختر ردش میکرد.

-شاید آره و شاید نه! به نظر من مهمترین چیز صداقتته. من از دروغ متنفرم!

کلافهتر از قبل دستش رو کشید تو موهاش و چیزی نگفت که ادامه دادم:

-در مورد عشق هم به نظرم بزرگترین هدیهی خداست و یه چیز مقدسه. چیزی که به زندگی بیروح آدمها رنگ و هیجان میده. اصلا به نظرم عشق رو همیشه توصیف کرد. نظر تو چیه؟
ناراحتیت به خاطر دوستته؟

ناراحت گفت:

-شرایط سختی داره.

-بیخیال بابا. جدی به خاطر مشکل یکی دیگه این همه ناراحت شدی؟

-یه چیز پیرسم؟

-پیرس.

-اگه یه روز عاشق یکی بشی و بعد بفهمی یه چیزی رو ازت مخفی کرده بود... مثل همون راز دوست من.

تو چیکار میکنی؟

-خب لااقل بگو اون راز چیه.

دیگه کم کم داشتم کلافه میشدم و اصلا از رفتاراش سردر نمیآوردم تا اینکه با یه لحن ناراحتی گفت:

-اصلا ولش کن، رسیدیم.

به رستورانی که جلوش نگه داشته بود نگاه کردم و مثل خنگها گفتم:

-اینجاست؟

چشمهاش گرد شد و گفت:

-ولله تو باید بگی اینجاست یا نه؟!

تا متوجه سوتیم شدم با عجله گفتم:

-میخواستم پرسم اینجا نگه میداری؟ تو ذهنم اون سؤال بود و وقتی خواستم بگم اینجاست اشتباهی سؤالی بیان کردم؛ ولی در اصل جملهام خبری بود.

یه ذره گنگ نگاهم کرد و در آخر گفت:

-ولش کن اصلا. پیاده شو.

لبخند دندون نمایی زدم که خندهاش گرفت و سری از روی تاسف تکون داد و پیاده شد.

کنار هم وارد رستوران شدیم. تو نگاه اول دکور سبز کمرنگ و بنفشش تو دید میزد که هارمونی جالبی درست کرده بود. فضای بزرگ و شیکی داشت و مورد بعدی که جلب توجه میکرد این بود که به جای صندلی مبلهایی به صورت دایره داشت که وسطش میز بود.

-جای قشنگیه.

سعی کرم طوری رفتار کنم انگار بار هزاره که میام و با غرور گفتم:

-آره من هم عاشق فزاشم.

-ولی تقریباً همه جا پر شده یا تابلوی رزرو داره.

مونده بودم چی بگم که یه پسر جذاب مثل حوری بهشتی سر و کلهاش پیدا شد، خودش رو به ما رسوند و با لبخند دخترکشی گفت:

-سلام پارمیدا.

قدش شاید یکی دو سانت از من بلندتر بود، سفید بود و موهای خوش حالت و کوتاه قهوه‌ای روشن داشت با چشمهای خمار و براق خاکستری یا سبز؟! با یادآوری حرفهای شادی حالت متعجبم رو تغییر دادم و با لبخند گفتم:

-سلام بردیا، خوبی؟

بردیا دوباره لبخند زد و رو به رهام با هیجان گفت:

-وای من از طرفدارهاتونم.

رهام هم لبخندی زد و در حالی که بردیا ما رو راهنمایی کرد طرف یکی از میزها مشغول خوش و بش باهم شدن، من هم مثل اردک گردن میکشیدم و اطراف رو نگاه میکردم، خوشبختانه ملت هیچ کدوم ما رو نگاه نکردن که بخوان بشناسن و بدبختی بکشیم.

جای دنجی نشستیم و بردیا با چشمکی به من گفت:

-همون همیشگی رو میخوری؟

خیلی خوب نقش بازی میکرد و قیافهی گنگ من داشت گند میزد تو همه چیز و رهام داشت با دقت نگاهم میکرد که لبخند اجباری زدم و با شیطنت گفتم:

-از رئیس رستورانی تغییر شغل دادی به گارسونی؟ بلند خندید و گفت:

-بده گفتم شخصا پیام هم ببینمت و هم سفارشت رو بگیرم که یکم پیش همکارت کلاس بذاری؟ ژستی گرفت و چند بار پلک زد که رهام هم همراه من خندید، من هم بدون هیچ فکری از چی بودن همیشگی گفتم:

-اوکی؛ پس من همون همیشگی. رهام تو چی میخوری؟ رهام: کدوم غذای اینجا خوبه؟

دوباره داشتم هل میکردم که بردیا به دادم رسید و گفت:

-از این نپرس که از لج من از همهشون بد میگه. نظرت چیه خودم سورپرایز بیارم برات؟ رهام: موافقم.

لبخندهای مسخرهای تکرار شد و بردیا رفت و رهام پرسید:

-از کجا با این آقا آشنا شدی؟ عادی گفتم:

-تو تولد.

داشتم همین طور فک میکردم که خدایا شادی گفت تولد کی؟ هنگ کرده بودم که گوشی رهام زنگ خورد و کمی نگاه کرد و گرفت طرف من:

-دوستته.

با تعجب جواب دادم:

-بله؟

-وای یادم رفت بگم. برای اینکه یه وقت فک نکنه دختر سبکی هستی و با همهی پسرها راحتی، بگو با پروانه نامزد بردیا دوست صمیمی بودید و بردیا خیلی عاشق پروانه است و از این شر و ورا.

-شادی؟

-ها؟

-یادم رفت.

-چی؟

همین طور مونده بودم و نمیدونستم چه طور بگم؛ چون رهام داشت مستقیم نگاهم میکرد. کلافه گفتم:

-بهت که زنگ زدم چی گفتم بهت؟

—رستوران؟ راه رو یادت رفت؟ بردیا پیام داد رسیدید آخه؟!

—بعدش.

—چی؟ خب درست بنال دیگه، زشته گوشه پسر مردم رو اشغال کردیم.

با عجز گفتم:

—راستی الان اینجا ییم.

دوباره با مکث گفتم:

—باشه سلامت رو به بردیا می‌رسونم.

—چی میگی؟

—جدی از روز تولد ندیدیش؟

تولد رو با تاکید گفتم که شادی با مکث گفت:

—تولد؟

—آره خودش. یادم رفته بود.

—چیش؟

—صاحب خونه.

—روانیم کردی پامیدا. بابا بگو تو تولد پریا دیدیش! خواهر پروانه.

—اوکی، بای.

-برو بمیر. تا مخش رو نزدی ولش نکنی ها!

خندهای کردم و گوشی رو قطع کردم و گرفتم طرف رهام:

-ببخشید تو رو خدا.

-نه بابا. پیش میاد دیگه.

بردیا در کنار گارسونی که چرخ دستی غذاها دستش بود نزدیک شد و دوباره با انرژی لبخندی زد و گفت:

-این هم سفارشهای زوج جوان.

با هول گفتم:

-ما که زوج نیستیم بردیا جان.

نیشخند شیطونی زد و گفت:

-ولی بهم میاید.

رهام هم دستی به یقه‌اش کشید و گفت:

-نظر لطفته؛ ولی ما فقط همکاریم.

بردیا بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:

-خیلی از همکارها آخرش عاشق هم میشن .

مطمئن بودم همهی آتیشها از گور شادی بلند میشه، پس با حرص گفتم:

-راستی بردیا شادی سلام رسوند.

فهمید میخوام بحث رو عوض کنم پس لبخندی زد که باعث شد من به این فکر کنم که سبز چشمهای خالص نیست و به پای مال رهام نمیرسه.

بردیا: من دیگه میرم. چیزی لازم داشتید صدام کنید.

-باشه، مرسی.

رهام هم ازش تشکر کرد و با رفتن اون رهام دوباره گفت:

-گفتی از کجا با این آشنا شدی؟

-تولد خواهر نامزدش.

-نامزد داره؟

چرا حس کردم خیالش راحت شد؟ چرا حس کردم لبخند زد؟ -آره نامزدش و خواهره نامزدش دوست صمیمی من و شادی ان.

ساکت شد و مشغول ور رفتن با غذاش شد و من تازه فرصت کردم که چشم ازش بردارم و بفهمم که همون همیشگی یه نوع غذای ایتالیایی تنده.

بیحوصله قاشق رو چرخوندم تو بشقاب و کم کم میخوردم. شادی گفته بود مخش رو بزnm ولی آخه چطور؟ کاش پیشم بود.

برای باز کردن سر صحبت گفتم:

-رهام؟ با دهن پر گفت:

-هوم؟

عادی و بدون نگاه کردن بهش در حالی که مثلاً قاشقم رو پر میکردم گفتم:

-تو نظر من رو در مورد عشق پرسیدی؛ ولی خودت نگفتی.

بعد از چند ثانیه سکوتش نگاهش کردم؛ زل زده بود به من و انگار ذهنش مشغول بود. جلوی چشمش بشکنی زدم و گفتم:

-کجا رفتی؟

تکونی خورد و گفت:

-شرمنده یه لحظه حواسم رفت به یه چیز دیگه. چی پرسیدی؟

-نظرت رو در مورد عشق بگو!

بیاحساس گفت:

-مهمه مگه؟

-بهتر از سکوت خب...در ضمن تو پرسیدی، من گفتم.

کلافه گفت:

-من نظری در مورد عشق ندارم.

یه چیزی امروز عوضش کرده بود. جدی و با اخم و بدون مقدمه گفتم:

-چته؟

سرش رو بلند کرد و با تعجب تکرار کرد:

-چمه؟

-دقیقا! امروز عوض شدی. برای چی؟ از دست من ناراحتی؟ لحنم آخرش گرفته بود و ظاهرها خودشم فهمید که تند گفتم:

-نه! من هیچ وقت از تو ناراحت نمیشم. درگیر کارهامم.

حرف اولش لبخند رو آورد رو لبم و با شیطننت گفتم:

-چه شخص مهمی بودم و خبر نداشتم.

-چه طور؟

-همینکه هیچ وقت ازم ناراحت نمیشی.

یه لحظه حس کردم رنگش پرید و هول کرد؛ ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت:

-کی از دوستش ناراحت میشه؟

با غمی که نشد قایمش کنم زمزمه کردم:

-دوست؟

لبخند بیجونی زد و گفت:

-آره؛ دوست!

بیحوصله گفتم:

-غذات سرد شد؛ بخور.

تو سکوت داشتیم غدامون رو تموم میکردیم. اعصابم حسابی خورد بود. یعنی چی آخه؟ اون من رو به چشم دوستش میبینه؟ غلط کرده! پس اون رفتارهاش دلیلش چیه؟ حتی اگه من رو فقط به عنوان دوست ببینه، من نمیذارم! باید نظرش رو عوض کنم. باید امروز کاری که شادی خواست رو تموم کنم.

با هیجان گفتم:

-الان تو کار امروزت رو لغو کردی و بیکاری دیگه؟ با دودلی گفت:

-آره، چطور مگه؟

-خب پس با هم بریم یه جایی دوستم؟ با شک گفت:

-کجا؟

-سورپرایزه!

تو فکر بود که دوباره با هیجان گفتم:

-خواهش؟!

لبخند کوچیکی زد و گفت:

-باشه بریم.

لبخند بزرگی تحویلش دادم و با کیف کوک گفتم:

-پس پاشو بریم.

-صب کن من پول غذا رو حساب کنم بعد.

سرپا وایستاده بودیم که بردیا اومد و گفت:

-میرید؟

رهام: آره دیگه داداش. قربون دستت، غذاها عالی بود.

بردیا لبخندی زد و گفت:

-دست آشپزمون درد نکنه.

رهام: صورت حسابو میگی بیارن؟

بردیا: وا! پارمیدا بهش نگفتی امکان نداره ازتون پول بگیرم؟ بیا بید برید بینم.

دودل گفتم: بردیا آخرش ورشکست میشی ها!! لبخند مهربونی زد و گفت: برید تا دعوامون نشده.

هر دو بعد از کلی تشکر از بردیا سوار ماشین
تردید از هر راهی که میگفتم رفت.

رهام:

تک تک رفتارهایش برام جذاب بود و فقط خدا میدونه از درون چه هیجانی داشتم برای
همراهی باهاش .

من تلاشم رو کردم ازش دور بمونم؛ ولی انگار قسمت نیست و درست از روزی که خواستم
ازش دوری بکنم از آسمون افتاد جلوم.

آدرسش کم کم داشت میرفت اطراف شهر. نمیدونستم من رو کجا میبره؛ ولی مسخره بود که بخوام نگران باشم، پس بیخیالی طی کردم و از راههایی که میگفت میرفتم و اون مدام سرش تو گوشی بود. آخرش هم نشد جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

-چقدر مونده برسیم؟

لبخند شیطونی با یه چشمک تحویل داد و گفت:

-بالاخره فوضولیت گل کرد؟

مگه میشد این موجود دوست داشتنی رو نخواست؟ جسته و گریخته یه چیزهایی از ماجرای

پرهام از طریق راشا فهمیده بودم و به نظرم پرهام واقعا احمق بوده که این دختر و

دلبرانهاش رو ندیده بود.

-از دست تو آدم کنجکاو میشه خب.

سرخ شد و گفت:

-کم مونده.

من که چیزی نگفتم چرا سرخ شد؟ -کجا میریم حالا؟

-اونجا میفهمی.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-زدی تو فاز مرموزی پس!

خندید و قلبم ضربان گرفت. دست برد موهایش رو کرد تو شال و دلم ضعف رفت. من چم شده؟ مثل پسر هفده سالهای شده بودم که اولین دوست دخترش رو برده بیرون. از وضع خودم خندیدم و گفتم:

-بگو دیگه.

با تردید پرسید:

-نقاشیت خوبه؟ با تعجب گفتم:

-نقاشی؟

امکان نداشت این همه راه اومده باشیم برای نقاشی! با هیجان گفت:

-رسیدیم، پیچ راست.

با پیچیدن تو کوچهای که گفته بود یه محوطهی تفریحی جلوم سبز شد که مشخص بود مال قشر مرفه جامعه است.

پارمیدا با ذوق گفت:

-اینجا عالیه! زمین گلف، بازی چوگان و میدون اسب سواری و حتی اون طرفتر یه دریاچه مصنوعی و قایق هم داره. پیمان و پریا زیاد میان؛ ولی من دومین بارمه که اومدم.

یه بار دیگه تفاوت طبقاتی بینمون داشت خودش رو نشون میداد. من زحمت میکشیدم برای داشتههام؛ ولی اون و امثال اون با پول پدرهاشون میاومدن اینجور جاها تفریح میکردن.

سعی کردم معمولی بیرسم:

-من رو آوردی واسه گلف؟ هیجان زده گفت:

-نه. اینجا یه سالن سورپرایز هم داره که پولش زیاده؛ ولی ارزشش رو داره و همهی زوجها میرن.

مگه ما زوج بودیم؟ چیزی نگفتم و تو پارکینگ محوطه وسط یه بی ام و و لکسوز نگه داشتم و گفتم:

-آدرس اینجا رو خوب بلد بودی ها.

گوشیش رو تو هوا تگون داد و گفت:

-اولین بارمه از وقتی برگشتم ایران اومدم اینجا...پریا بهم گفته بود تعمیر کردن و گسترشش دادن و الان از روی جی پی اس پیداش کردم.

حالا دلیل تو گوشه رفتنهاش هم مشخص میشد.

کنار هم رفتیم طرف نگهبانی و پارمیدا رو به نگهبان گفت:

-کارت اشتراک ۰۴۱ رو میخوام.

نگهبان سری با احترام خم کرد و مشغول گشتن رو میزش شد و من متعجب گفتم:

-کارت اشتراک؟

-اوهوم. هرکی میاد اینجا کارت میگیره و پولش رو میریزه تو اون و از روی اون خرج میکنه.

ما الان قراقره کارت پیمان رو خالی کنیم.

لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد:

-پریا شماره اشتراکش رو بهم گفته. خودش هنوز خبر نداره.

-ناراحت نشه؟

بیخیال کارت رو از دست نگهبان گرفت و گفت:

-نه بابا. تو پیمان رو نمیشناسی. بریم.

جلوتر راه افتاد و من پشت سرش میرفتم. از یه راه سنگفرش جلو رفتیم تا رسیدیم به یه

ساختمون بزرگ شبیه باشگاه. و پارمیدا با هیجان گفت:

-اینجاست.

به هیجان میاومدم. رفتیم تو، یه راهرو

احترام گفتن:

مثل بچهها شوق داشت و کم کم من هم داشتم

بود و اولش دونفر کله گنده ایستاده بودن و با

-کارتتون لطفا.

پارمیدا با جدیت کارت رو داد و گفت:

-یه ساعته بنزید، بازم لازم شد تمدید میکنیم.

نگهبان سری تکون داد و کارت رو روی دستگاه کنارش کشید و کنار رفتن. من و پارمیدا از

راهرو رد شدیم، یه طرف یه در بود که پرده زده بودن و از توش کلی صدای خنده و جیغ و

داد و حرف میاومد و یه طرف دیگه رختکن بود که پارمیدا گفت:

-اول باید بریم رختکن.

ترجیح دادم صبر کنم تا بفهمم جریان چیه و سری تکون دادم و دوتایی رفتیم تو. دورتادور کمد بود و دو تا اتاقک کوچیک واسه تعویض لباس و یه طرف دیوار یه رگال بود پر از لباس.

-من هنوزم نفهمیدم اینجا چه خبره ها.

لبخند شیطونی زد و گفت:

-یکم دیگه صبر کنی میفهمی. برو یکی از لباسها رو انتخاب کن و برو تو اتاقکها بپوش.

خودش هم به طرف رگال رفت. با تعجب رفتم و از وسط لباسهای اکثرا شکل یه شلوار لی که کاملاً مشخص بود نوئه با یه تیشرت سفید برداشتم که پارمیدا با دیدن انتخابهام نیشخندی زد و چیزی نگفت. گیج رفتم تو اتاقک و لباسم رو عوض کردم و اومدم بیرون، دو دقیقه بعد پارمیدا از اتاقک بعدی اومد بیرون.

یه تیشرت گشاد لیمویی تنش بود با یه دامن شلواری سفید و دستمال سر سفیدی هم به صورت مدلدار به موهای بسته بود به جای شال. لبخندی زد و گفت:

-چه شکلی شدم؟ صادقانه بگو:

-شبیه کسی که میخواد کار کنه.

و اشاره‌های به دستمال سرش هم کردم که خندید و گفت:

-خودت دلیلش رو میفهمی.

-خیلی خوب میشه بفهمم.

لبخند زد و گفت:

-توی اون سالن که میریم، میتونی جیغ بزنی و بخندی و هرچیزی؛ ولی نمیتونی حرف بزنی.
با تعجب گفتم:

-نمیشه حرف زد؟ چرا؟

شیطون گفت:

-قانون بازیه! حرف ممنوعه و هر چی بخوای بگی رو باید بکشی. اینجا جاییه که عاشقها میان
تا بهم ابراز علاقه کنن یا دوستها میان تا سربهر هم بذارن.

-نقاشی بکشم؟ لباسها پس چرا...

-صب کن کامل بگم. پس فهمیدی دیگه؟ حرف ممنوعه و فقط نقاشی! دوم اینکه اون تو کسی
با کسی کاری نداره و هر کسی با یار خودش و اجازهی استفاده از تمام وسایل داخل رو هم
داری.

گنگ گفتم:

-هیچی نمیفهمم.

-بریم تو میفهمی. راستی اصلا لازم نیست نگران باشی تمام رنگها، رنگ مخصوصن و با آب
پاک میشن. و دیگه اینکه...

کمی فک کرد و گفت:

-آها! تو میتونی رو هر دیوار و هر جایی که دوست داشتی رنگ بزنی.

-گیجم کردی.

- دو تا قانون ساده رو یادت نره! حرف نزن و دوم اینکه خوش بگذرون.

- آخه...

- بیا دیگه.

خلاصه کنارش رفتم تو اون سالنی که ازش صدای خنده میاومد و خشکم زد از چیزهایی که میدیدم.

دختری با عجله از جلومون بدو بدو رد شد و پسری پشت سرش بود که گیرش انداخت و یه سطل رنگ قرمز رو روی دختر خالی کرد؛ دختر بلند جیغ زد و این دفعه اون افتاد دنبال اون، هردو بلند میخندیدن. یه طرف دیوار چند تا زوج تو سکوت برای هم روی دیوارها نقاشی میکشیدن و میخندیدن. طرف دیگه دختر جوونی با یه قلموی رنگی افتاده بود دنبال دوستش و میخندیدن. مشغول دید زدن اطراف بودم که با حس پاشیده شدن چیزی روم به جلو نگاه کردم که دیدم پارمیدا با نیش باز و یه سطل خالی ایستاده و از گردن تا کفشهای من حالا زرد بود!

دور و برمون هر چند قدم کنار هم سطلهای پر از رنگ بود و قلمو و فرچه و دستمال کاغذیهای لولهای که البته معمولا تو دستشوییها استفاده میشه.

با درک موضوع لبخند خبیثی زدم و پشتم رو کردم به پارمیدا و خونسرد قدم زدم طرف دیگهی دیوار، یه سطل پر از رنگ نارنجی برداشتم با یه قلمو و رفتم جلوی دیوار. پارمیدا که دید قصد ندارم رنگیش کنم با کنجکاوی اومد جلو که رو دیوار نوشتم:

- گور خودت رو کندی!

تا بیاد موضوع رو هضم بکنه از بالای سرش سطل رو خالی کردم که بلند جیغ زد و عقبی از من دور شد، با دستش سعی کرد چشمهایش رو تمیز کنه و با حرص یه سطل رنگ سبز از کنارش برداشت و تا بخوام برگردم پاشید روم و نصف بدنم سبز شد.

حالا هر دو میخندیدم و کمی بعد رنگی بود که ما روی هم خالی میکردیم و برای هر دفعه رنگی کردن هم چند دور دنبال هم میکردیم. پارمیدا با خنده دراز کشید رو زمین و یه وری شد نگاهم کرد که من هم نشستم کنارش. دستش رو کشید به بدن رنگی خودش و کف زمین نوشت:

-حرف دلت رو برای من نقاشی کن.

به روش خودش نوشتم:

-اول تو.

بعد از این همه شوخی و خنده کنارش انگار تو یه بعد دیگه بودم و دیگه مشکلاتم معنی نداشتن. فقط میخواستم تا ابد اینجا کنارش بمونم و برام بخنده.

کمی فکر کرد و دو تا چشم کشید و ابروهای بهم گره خورده و کنارش یه خندهی گنده و بعد یهو ناگافل دستش رو کشید رو بازوم که شوکه عقب رفتم، خندید و کنار لبخند تیک زد و روی اخمها ضربدر، تازه فهمیدم میخواست از بازوم رنگ قرمز برداره.

ابرویی بالا انداخت و به نقاشیش اشاره کرد.

خندهی از ته دلی کردم و با همون رنگ زیر نقاشیش نوشتم:

-چشم.

خندید و چشمکی زد که دلم رو بیتاب کرد. نمودنم چقدر وقت گذشت؛ ولی از بس برای هم نقاشیهای خندهدار کشیدیم و سعی کردیم تفسیرش کنیم و از بس همو رنگی کردیم دیگه حسابی خسته شده بودیم. پارمیدا رفت گوشیش رو در حالی که دستکش دستش بود آورد و کلی سلفی و عکس بانمک انداختیم و رفتیم پشت رختکن، دوش گرفتیم و لباسهای خودمون رو پوشیدیم و با همون کفشهای رنگی برگشتیم و نشستیم تو ماشین من.

-خیلی خوش گذشت رهام.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-آره عالی بود.

مظلوم گفت:

-بریم بستنی؟ با تعجب گفتم:

-قصد نداری امروز من رو ول کنی؟

با شیطونی ابروهایش رو چند بار بالا انداخت و گفت:

-نچ!

سری از روی تاسف تگون دادم؛ ولی همراه باهاش لبخندی هم زدم:

-از دست تو. باشه بریم.

با ذوق تو جاش پرید و گفت:

-ایول! خیلی خوبی!

شاد بودن اون من رو هم خوشحال میکرد، کنارش مشکلاتم رو یادم میرفت و تصمیم گرفتم امروز رو باهاش وقت بگذرونم و یه دل سیر کنارش باشم و از فردا دوباره تا جایی که میتونم حتی تصادفی هم نزدیکش نشم تا هوامون از سر هم بیفته و اگه باز هم خدا اون رو جلوم میذاشت اون موقع همه چیز فرق میکرد و من هم بدون فکر نزدیکش میشدم!

یهو با استرس گفت:

-وای خدا! امروز میخوام برم در مورد برادرم با خانوادهام حرف بزنم.

-امیدوارم خانوادهاش برای ول کردن راشا دلیل قانع کننده‌ای داشته باشن وگرنه راشا بدجور ضربه میخوره.

ناراحت سرش رو تکون داد و گفت:

-خدا کنه.

پارمیدا:

با نگه داشتنش جلوی یه پارک از فکر و خیال بیرون اومدم و گیج پرسیدم:

-چرا اینجا نگه داشتی؟ لبخندی زد و گفت:

-خانوم حواس پرت، اومدیم بستنی دیگه. پیاده شو!

-اینجا؟

-آره. توی پارک یه جای خوب هست که بستنیهاش حرف نداره.

دیگه چیزی نگفتم و کنارش راه افتادم. دیگه مثل قبل اخم نداشت و همین به من هم انرژی میداد.

جلوتر رفتیم و کم کم بستنی فروشی نمایان شد:

-رهام؟

-جانم؟

معلوم بود از دهنش پریده که بلافاصله گفت:

-منظورم اینه، بله؟ به زور گفتم:

-دوتا قیفی بگیر.

از جانمش قلبم گرم شده بود و مطمئن بودم اون هم حسهایی به من داره و به زودی میتونم مجبورش کنم بگه.

-چرا دوتا؟

-توام باید بخوری.

-دختر زشته من با این هیکل بستنی قیفی بخورم.

-به من ربطی نداره.

خندید و رفت تو مغازه و کمی بعد با دو تا بستنی قیفی گنده اومد بیرون و یکی رو گرفت طرف من.

-رهام؟ با مکت گفت:

-بله وروجک؟

-امروز کارت چی بود؟ کلافه گفت:

-ول نمیکنی اون رو؟ با لجبازی گفتم:

-بگو دیگه.

گازی به بستنیش زد و گفت:

-خوشمزه‌ست ها.

فهمیدم میخواد بیچونه، بیشتر از اون گیر ندادم و به جاش یهو با حس گل کردن شیطنتم تو
یه حرکت کمی پاشدم رو پنجه‌هام و گفتم:

-رهام؟

تا برگشت بستنی رو مالیدم رو صورتش و در رفتم.

-پارمیدا میکشمت!

بلند خندیدم و گفتم:

-اول باید بتونی من رو بگیری.

بستنی تو دست میدویدم و اون هم با کری خوندن و تهدید پشت سرم میاومد. یه لحظه
دستش خورد به شالم که با خنده جیغ کشیدم و مسیرم رو عوض کردم. همه تو پارک با خنده
به ما خیره بودن و رهام هنوز دنبالام بود که یهو گفت:

-آخ پام!

با ترس برگشتم عقب و با دیدن رهامی که خم شده بود و دستش رو زانوش بود با عجله
خودم رو بهش رسوندم:

-چی شدی؟

-نمیدونم فکر کنم پام گرفت.

-خوبی؟ میخوای بشینی؟

داشت اشکم در میاومد دیگه که یهو حس سرما کردم. با بهت داشتم به جای خالی رهام نگاه
میکردم.

دستی رو صورتم کشیدم و به کف دستم که پر از بستنی بود نگاه کردم. کم کم با درک
موضوع و فهمیدن اینکه اتفاقی براش نیوفتاده بوده لبخندی زدم؛ ولی زود خودم رو جمع کردم
و جیغ زدم:

-رهام من تورو بالاخره میگیرم دیگه...

دوباره بدو بدوی ما شروع شد و در آخر کنار یه حوض ایستادیم و با خنده صورتهامون رو
شستیم و رهام هم با غرغر گفت:

-اصلا چیزی از اون بستنی خوردی؟ با نیش باز گفتم:

-آره!

خندید و دیگه حرفی نزد. وقتی برگشتیم تو ماشین ساعت شده بود هفت و نیم و کم کم هوا
داشت تاریک میشد. نمیخواستم ازش جدا بشم؛ ولی رهام گفت:

-برسونمت خونهی خودت یا میری پیش خانوادہت؟ آروم گفتم:

-خونہی خانوادہام.

آدرس رو دادم و اون ہم روند اونجا، آہنگی پلی کرد و دیگہ ہیچ کدوم حرف نزدیم. من رو رسوند جلوی در خونہمون تا برم با خانوادہم حرف بزنم و گفت:

-من رو ہم بیخبر نذار.

-بذار بینم جریان چیه، یہ گروہ میزنم تو تلگرام بہ جفتتون میگم.

-خوبہ.

-وای من استرس دارم.

لبخند قشنگ و دلگرم کنندہای زد و گفت:

-من مطمئنم میتونی از پیشش بریای.

ناخودآگاه استرسم رفت و من ہم لبخندی بہش زدم.

ہردو بہم نگاہ میکردیم و ہیچ کدوم خداحافظی نمیکردیم تا اینکه خودم رو جمع کردم و ہول ہولکی گفتم:

-روز عالی بود. ممنون، خداحافظ.

پیادہ شدم و نگاہش کردم کہ گفت:

-بہ من ہم خیلی خوش گذشت، باید از دزد کیف تو تشکر کرد. خداحافظ و شبت خوش.

لبخند و چشمهایش داشت دوباره اسیرم میکرد که سریع سرم رو تگون دادم و بهش پشت کردم، آیفون رو زدم و رهام هنوز نرفته بود که صدای جیغ پریا از پای آیفون بلند شد:

-وای پارمیدا!

کلافه گفتم:

-میذاری پیام تو؟

زاویهی چشمی آیفون طوری بود که ماشین رهام رو نمیدید و خیالم راحت بود.

-بیا تو خب.

با باز شدن در دستی برای رهام تگون دادم، در رو هل دادم و رفتم تو. وقتش بود بالاخره تکلیف راشا رو مشخص کنم.

تا رفتم تو خونه متوجه صدای خنده و حرفهایشون از آشپزخونه شدم، راهمو رو کج کردم به همون طرف .

خدا رو شکر خانوادهی گرم و صمیمی داشتم و فکر اینکه راشا از همهی اینها محروم بوده در حالی که تمام این سالها میتونسته کنارم باشه باعث شد در کنار ناراحتیم احساس خشم هم بکنم. با ورودم به آشپزخونه سلامی دادم که به گرمی جوابش رو گرفتم و مامان دلخور گفت:

-چه عجب تو اومدی یه سری به خانوادهت بزنی.

-من که تازه اینجا بودم.

بابا: پرمیدا تو دختر این خانواده ای. باید خیلی بیشتر از سرزدنهای چند دقیقه‌های کنارمون باشی .

میدونی مادرت چقدر دلتنگت بود؟

شرمنده گفتم:

-معذرت میخوام.

پیمان با دودلی گفت:

-چیزی میخوای بگی؟

همیشه خیلی خوب احساساتم رو میفهمید و حالم رو درک میکرد. نفسی گرفتم و گفتم:

-شامتون رو بخورید بعدش میگم.

پریا:

-الان بگو دیگه. من از فوضولی اشتها کور شد.

خندیدم و گفتم:

-مجبوری صبر کنی. من میرم میشینم تلویزیون نگاه کنم. هر وقت شامتون تموم شد هممتون

بیایید اونجا.

بابا متفکر سری تکون داد و پیمان ناراضی نگاهش رو برگردوند به بشقابش و فقط پریای

مشکوک و ماما نگران نگاهم کردن که رفتم طرف سالن نشیمن و خودم رو روی یکی از

مبلهای راحتی پرت کردم.

کمی بعد اول پریا و پیمان و بعد بابا و مامان اومدن و نشستن تو سالن.

بابا: خب پارمیدا خانوم بگو ببینم چی شده.

داستان پیدا کردن عکسهای تو خونهی مامانی رو تعریف کردم و عکس العملشون رو نگاه کردم. مامان که داشت بیصدا گریه میکرد و بابا با اخم به فرش نگاه میکرد. پریا ناراحت بود و پیمان متفکر به من زل زده بود.

-چرا تا حالا نگفته بودید من داداش داشتم؟

بابا مامان رو که داشت گریه میکرد برد تو اتاق و اومد و گفت:

-از وقتی داداشت رو از دست دادیم مامانت خیلی داغون شد. خدایا مرز آقاجونت وقتی وضع

مامانت رو دید حرف زدن از اون بچه رو کلا ممنوع کرد و بعد از یه مدتم کم کم همه به جز

مامانت و مامانم فراموش کردن که تو قلی داشتی.

حالا که کمی خیالم راحت شده بود مامان اون بچه رو میخواست ملایمتر گفتم:

-چه بلایی سرش اومد قل من؟ پیمان کلافه گفت:

-الان دیگه مهم نیست.

ناخواسته داد زدم:

-خیلی مهمه!

بابا کمی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-دزدینش.

با بهت گفتم:

-چی؟ پیمان:

-دزدینش و چند وقت بعدش یه نامه رسید دستمون که کشتنش.

هیستیریک خندیدم و گفتم:

-امکان نداره! اون زنده‌ست!

بابا: منظورت چیه؟

گند زده بودم! کلافه گفتم:

-چرا دزدینش؟ به پلیس گفتید؟ پریا با طعنه به بابا گفت:

-حق داره بدوننه چه بلایی سر قلش اومد.

نگاه متعجبم تو نگاه کلافه‌ی بابا گره خورد. خسته دستی به چشمه‌هاش کشید و گفت:

-تا حالا فهمیده بودی من قبل از مادرت با یه دختر دیگه نامزد بودم؟ حیرون گفتم:

-نه!

بابا کلافه ادامه داد:

-دختر دوست بابام بود. اسمش رویا بود و از بچگی زیاد آویزون من میشد؛ اما من ازش بدم

میاومد، ولی با زور و تهدید بابا نامزد کردیم. نامزدی ما فقط سه ماه طول کشید، با زحمت بابا

رو راضی کردم که رویا مناسب من نیست و جدا شدیم. وقتی برگشتیم ایران نمیدونم چه طور به گوش رویا رسید و تهدید کرد که یه روزی انتقامش رو میگیره؛ ولی من باور نکردم.

کلافه دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

-وقتی چهارسالت بود رفتیم پارک. مادرتون خیلی به شما دوتا قل وابسته بود و همیشه باعث حسادت پریا و پیمان بود. پیام و تو سوگلیهای مامان من هم بودید و هرروز میاومد تا شما رو ببینه. اون روز تو پارک، شما تو کالسه دست من بودید و من به تاب بازی پریا و پیمان نگاه میکردم که یهو یه نفر دست پیمان رو کشید، داشت به زور میبردش که با عصبانیت و ترس پا شدم رفتم پیمان رو نجات بدم که طرف تا دید دارم میرسم بهشون ول کرد و فرار کرد. من هم دست پریا و پیمان رو گرفتم و با حرص اومدم بالای سر شما که دیدم پیام نیست! دیگه نشد جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

-از کجا فهمیدی کار رویاست؟ چرا شکایت نکردید ازش؟ پیمان چشم غرهای رفت و گفت: -ساکت بشی میگه.

اخمی بهش کردم و منتظر به بابا نگاه کردم که گفت:

-مامانبرگت سخته کرد و مامان خودت رو هم تو بیمارستان با آرام بخش خوابوندنش. من مونده بودم با پیمان و پریا و تو! وقتی یه نامه از رویا رسید دستم که بالاخره انتقام رو گرفتم بلافاصله رفتم سراغ پلیس و اونها در به در افتادن دنبال قلت؛ ولی انگار زمین دهن باز کرده بود و رویا و پیام رفته بودن توش. حدود دو ماه بعد هم یه نامه رسید که توش نوشته بود دیگه کسی به نشونی پیام تو این دنیا نیست، اون موقع تا یه سال مادرت با من قهر بود و وضع خونه بهم ریخت اینکه تا آقاجون هر حرفی از پیام رو ممنوع کرد.

عکسهایش رو از خونه جمع کردیم و مامانم اون عکسها رو برداشت و بعد از فوت آقاجون رفت
لندن پیش بچههای برادرش.

دودل گفتم:

-میشه بگید مامان بیاد؟ کارش دارم.

بابا کمی با اخم و جدیت نگاهم کرد و رفت مامان رو بیاره. حالا که فهمیده بود راشا یا همون
پیام چقدر برای خانواده عزیز بوده وقتش بود بگم زنده است.

پیمان: چیزی نگو که باز حالش بد بشه.

نگرانی تو چشمهایش بیداد میکرد، من هم فقط سرم رو تکیه دادم که مامان با چشمهای سرخ
اومد و کنار بابا نشست، همه منتظر به من نگاه کردن. نفسی گرفتم و گفتم:

-اگه پیام زنده باشه و من پیداش بکنم قبولش میکنید؟ مامان نالید:

-پارمیدا، پیام مرده!

با هیجان گفتم:

-نمرده! من پیداش کردم!

پریا: هیع!

پیمان: امکان نداره!

خواستم جواب عکس العمل همزمان اونها رو بدم که مامان تو بغل بابا از هوش رفت و همه با
هول و ولا خودمون رو رسوندیم به مامان.

بابا: زود یکتون زنگ بزنه اورژانس.

پیمان: من میزنم.

پیمان با گوشیش کمی از ما فاصله گرفت و پریا رفت آب قند درست کنه و من فقط پشیمون از بدون مقدمه حرف زدنم و از طرفی نگران مامان کنار بابا زانو زده بودم و به زور گفتم:

-ببخشید! باید اول آمادرتون می کردم.

بابا کلافه دستی رو پیشونیش کشید و گفت:

-اشکال نداره، تقصیر تو نبود.

کمی مامان رو جابهجا کرد و با تردید زل زد تو چشمهام و گفت:

-تو واقعا پیام رو پیدا کردی؟

_آره به خدا. اون هم خیلی خوشحال شد وقتی فهمید من خواهرشم.

-مطمئنی خودش؟ با لبخند گفتم:

-آزمایش هم دادیم!

آرامشی که تو چشمهای بابا نشست رو هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم. لبخند گرمی زد و گفت:

-برو یه شال برای مادرت بیار تا اورژانس نرسیده. بعدا در این مورد مفصل حرف میزنیم.

سرم رو تکون دادم و با عجله رفتم روسری مامان رو آوردم سرش کردم که پریا و پیمان هم اومدن کنارمون، پیمان هم همون سئوالهای بابا رو کرد و همون جوابها رو گرفت. حدود ده

دقیقه بعد زنگ رو زدن و اورژانس اومد و کمک کردیم ماما رو بردیم تو اتاقش، واسه‌اش یه سرم زدن و وقتی اطمینان دادن چیزی نیست رفتن.

گوشیم رو در آوردم که دیدم چندتایی زنگ و پیام از رهام و راشا دارم. بیخیال گوشی رو برگردوندم تو جیبم تا یه جا موضوع که حل شد بهشون خبر بدم، بالای سر ماما نشستیم و وقتی چشمه‌اش رو باز کرد پریا به زور آب قند رو ریخت تو حلقش. ماما فقط با چشمهای اشکی به من نگاه کرد و گفت:

-پارمیدا بچه‌م زنده است؟

بغض صداش باعث شد من هم بغض کنم و گفتم:

-آره ماما. پیام زنده‌هست و لحظه شماری میکنه بیاد اینجا.

لبخند رو لبهای هممون بود و پریا با هیجان گفت:

-یعنی جدی پیام زنده است؟ وای خدا! پارمیدا چه شکلیه؟ اخلاقش چه طوره؟ بچه بود خیلی ناز بود.

پیمان هم خندید و گفت:

-از اول کپی پارمیدا بود.

برام شیرین بود که هنوز راشا رو فراموش نکرده بودن پس من هم با هیجان گفتم:

-خیلی خوشگله. خیلی خیلی هم خوش اخلاقه.

بابا: تو این مدت با رویا بوده؟

-نمیدونم ولی یکی بهش گفته بوده خالهاش و بزرگش کرده. همیشه تو این سالها آرزوی خانواده داشته و وقتی فهمید من خواهرشم داشت بال در میآورد و فقط نگران بود شما قبولش نکنید و یا خودتون ولش کرده باشید.

اشکهای مامان بارید و گفت:

-الهی فدای پسرم بشم. بیچاره بچهام چی کشیده دست اون عجوزه.

بابا: از کجا پیداش کردی؟

-داستانش طولانیه.

پیمان خواست چیزی بگه که مامان بیتاب گفت:

-زنگ بزن بهش و بگو بیاد اینجا...یا نه اصلا ما بریم پیشش ببینم بچهام تو این مدت کجا زندگی کرده.

تا خواستم جواب بدم دوباره نگران گفت:

-پارمیدا پول داره؟ اذیت نشده؟ خندیدم و گفتم:

-مامان مجال میدی من حرف بزنم؟ نگران نباش وضعش خوبه و اذیت نشده.

مامان و بابا هر دو همزمان نفس آسوده‌های کشیدن و مامان برگشت طرف بابا و با عجز گفت:

-رضا من رو ببر بچهام رو ببینم.

نگاه بابا رنگ ناراحتی گرفت و آرام سرش رو برای مامان خم کرد و سوالی برگشت طرف من که گفتم:

-الان میگم خودش بیاد.

پریا: مگه راه رو بلده؟ سرسری گفتم:

-آدرس میدم خو.

کمی ازشون فاصله گرفتم و شمارهی راشارو گرفتم که هنوز به بوق دوم نرسیده

صدای نگرانش پیچید تو گوشی:

-پارمیدا چی شد؟ الکی گفتم:

-راشا نخواستنت.

صدایی از اون ور به گوشم نخورد جز نفسهای کشدار و لرزونش، تا سخته نکرده زود با هیجان گفتم:

-خره مامانت داره واسه دیدنت بال بال میزنه!

با مکث گفت:

-مامانم؟ میخواد من رو ببینه؟

-آره. تا شنید غش کرد؛ ولی الان حالش خوبه و همهاش داره سراغ تو رو میگیره. وای راشا

اینجا همه دوستت دارن و دلیل اینکه با ما بزرگ نشدی این بوده که تو رو دزدیدن!

بیچاره فکر کنم زیادی به جا همه چیز رو بهش گفته بودم که ساکت بود. کمی بهش وقت دادم تا حرفهام رو تحلیل بکنه و ادامه دادم:

-پاشو بیا اینجا!

-بهشون گفتمی من همون قلم؟

-نه هنوز؛ ولی تو بیا اینجا میفهم.

صدای شادش که گفت زود خودش رو میرسونه لبخند آورد رو لبم. تلفن رو قطع کردم و برگشتم تو اتاق که نگاه نگران ولی خوشحال مامان چرخید روم:

-چی شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

-گفت زود خودش رو میرسونه.

پریا: وای از بس هیجان دارم دستشویم گرفت.

همه زدیم زیر خنده و پریا با غرغر رفت دستشویی. تو مدتی که منتظر بودیم راشا برسه مدام سؤال پیچم کردن؛ بعضی چیزها رو گفتم و خیلی چیزها رو گفتم صبر کنید خود پیام بیاد تا با هم بگیم.

حدود بیست دقیقه بعد زنگ در رو زدن و همه با هیجان زل زدن به در که زدم زیر خنده و گفتم:

-خب لااقل یکتون پا میشد در رو باز کنه.

خود هم رفتم در رو باز کردم و مامان اینها منتظر، اومدن جلوی در. با داخل اومدن راشا، با هیجان خودم رو انداختم تو بغلش که با یه دستش بغلم کرد و با استرش رو به جمع گفت:

-سلام.

از بغلش اومدم بیرون و به طرف بقیه برگشتم که دیدم هممشون ماتشون برده. یهو اولین نفر خود مامان بلند زد زیر گریه و زمزمه کرد:

-پیام!

راشا با استرس به مامان نگاه میکرد و کم کم برق اشک تو چشمهایش دیده شد، زیر لب گفت:

-مامان؟!

داشت میافتاد که راشا دوید جلو و چند ثانیه بعد هردو تو بغل هم گریه میکردن، بابا هم با

چشمهای سرخ و لبخند نگاهشون میکرد، پریا هم زد زیر گریه و رفت بغل پیمان که برای

عوض کردن جو گفتم:

-ده بیا! نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار! بابا من رو هم تحویل بگیرید.

پریا چشم غرهای به من رفت و رفت جلوی راشا و زمزمه کرد:

-خوش اومدی داداش.

همدیگه رو بغل کردن و بعد نوبت پیمان بود که با لبخند زد تو کمر راشا و گفت:

-از بس اومدی و رفتی که آخر عضوی از ما شدی ها!

کمی هم رو نگاه کردن و با لبخند همدیگه رو بغل کردن که بابا زد سرشونهی راشا و دستهاشو

از هم باز کرد. راشا یه قطره دیگه اشکش چکید و خودش رو انداخت تو بغل بابا.

پریا با حرص برگشت طرف من:

-عوضی از صبح ما رو اسکل کردی؟ چرا نگفتی راشا همون پیامه؟ نداشت چیزی بگم و خودش ادامه داد:

-دیدى تو رو خدا؟ خود ما چرا نفهمیدیم؟ این بیشعورها کپی همین! مامان با حرص گفت:

-پریا درست حرف بزن با داداشت.

راشا و بابا و من و پیمان خندیدم و پریا ادای گریه درآورد و گفت:

-اصلا از همون اول هم شما این رو از همه بیشتر دوست داشتی .

اون شب حتی یه ثانیه لبخند از رو لب مامان و بابا و راشا محو نشد و من و پریا مدام سربه سرشون میذاشتیم. آخر هم پیمان کلافه رو به ما گفت:

-خسته نشدید اینقدر حرف زدید؟ حتما همین اول کاری باید به راشای بیچاره میفهموندید چه کلاهی سرش رفته از نظر خواهر؟

پریا مظلوم سرش رو انداخت پایین که بلند خندیدم و گفتم:

-نترس بابا! بیچاره راشا که داداش گند اخلاقی مثل تو گیرش اومد.

بعدم با ناز چرخیدم طرف راشا و ادامه دادم:

-داداش تو خواهرهات رو دوست نداری؟ راشا با لبخند جواب داد؛ ولی صداش کمی لرزید:

-مگه میشه یه عمر حسرت خواهر و برادر داشته باشی و وقتی بهشون رسیدی دوستشون نداشته باشی؟

همین کافی بود تا دوباره مامان اشکهایش ببارد و راشا رو بکشد تو بغلش و بگه:

-الهی فدات شم مامان.

-تو رو خدا دوباره شروع نکنیها!

پیمان: به جای این فیلم هندی بازیها بهتره درست حسابی حرف بزنی و بعضی چیزا روشن بشه.

-مثلا چی؟

پیمان: مثلا الان رویا راشا رو بزرگ کرده؟

با این حرف مهمون زل زدیم به راشا که گیج گفت:

-رویا کیه؟ بابا عصبانی گفت:

-اونی که تو رو ازمون جدا کرد.

راشا با تعجب گفت:

-رویا؟ شما کسی که من رو دزدیده رو میشناسید؟ برای نجات بابا از توضیح دوباره گفتم:

-من بعدا بهت میگم.

کمی نگاهم کرد و آروم سرشو تکیه داد و حرفی نزد که مامان گفت:

-از اونیه که بزرگت کرد بگو.

راشا کمی من و من کرد و گفت:

-از چیش بگم؟ اسمش لعیا بود.

بابا با بهت گفت:

-لعیا عباسی؟

قبل از اینکه راشا حرفی بزنه مامان با حرص رو به بابا غرید:

-میشناسیش؟

یه لحظه از حسادت و حرص مامان، جدیت موضوع برام کمرنگ شد و ناخودآگاه زدم زیر خنده که پریا و پیمانم با من همکاری کردن و راشا تنها لبخندی زد، خود مامان هم خندهاش گرفت ولی دست به کمر شد و با حرص اول به ما غرید:

-شما ساکت!

و بعد رو به بابا ادامه داد:

-گفتم لعیا کیه؟!

بابا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-لعیا بهترین دوست رویا بود. از خواهر هم بهم نزدیکتر بودن و تو همون دوران کوتاه نامزدی دو سه باری که رویا اصرار کرد برم دنبالش یا بریم بیرون، لعیا هم بود و مدام سعی داشت ما رو بهم نزدیک کنه. بابا که ساکت شد پریا بیطاقت گفت:

-خب؟

بابا: کاش همون موقع به پلیس درمورد لعیا میگفتم. اون موقع اصلا به ذهنم نرسید که رویا بدون هماهنگی با لعیا آبم نمیخورد.

راشا گیج گفت:

-میشه یکی به من هم توضیح بده رویا کیه؟ چشم غرهای رفتم و گفتم:

-گفتم که بعدا توضیح میدم!

ولی پیمان بیخیال در ادامهی حرفم گفت:

-قبلا نامزد بابا بوده. انتقام شکست عشقیش هم یقهی تو رو گرفت.

نگاه سرگردون راشا ناراحت کرد و رو به پیمان توپیدم:

-این چه طرز توضیح دادنه؟

از عصبانیت من حتی خودمم تعجب کردم چه برسه به پیمان که متعجب گفت:

-مگه چی گفتم؟

کلافه ولی آرومتر و ملایمتر از قبل گفتم:

-الان راشا از هیچی خبر نداره. درست توضیح بده خب!

پریا ایشی گفت و رو به راشا گفت:

-داداش بذار من بگم... ددی ما یه نامزد داشته که به اصرار ددی خودش رفته بوده
خواستگاری؛ ولی دخمله عاشقش بوده. میگذره و ددی که میبینه با این دخیل آتش تو یه
جوب نمیره پرش میده و میره عاشق مامی ما میشه و بادابادا مبارک بادا! تا اینجا اوکیه؟
همه با تعجب نگاهش میکردیم؛ ولی اون ریلکس و بدون اینکه منتظر جواب باشه ادامه داد:

-ننه ددی ما در کمال خوشبختی دوبار دوقلو میارن و شوما و این قل وحشیت وقتی
چهارسالتون شد هــو*س ددر کردید و رفتیم پارک با ددی. فرمالیته پیمان رو کشیدن
بدزدن و حواس ددی درگیر اون شد و وقتی برگشت دید جا تره و بچه نیست! این وحشی رو
جا گذاشتن و تو رو که مظلوم و آروم بودی بردن.

همه در سکوت و تعجب به پریا نگاه میکردیم، من نمیدونستم بزنم بکشمش یا بخندم که اول
از همه مامان واکنش نشون داد:

-این پرت و پلاها چی بود بافتی به هم گیس بریده؟ بیچاره بچهام رو گیج کردی.
پریا: وا مامان تو باز من رو فروختی به این؟ بده همه چیز رو بهش گفتم؟ پیمان: با این گفتن
تو اصلا ببین چیزی فهمید؟

یهو با صدای خنده‌ی بابا و راشا این بار با بهت برگشتیم طرف اونا که راشا رو به پریا گفت:

-وای دختر، یعنی اصلا فک نمیکردم تو این موقعیت چیزی من رو بخندونه. خیلی خوبه که
خواهرمی.

این حرفش مصادف شد با ستاره بارون شدن چشمهای مامان و پریایی که دوید و راشا رو بغل
کرد و با محبت گفت:

-میدونی از بچگیت عاشق خنده‌ها بودم؟ همیشه باهاتون بازی میکردم تا بخندید. وقتی رفتی دلم برات تنگ شده بود؛ ولی حق نداشتیم حرفی از تو بزنینم؛ خیلی خوش حالم برگشتی داداش کوچولو.

لبخند روی لبمون و شادی این لحظه و کامل شدن خانوادهمون رو حاضر نبودم با هیچ چیزی عوض بکنم؛ ولی فقط برای یه لحظه از ذهنم گذشت اگه الان رهام هم بود چه قدر خوب بود و شادیم کاملتر بود و همین کمی باعث شد ته دلم ناراحت بشم؛ ولی با این حال همچنان لبخند میزدم که بابا از راشا پرسید:

-از لعیا بگو! تو مدتی که پیشش بودی رویا رو ندیدی؟ راشا با تردید گفت:

-من کلا کسی به اسم رویا تو زندگیمون یادم نیاد ولی لعیا یه دوست صمیمی داشت که اسمش زینب بود فکر کنم.

بابا بیحال روی مبل نشست و دستش رو روی سرش فشار داد. با نگرانی دورش جمع شدیم و مامان گفت:

-چی شد؟

پیمان با شیطننت گفت:

-بابا نکنه با زینب خانوم هم آشنایی داری؟ بابا بیحوصله چپ چپی نثار پیمان کرد و گفت:

-زینب همون رویا بوده. باورم نمیشه تمام مدت داشته بازیم میداده... پلیس خیلی دنبالش گشت؛ ولی انگار دیگه همچین شخصی وجود نداشت تو دنیا...اگه همون اول بهشون میگفتم لعیا رو زیر نظر بگیرن حالا راشا پیش خودمون بزرگ شده بود.

پریا: رویا زینب بود؟ از کجا میدونید؟

بابا: رویا خیلی خیال پرداز بود و من همیشه اعتقاد داشتم اسمش کاملاً مناسب شخصیتشه. همیشه میگفت دوست داره یه دختر داشته باشه و اون وقت اسمش رو بذاره زینب چون دوست داشته اسم خودش زینب باشه ولی نشده و اگه بتونه اسمش رو تغییر بده این اسم رو میذاره.

پیمان با قیافهی درهم گفت:

-اولین باره میبینم دخترها دوست دارن اسم مذهبی داشته باشن.

بابا فقط شونههای بالا انداخت و راشا گیج گفت:

-یعنی زینب همونی بود که من رو دزدید؟

-حالا نه مستقیم، ولی درکل... آره همون بود!

راشا ناراحت سرشو انداخت پایین و گفت:

-از محبت زیادش به خودم همیشه خوشم میاومد، هر وقت میاومد خونه من کلی اسباب بازی برام میآورد و من اون رو حتی از اون به اصطلاح مامانم هم بیشتر دوست داشتم.

-زینب رو خیلی دوست داشتی؟

راشا: بعد از مرگ لعیا دیگه هیچ وقت ندیدمش و همیشه ازش دلخور بودم؛ ولی الان میفهمم خاله زینبی که همیشه قربون صدقه من میگرفت دزدی بوده که من رو از خانوادهام جدا کرده.

مامان: الهی فدات بشم. فراموشش کن.

پریا: مهم اینه که این همه سال تو پیش خودمون بودی با اینکه نمیدونستی خانواده‌هتیم.

پیمان با شادی گفت: وای که رویا اگه میفهمید چه حرصی میخورد.

جو دوباره شاد شد و آخر شب با کلی اصرار مامان و کولی بازیهاش که ما فقط بهش خندیدیم راشا تو اتاق پیمان و روی تخت اون موندگار شد و پیمان تو اتاق مهمان خوابید، قرار شد فردا اتاق مهمان آماده بشه برای راشا و من هم دوباره اسباب کشی کنم برگردم تا کل خانواده دور هم باشیم.

از صبح روز سنگین و پرکاری داشتم. اول رفته بودم پیش اون کارگردان تا پیشنهاد کارش رو قبول کنم و همونجا قرارداد بستیم و بعد اومده بودم بیمارستان و تا همین الان که ساعت سهی ظهر بود با شکم گشنه و مغز خسته داشتم کار میکردم.

ریحان: پارمیدا گوشیت رو جواب بده.

-دستم بنده نمیبینی؟

-خب کشت خودش رو!

با دقت روی زخم رو تمیز کردم که بچه‌ی بیچاره آخی گفت؛ با ناراحتی دستم رو بلافاصله عقب کشیدم:

-دردت گرفت خاله؟ پسربچه: میسوزه.

-الهی فدات شم. بذار تمیز کنم تا دیگه نسوزه.

دوباره با دقت پنس رو نزدیک شیکمش بردم که ریحان عصبی گفت:

-اون بیصاحب رو یا نذار تو جیبت یا زنگ میزنه جواب بده.

کلافه چشم چرخوندم و گفتم:

-دست من بتادینی شده، بیا دست کن تو جیبم بین کیه داره پشت سرهم زنگ میزنه.

غرغری کرد و ماسک اکسیژن پیرزن تخت بغلی رو رو صورتش تنظیم کرد و اومد دست کرد

تو جیب من و با چشمهای ریز شده گفت:

-نوشته رهام. رهام کیه؟

با عجله هر چی تو دستم بود انداختم رو چرخ دستی کنارم، دستهام رو مالیدم به روپوش

سفیدم و گوشه رو از دستش کشیدم که همون موقع قطع شد. کلافه نفسم رو دادم بیرون که

ریحان مشکوک گفت:

• -رهام کیه که به خاطرش یهو این طوری رم کردی؟ بدون توجه به سوالش گفتم:

-این اصلا به من زنگ نمیزد. یعنی چی شده؟ چشمه‌هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

-اگه بگی کیه شاید بتونم جواب بدم.

-ولش کن فعلا.

از بخش رفتم بیرون و درحالی که موهام رو میکردم تو مقنعه، هول دستی به گونهام کشیدم و

روی اسم رهام رو لمس کردم که یکی از پرستارها با عجله خودش رو رسوند به من و گفت:

-خانوم دکتر حال مریضتون بد شده.

همون موقع هم صدای رهام پیچید تو گوشه:

-الو پارمیدا؟

گیج موندم چیکار کنم و ناچار به رهام گفتم:

-یه لحظه گوشی...

رو به پرستاره گفتم:

-کدوم مریض؟ چش شده؟ با استرس گفتم:

-اتاق ۷۲، پیرزنه، علائم حیاتیش یهو افتاد...دکتر موکل گفتن ببریم مراقبتهای ویژه؛ ولی

دکتر رضایی گفت خودتون رو خبر کنیم.

با عجله دویدم طرف اتاق ۷۲ و در همون حال به رهام گفتم:

-هستی هنوز؟

-معلومه سرت شلوغه. قطع میکنم کارت که تموم شد زنگ بزن.

ناچار باشهای گفتم که با یه فعلا تلفن رو قطع کرد. عصبی تلفن رو هل دادم تو جیبم و در اتاق

رو یک ضرب باز کردم که ریحان پرید هوا و کوروش چشم غرهای بهم رفت؛ ولی دکتر موکل

بیخیال و با عجله وضعیت بیمار رو گفت و در آخر با تمسخر اضافه کرد:

-الان دستور چیه خانوم دکتر؟

موکل از دکترهایی بود که هنوز هم به من حسادت میکرد و باهام راه نیومده بود. وضع بیمار

زیادم وخیم نبود که پرستار بزرگش کرده بود و الان با دستگاه اکسیژن داشت راحت نفس

میکشید؛ ولی خرخر میکرد و میگفتن علائمش الان و بعد از سرمیکه بهش زدن درست شده.
کلافه رهام رو هل دادم به ته مغزم و سعی کردم تمرکز کنم و گفتم:

-فعلا وضعش عادیه. نیازی به بخش مراقبتهای ویژه نیست. اگه تا قبل از شب به هوش نیومد
یا وضعش تغییر کرد من رو در جریان بذارید.

ریحان سری تکون داد و موکل تنها با اخم رفت بیرون.

کوروش: پارمیدا بیا اتاقم کارت دارم.

کلافه پشت سرش باهاش رفتم تو اتاقش که بیمقدمه گفت:

-مشخصه ذهنت درگیره. چه خبره؟

-پوف! خبری نیست خودم حل میکنم.

-پریا میگفت یه خبرایی شده؛ ولی هرچی گفتم، نگفت. موضوع چیه؟ خبر بدیه؟

-نه بابا. یکم صبر کنی میفهمی. قراره فعلا به کسی نگیم تا همه سورپرایز بشن.

-من که میمیرم از کنجکاوی خب...

-نترس زنده میمونی. من برم کوری بدجور کاردارم.

-برو. خودت رو کم خسته کن.

چشمکی زدم و گفتم:

-دارم میرم رفع خستگی.

تا خواست حرفی بزنه در اتاق رو بستم و با هیجان تا حیاط بیمارستان رسما دویدم. وقتی رفتم بیرون نفسی گرفتم و رفتم پشت محوطه که خلوت بود و روی جدولهای کنار باغچه نشستم و دوباره شمارهی رهام و گرفتم.

-سلام.

-سلام رهام. کارم الان تموم شد. چیزی شده؟

-هول نکن بابا.

-چی شده خب؟ سابقه نداشت تو اون هم تو این ساعت بهم زنگ بزنی.

کلافه گفت:

-دست من بود که زنگ نمیزدم؛ ولی راشا گفت قراره وسایلت رو جمع کنی بری خونهی

خودتون دوباره .

گفت پیام کمکت. البته به نظر من که کمک لازم نداره دو تا دونه لباس؛ ولی دیگه با اصرارهای

راشا مجبوری زنگ زدم.

لحن عصبیش من رو هم کلافه کرده بود، ولی مگه میشد از این فرصتی که راشا محیا کرده بود

بگذرم؟ -اتفاقا خیلی به کمک نیاز دارم، خوب شد زنگ زدی.

-جدی؟

خندهام رو خوردم و با اشتیاق گفتم:

-من که با تو تعارف ندارم رهام. کارهام زیاده و دست تنها چه طور وسایل رو جمع کنم؟ اگه
بیکاری خیلی خوب میشه بیای کمک.

با تردید و معذب گفت:

-باشه پس...کی بیام؟

-الان میتونی بیای دنبالم اول بریم نهار و بعد بریم خونهام؟ دارم از گشنگی میمیرم به خدا تو
این بیمارستان...

با سکوتش دودل گفتم:

-البته اگه نهار نخوردی! وگرنه عصر مستقیم بیا خونهم.

نفسش رو با شدت داد بیرون و گفت:

-الان راه میافتم. با این ترافیک حدودا چهل دقیقه دیگه میرسم .

لبخندم کش اومد و با یه فعلا گوشی رو برگردوندم تو جیبم. چی بهتر از این؟ با انرژی
برگشتم تو بیمارستان و روپوشم رو با مانتوی سرمهای جذب خودم عوض کردم و به جای
دمپاییهای ضایع

بیمارستان کفشهای پاشنه بلند سرمهای خودم رو پام کردم و در حالی که تق تق کفشها رو
موزائیکها بهم حس غرور و زیبایی میداد، خودم رو رسوندم به محوطهی پشتی بیمارستان و
دستی به ماشینی که با ماشین رهام ست بود کشیدم. اگه با ماشینهای جدا میرفتیم که نمیشد
حرفهام رو بگم. پس وقتی از قفل بودنش مطمئن شدم، دوباره قدم زنان برگشتم جلوی حیاط
و راه افتادم طرف در ورودی که دکتر نیکروش جلوم دراومد و با لبخند گفت:

-سلام خانوم دکتر؛ زودتر تشریف میبرید؟

نگاه سرسری به چشمهای قهوه‌ای تیره‌ی این دکتر جوون و جذاب با اعتماد به نفس کردم و خشک گفتم:

-سلام. بله دکتر، امروز به کاری برام پیش اومده زودتر میرم.

-مشکلی که نیست خدای نکرده؟ مثلاً اگه باشه هم به تو چه؟

-خیر همه چی خوبه، ممنون از نگرانیتون.

هدف من خاتمه دادن به بحث بود؛ ولی اون لبخند دخترکشش رو بیشتر کشید و گفت:

-وظیفه بود. جایی میرید برسونمتون، من هنوز به شروع شیفتم نیم ساعت مونده.

دو تا فکر همزمان درگیرم کرد، هم دوست داشتم رهام من رو با این یارو ببینه و عکس

العملش رو ببینم و هم نمیخواستم من رو در حال حرف زدن با یه مرد دیگه ببینه و یا این آق

دکتر با خودش فکر دیگهای بکنه، با تردیدی حاصل از دوگانگی افکارم گفتم:

-نه، ممنون، شما بفرمایید که دیرتون نشه.

-تعارف میکنی خانوم دکتر؟

مفرد شدن فعلش باعث شد به ابروم رو بدم بالا و کمی جدیتر جواب بدم:

-نخیر من اهل تعارف نیستم؛ دیرتون میشه شما، بفرمایید.

-ولی ظاهراً ماشین نیاوردید، من هم میخوام در مورد یکی از مریضها باهاتون مشورت کنم.

این بار آشکارا شو که شدم و جفت ابرو هام رو دادم بالا و گفتم:

-مشورت؟

دکتر خودخواه و با اعتماد به نفس بیمارستان که هیچ کس رو به ویژه دخترها رو پسند نمیکرد حالا میخواست از من مشورت بگیره برای مریضش؟ خودش هم از عکس العمل من خندهاش گرفت و کوتاه خندید و گفت:

-بله مشورت، کجاش اینقدر عجیب بود؟ رک گفتم:

-شما نبودید که ماه پیش با دکتر کاظمی سر روش بخیه دعوا کردید و تاکید کردید نیازی به مشاوره و پیشنهاد یه پزشک دیگه به ویژه خانومها ندارید؟ این بار بلندتر خندید و دستی تو موهاش کشید و گفت:

-خب بستگی به دکترش هم داره، شما بالاخره تو خارج تحصیل کردید و مطلبی که میخواستم ازتون بپرسم هم در مورد روش درمانیهای نوین اون طرف بود، شاید به نظرتون من فرد مغروری باشم؛ ولی وقتی واقعا به مسئلهای واقف نباشم ابایی از پرسیدنش ندارم و اطلاعات من در زمینهی دانش خارجیها و بعضی روشهای جدیدشون با اینکه دنبال و تحقیق میکنم ناقصه.

انتظار این حرفها رو ازش نداشتم، پس چند لحظه کلا موندم چی بگم که با صدای بوقی درست کنارم پریدم هوا و سرم چرخید طرف شاسی بلند سیاه رهام و اخمای درهمش.

با اینکه این موقعیت رو خواسته بودم؛ ولی نمیدونم چرا هول کردم و بدون فکر فقط گفتم:

-سلام.

رهام سری تکون داد و نگاهش چرخید رو نیکروشی که با دقت داشت اون رو میکاوید و دوباره برگشت طرف من و گفت:

-نمیای؟

با تعجب مونده بودم وسط که نیکروش گفت:

-خب دیگه خانوم محسنی ظاهرا کسی که منتظرش بودید هم رسید؛ بعدا در مورد اون مسئله باهاتون حرف میزنم.

تیکهی دوم حرفش نداشت جواب کنایهی اول حرفش رو بدم و ناچار گفتم:

-مشکلی نیست دکتر، فردا صحبت میکنیم.

رهام کمی به نیکروش نگاه کرد و درست وقتی که خواستم برم سوار شم تقریبا بلند گفت:

-پارمیدا میشه از صندوق عقب غذاها رو هم بیاری؟ گفتم دیگه معطل نشیم و مستقیم بریم خونه، برای همین تو راه غذا رو گرفتم.

ها؟ اون قدر خنگ نبودم که متوجه حرف دوپهلوش که میتونست از طرف نیکروش خیلی بد تعبیر بشه نشم، مشخص بود از قصد گفته چون بعدش نگاه کنجکاوی به نیکروشی انداخت که هنوز ایستاده بود تا من برم، بدون اینکه برگردم قیافهی اون رو بینم نشستم و گفتم:

-رسیدیم خونه بیرون میارم.

بیخیال شونهای بالا انداخت و ماشین رو روشن کرد که من برگشتم طرف نیکروش تا خداحافظی کنم ولی دیدم داره میره. ناخودآگاه پوفی گفتم که رهام گفت:

-نترس مطمئن باش فردا میاد تا حرف بزنی.

از قضاوت کردنهایش بیزار بودم؛ ولی من این قرار رو قبول نکرده بودم که دعوا کنیم، پس به زحمت خودم رو آروم کردم و جوابی ندادم.

یکم از راه رو که رفتیم و دیگه مطمئن بودم هر دو تقریباً آروم شدیم گفتم:

-از تو چه خبر؟ کار جدید چی داری؟ با تاخیر جواب داد:

-خبر خاصی نیست، یکی دو تا پیشنهاد دارم؛ ولی مناسب نیستن، شاید هم قبول کنم، حالا باید دید چی میشه.

-رهام تو خواهر برادر داری؟

-چه طور؟

بالاخره وقتش نبود از خانوادهاش بدونم؟

-دلیل خاصی نداره که، سواله.

چیزی نگفت و وقتی مطمئن شدم قصد نداره بگه گفت:

-یه خواهر دارم، اسمش فرشته است.

-خدا حفظش کنه، چند سالشه؟

- ۱۶

-حتما خیلی بهم دیگه وابسته‌اید نه؟ پوزخندی زد و گفت:

-سه ساله ندیدمش.

هعی! یعنی مرده؟ نه! آخه نگفت که مرده؟! شاید خارجه.

-چرا؟ چه طور؟

با مکث فرمون رو فشار داد و پرسید:

-درست میرم راه رو؟

کلافه نگاهی به خیابون کردم و گفتم:

-آره از میدون جلو پیچ راست، خواهرت رو چرا ندیدی؟ وقتی فهمید از دست من خلاصی نداره پوفی کشید و گفت:

-به خاطر یه سری مشکلا سه ساله از خانوادم جدا شدم و مستقل زندگی میکنم.

لحن جدیش کاملاً واضح میفهموند حق ادامه دادن این بحث رو ندارم؛ ولی من حسابی کنجکاو شده بودم. ناچار و بی میل موضوع بحث رو عوض کردم:

-حالا غذا چی خریدی؟

راضی از عوض شدن بحث، لبخند کوچیکی زد و گفت:

-بختیاری. دوست داری؟

چه طور میشد بگم کنارش هر غذایی میشه جز موردعلاقهم؟ -آره، میخورم.

دوست داشتم بیشتر از علایقش بدونم پس ادامه دادم:

-غذای مورد علاقهی تو چیه؟ نیم نگاهی کرد و گفت:

-چه طور؟ میخوای برام درس کنی؟ با شیطننت گفتم:

-حالا شاید دلم سوخت و افتخار دادم طعم غذاهای من رو بچشی.

-غذای موردعلاقهی من لازانیاست؛ ولی خدایی تو اصلا آشپزی بلدی؟ لازانیا رو بلد بودم پس گفتم:

-یه روز برات لازانیا درست میکنم ببین.

این طوری دروغم نگفته بودم.

دوباره ساکت بود که گفتم:

-محض اطلاعت با اینکه نپرسیدی میگم، من هم عاشق پیتزا و املت و کباب و جوجه کباب و قرمه سبزیام و آبگوشت و...

پرید وسط حرفم و گفت:

-آبگوشت؟ چه خبرته؟ اصلا بهت نیاومد شیکمو باشی!

لبخند گندهای زدم و گفتم:

-اتفاقا برعکس! من شدید شیکموام؛ ولی خیلی کم پیش میاد غذای خونگی بخورم و حتی یادم نمیاد آخرین بار کی بود که یکی از اینها رو خوردم.

با تعجب ماشین رو پارک کرد جلوی خونه و گفت:

-یادت نمیاد؟ چرا؟

شاید به نظر مسخره بیاد؛ ولی دوست داشتم که بخواد از زندگیم بدونه و بهش اطلاعات بدم، حس میکردم این که از رازها و زندگی هم بدونیم ما رو بهم نزدیکتر میکنه.

-وقتی رفتم لندن خونهی مامان بزرگم رفته بودم، تا سه سال اول جدا از حالت روحیم همه چیز خوب بود و همیشه بوی غذای گرم از خونهی مامانی میاومد، وقتی مامان بزرگم مرد، فامیل‌های نزدیک تا یه هفته اونجا بودن و بعد رفتن و من تنها شدم تو اون خونهی درندشت و ناچار برای فرار از تنهایی رفتم خوابگاه و دیگه روی غذای ایرانی ندیدم تا وقتی که برگشتم، اوه الان یادم افتاد، مدتی که توی خونهی خودمون بودم از لیست غذاهای موردعلاقهم کباب رو خوردم! خلاصه این همه وقت هم که خودم خونه گرفتم، همیشه غذاهای فوری میخورم یا تو بیمارستان یه چیزی میگیرم. صادقانه هم بگم؛ خودم اصلاً آشپزی بلد نیستم! وقت نداشتم یاد بگیرم. کمی نگاهم کرد و گفت:

-من هم از وقتی از خانوادهام جدا شدم...روزی یکی دو وعده غدام رو میرم بیرون میخورم.

تا خواستم چیز دیگهای پیرسم در رو باز کرد و گفت:

-رسیدیم الکی نشستیم تو ماشین، غذاها هم یخ کرد.

سری تکون دادم و پیاده شدم و بعد از اینکه اون غذاها رو از پشت ماشین برداشت با هم رفتیم تو ساختمون و من دکمهی آسانسور رو زدم.

رهام:

به طبقه شمار زل زده بود و من خیره-به چهرهی مثل برفش فقط به یه چیز فکر میکردم، وقتی تصمیمم رو به راشا گفتم اصرار کرد برای آخرین بار بینممش و بالاخره موفق شد راضیم کنه.

تصمیم داشتم بعد از امروز برای همیشه خودم رو از زندگیش دور کنم تا هر دو همدیگه رو فراموش کنیم. تا حالا سابقهی عاشقی نداشتم؛ ولی فکر میکردم بالاخره باید بشه که یادم بره. مگه نمیگن "از دل برود هر آن که از دیده برفت؟" یه چیزهای گنگی میدونستم که پارمیدا قبلا به پسرخاله‌اش علاقه‌مند بوده، ولی حالا یادش رفته بود و برق نگاهش به خودم رو میدیدم، پس حتما میشد فراموشش کنم!

-سوار نمیشی پس؟

به خودم اومدم و در مقابل نگاه موشکافانه‌اش رفتم تو آسانسور و خودش دکمهی طبقه رو زد.
-به چی فکر میکنی؟

کلافه نایلون غذاها رو دادم اون یکی دستم و گفتم:

-هیچی!

دلخور نگاهم کرد و چیزی نگفت. میدونستم سعی داره مدام سر حرف رو باز کنه و من دارم مانعش میشم ولی چاره‌ای نبود! من حق نداشتم عاشقش بشم!

درخونه رو که باز کرد عقب کشید تا اول من برم تو و کلافه نگاهش رو روی پادری چرخوند. رفتم تو خونه و با یاد اون روزی که با حوله‌ی حموم دیدمش و اینکه چه طور بهم ریختم هم خندهام گرفت و هم کلافه شدم.

با کشیده شدن غذاها از دستم به خودم اومدم و دنبالش رفتم تو آشپزخونه.

-کمک میخوای؟

کمی نگاه کرد و در آخر لبخندی زد و گفت:

- میتونی میز رو بچینی؟ عجب غلطی کردم پرسیدما؟!

- جای وسایل رو بگو بچینم.

در حالی که داشت غذاها رو میریخت تو بشقاب چینی تا بذاره مایکروویو گفت:

- کابینت کنار یخچال رو باز کن، از تو سبد قاشق و چنگال بیار، همونجا کنارش لیوان هم هست.

میز چیدنم مونده بود فقط. بیحوصله رفتم کابینت مورد نظر رو باز کردم و دو تا قاشق و چنگال برداشتم با دو تا لیوان بلند و گذاشتمشون رو میز که بدون نگاه کردن به من گفت:

- ییز حمت یخچالم باز کن، دیروز دوغ خریدم اون رو هم بیار بیرون با شیشهی آب.

کاری که گفت رو کردم که صدای بوق مایکروویو دراومد و پارمیدا با خنده گفت:

- بالاخره غذاها گرم شد.

با لبخند بشقابها رو گذاشت رو میز، من هم لیوان و قاشق و چنگال هرکدوم رو گذاشتم پیشش و روبروی هم نشستیم.

اولین قاشق رو که خورد گفت:

- آخیش! داشتم از گشنگی میمردم و خبر نداشتم، دستت درد نکنه.

- خواهش میکنم.

- به زودی قراره یه جشن بگیریم تا به کل فامیل خبر پیدا شدن راشا رو بدیم، گفتم از الان خودم خبرت کنم.

-مرسی ولی فکر نکنم بتونم پیام.

با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت:

-این جشن برای راشا خیلی مهمه، تو باید کنارش باشی.

-حالا شاید هم بودم...

پرید وسط حرفم و با هیجان تعریف کرد:

-راشا میخواد تو همون جشن که همه هستن هلیا رو سورپرایز بکنه و حلقه بکنه

دستش تا رسما نامزد بشن؛ با هیربد هم هماهنگ کرده.

کمی آب خوردم و سعی کردم عادی پپرسم:

-با هیربد خیلی صمیمی هستی؟ نیشخند خبیثی زد و گفت:

-چطور؟

-هیچ... همین طوری پرسیدم.

-از بچگی با هم دوستیم.

-اوهوم.

ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم و درحالی که خیلی مسخره داشتم به برادر هلیا حسادت میکردم

گاز محکمی به گوشتم زدم که خود پارمیدا گفت:

-هیربد برام مثل برادره.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، لبخند زد و ناخودآگاه لبخند زدم. نمیدونم چقدر زل زدیم بهم که چیزی تو گوشهی ذهنم اخطار داد و درحالی که به زور نگاهم رو برمیگردوندم به بشقابم گفتم:

-بخور سرد نشه.

کمی با تردید گفتم:

-دوست دارم یه بار هم پیام خونهی تو رو ببینم، راشا خیلی تعریفش رو کرده.

غذا پرید تو گلوم و شدید به سرفه افتادم؛ ولی بدون اهمیت به سرفهم فقط ذهنم تکرار می کرد پارمیدا نباید بیاد خونهام! اون هول کرده بود و پاشد اومد این طرف میز و آب ریخت برام؛ ولی من فقط نگران بودم مبدا راشا آدرس خونهام رو داده باشه به پارمیدا و همه چیز لو بره.

یکم از آب خوردم و به زور سعی کردم عادی پپرسم:

-راشا بهت آدرس نداد؟

کمی چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

-نه ولی به صورت کلی گفت کدوم طرف میشینی.

-آها.

رفت بشینه سرجاش که یهو سرشو بلند کرد و گفت:

-تو مشکلی داری من آدرست رو بدونم؟

بلافاصله سرم رو بلند کردم و لبخند مسخرهای زدم و گفتم:

– نه بابا چه اشکالی؟ یه روز که با راشا خواستیم بیرون بریم میگم بیاد خونه دنبالم، اونجا خونهام رو ببینی.

سرش رو تکون داد و نشست سر جاش و ندید که من با استرس نفس حبس شدهام رو آزاد کردم. حتی فکر اینکه پارمیدا بیاد خونهم و بفهمه تنم رو میلرزوند. اینکه خودم ازش دور بشم یه سختی داشت؛ ولی اینکه من رو یه دروغگو بدونه و هم بشکنه و هم ازم متنفر بشه یه چیز دیگه بود.

نهارمون که تموم شد که البته برای من کوفت شد؛ پارمیدا پا شد ظرفها رو برداشت و گفت:

– تا اینها رو میشورم تو بی زحمت پیر از سر کوچه دوسه تا کارتن موز بگیر بیا.

– باشه.

پارمیدا:

کاش میفهمیدم چی داره آزارش میده تا رفعش کنم. عوض شده بود و این تغییر کاملاً واضح بود. اوایل کلکل میکرد، بعد مهربون شد، تو کل دوران همبازی بودنمون تو اون فیلم اینقدر خوب و شوخ بود که اصلاً نمیشد با الان مقایسه‌اش کرد، چی عوضش کرده بود؟ چی داشت نسبت به من سردش میکرد؟ باید یه غلطی میکردم بالاخره.

با جرقهای که تو ذهنم خورد شمارهی مدیربرنامه‌های فیلم جدیدم رو که دختر خونگرمی بود و تو همون جلسهای که برای تنظیم قرارداد رفته بودم باهام دوست شده بود گرفت:

-الو؟

-شیرین؟

-پارمیدا تویی؟

-آره عزیزم.

-خوبی؟ چه عجب به من زنگ زدی تو.

-مرسی، زنگ زدم به چیزی ازت پرسم.

-چی؟

-هنوز هم برای نقش مکمل من که قسمت شیشم وارد فیلم میشه دنبال بازیگرید؟

-نمیدونم سپرده بودم به کوروش.

کوروش تهیه کننده و شوهر شیرین بود، با امیدواری پرسیدم:

-میشه پرسسی؟ من یکی رو سراغ دارم، قبلا هم روبروی هم بازی کردیم و کارش عالیه.

-تو که فقط به فیلم داری، نکنه آقای راد رو میگی؟

-آره خودش؛ تو همبازیهای من رو هم میشناسی؟

-خب عزیزم قبل از پیشنهاد نقش باید تحقیق میکردم یا نه؟

-اوه درست، حالا نظرت؟

-خوبه به نظرم، البته یه جوریه که با این فاصلهی کم دوباره روبروی هم قرار بگیرید؛ ولی
چون فیلم ما از دو ماه بعد تازه پخشش شروع میشه شاید بشه یه کاریش کرد، من با کوروش
هماهنگ میکنم میگم، ولی شیطون خبریه؟

پوف! انقدر تابلو بودم؟

-نه گلم چه خبری؟ الان تو نت عکسش رو دیدم یهو یادم افتاد.

-اوکی، ای وای! من برم قهوهام سررفت، کاری نداری؟

-نه عزیزم، فعلا.

-بای.

این هم از این، وای اگه بشه چی بشه؟! نکنه وقتی بفهمه نقش مقابلش منم قبول نکنه؟
فیلمنامهی من رو خونده پس میفهمه، مجبورم اگه شد خودم راضیش کنم.
اون قدر فکر کردم که رهام در زد و برگشت، کارتنها رو گرفتم و درحالی که میرفتم تو اتاقم
گفتم:

-دستت درد نکنه، بریم اول وسایل اتاق خودم رو جمع کنم .

پشت سر من اومد تو اتاق و دست به سینه به دیوار تکیه داد و پرسید:

-خب. من چیکار کنم؟

ده بیا! حالا چی بگم؟ آخه چه کاری هست که بکنه؟ دور اتاق چشم چرخوندم و بالاخره گفتم:

-یکی از کارتنها رو بردار و لطفا تمام وسایل و کشوهای میز آرایش رو بریز توش، وسایل شکستنی رو هم صبر کن روزنامه بیارم بیچی توی اون. میتونی؟
-باشه.

راه افتادم برم روزنامه بیارم که اون هم بیخیال همون طور که میرفت طرف میز آرایشم خم شد و یکی از کارتنهارو برداشت.

کلافه از بیحسی و رفتارهای ضد و نقیضش، پوفی کشیدم و خم شدم از تو کابینت روزنامه دریارم که با چیزی که از زیر کابینت دراومد و به پامم خورد از ته دلم جیغ کشیدم و عقب پریدم؛ با جیغ بلند من رهام هول کرده بیرون پرید و با ترس و نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟ چی شد؟

بالاخره ذهنم کار کرد و کلمهی موش تو سرم زنگ زد، با حس ترسی که یهو تجربه کردم بودم و چندش و حتی شاید فشاری که روم بود دیگه تحمل نکردم و گریهم گرفت که رهام با تعجب نزدیک شد و دستم رو گرفت و نشوند رو صندلی و پرسید:

-پارمیدا؟ چی شد؟ نگرانم کردی میشه حرف بزنی؟ با بغض گفتم:

-موش بود.

با تعجب گفت:

-یعنی تو به خاطر یه موش این طوری شدی؟

فویا نداشتم و معمولا چندشم میشد؛ ولی زیاد نمیترسیدم اما اینکه وقتی انتظار نداشتم یهو اون طوری از روی پام رد شده بود واقعا من رو ترسونده بود. با گریه گفتم:

-از رو پام رد شد.

رهام گیج گفت:

-باشه عزیزم؛ آروم باش تا من برم برات آب بیارم.

متعجب سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم؛ ولی انگار اون اصلا متوجه نشد که بهم چی گفته و چه طور من رو مات خودش کرده. دیگه هیچ موشی تو ذهنم نبود و تنها لحن قشنگ و نگران عزیزمش فکرم رو گرم کرده بود. خودم رو کمی جمع و جور کردم و گفتم:

-آب نمیخواد؛ اون موش رو پیدا کن.

سرجاش وایستاد و با تعجب گفت:

-آخه چه طور؟ دیدی کجا رفت؟

-نه؛ ولی رفت طرف هال.

-میتونی تو خونه تنها بمونی تا برم تله موش بخرم پیام؟ دودل سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فقط زود بیا که کارهامون نمونه به شب.

سرش رو تکون داد و رفت طرف در که دوباره برگشت طرف من و گفت:

-مطمئنی الان حالت خوبه؟

لبخند خیلی راحت تو صورتم جا خوش کرد و با اطمینان گفتم:

-آره الان خیلی خوبم.

اون هم لبخندی زد و رفت بیرون.

با رفتن رهام خودم رو جمع و جور کردم و عصبی از حرکت و واکنشم روزنامهها رو برداشتم و برگشتم تو اتاف، از نبود رهام استفاده کردم و لباسهای مورددار رو چپوندم تو ساک و روش هم حوله گذاشتم .

مشغول تا کردن بقیهی لباسها بودم که در رو زد و داخل اومد ، تلهها رو که شکل کتاب باز میشد و وسطش چسب داشت رو سه جای آشپزخونه و یکی تو هال گذاشت و برگشت تا وسایل میز رو جمع کنه.

درسکوت کنار هم وسایل رو جمع میکردیم که کار اون تموم شد و نشست رو تخت، رفتم سراغ پیراهنهای مهمونی تا مرتب با کاورش بردارم که چروک و خراب نشه، اولین چیزی که توجهام رو جلب کرد لباس شب فوق العادهای بود که اونجا برای جشن دانشگاه پوشیده بودم. رهام: چه خوشگله!

با لبخند نگاهش کردم و اوهومی گفتم.

یه پیراهن کامل بلند، بالاتنهاش کلا چین بود، تا زیرسینه تنگ بعد آزاد میشد و حتی پف هم داشت؛ زیبایی لباس به رنگش بود و سنگ دوزیهای گرون و خاصش که کار دست بود. بالاش قرمز بود و توی دامن تورهای قرمز و زرشکی و خاکستری که روی هم اومده بودن رنگ جالبی رو پارچهی سیاهش شده بودن.

-کاش زودتر یه مهمونی بشه من این رو بپوشم.

رهام خندید و گفت:

-عروسی داداشت نزدیکه.

-نه بابا برای عروسی این رو بپوشم؟

-چشمه مگه؟ خیلی قشنگه که...

-واسه عروسی اون خرید کردم؛ ولی این رو میتونم تو عروسی پریا و کوروش بپوشم. اصلا حواسم نبوده! کلی عروسی داریم.

با لحن خاصی گفت:

-کل جوونهاتون عروس شدن به جز خودت.

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

-منظور؟ الان میخوای بگی من ترشیدم؟ بلند خندید و گفت:

-نه بابا حرفم اون نبود...

با مکث پرسید:

-خواستگار داری؟ با شیطننت گفتم:

-اوف تا دلت بخواد! آخری همون دکتری بود که دیدی.

با حرص گفت:

-چرا به همون جواب مثبت نمیدی؟ مناسب بود که.

-معیارهای من متفاوت برای انتخاب همسر.

از بحث پیش اومده کاملاً راضی بودم، یه پسر و دختر مجرد تنها داشتیم در مورد ازدواج حرف میزدیم.

این بهترین فرصت بود تا بتونم ارزش حرف بکشم و یا حتی مجبورش کنم بهم ابراز علاقه بکنه. هر پسر دیگهای بود مخصوصاً تو ایران اصلاً تو تنهاییِ خونهام راه نمیدادمش؛ ولی رهام فرق داشت برام. انگار آرامش و اطمینان بهم میداد.

-اون وقت میتونم معیارهات رو بدونم؟ قیافهی متفکر به خودم گرفتم و گفتم:

-خوشتیپ باشه؛ مهربون باشه؛ صادق باشه، میتونه بازیگر هم باشه.

آخری رو گفتم و خندیدیم و برگشتم طرف کمد. من حرف لازم رو کاملاً واضح گفته بودم، حالا همه چیز بستگی به اون داشت. چند دقیقه‌های ساکت بود و من هم بدون نگاه بهش و بدون اینکه چیزی به روم بیارم لپتاپ و همه چیزم رو جمع کردم. کارم که تموم شد گفت:

-معلومه صداقت برات خیلی مهمه، قبلاً هم درموردش گفتمی.

حق به جانب گفتم:

-معلومه خب! همسرم نباید هیچ چیزی مخفی از من داشته باشه.

-اگه از یکی خوست بیاد و بعد بفهمی اون داشته بهت دروغ میگفته چی؟

چرا حس میکردم بار دومه که این بحث رو باز کرده و هردو بار منظور داره؟ نکنه رازی داره؟ مشکوک گفتم:

-اگه خودش بگه و توضیح بده بسته به اون دروغ، امکان داره ببخشمش یا نه؛ ولی خودم بفهمم هیچ وقت نمیبخشمش.

اوهمی گفت و یهو از جاش پرید:

-وسایل رو بده من ببرم تو ماشین تو هم بیا.

کمی مشکوک نگاهش کردم که کلافه گفت:

-چی؟

-هیچی. بردار ببر.

تا من آماده بشم، اون وسایل رو کامل برد پایین. وسایل رو چیدیم تو ماشینش و راه افتادیم طرف خونه‌ی ما. از یه چیز مطمئن بودم، رهام آشکارا از من فرار میکرد و این یه دلیل داشت! دلیلی که داشت ازم قایم میکردم و حس میکردم راشا هم خبر داره. باید میفهمیدم! مصمم بودم تا وقتی که با راشا تنها شدم زیرزبونش رو بکشم و اگر جواب نمیداد رک میرفتم با خود رهام حرف بزنم. دیگه تحمل نداشتم، نصف عمر من تو منتظر بودن گذشت. انتظار برای پرهام و حالا هم رهام. چه جالب! اسمهاشون هم شبیه هم بود؛ ولی احساس من اصلا شبیه قبلی نبود. الان بچه نبودم. حسم واقعی بود و طاقت صبر کردن نداشتم، بی قرار شده بودم.

تا به خودم اومدم رهام جلوی درمون بود و گفت:

-صبر کن زنگ بزنم راشا بیاد کمک وسایل رو ببریم تو.

-باشه.

تا اومدن راشا حرفی بینمون زده نشد و وقتی راشا اومد بیرون پیاده شدیم.

راشا: سلام، خسته نباشید. تموم شد؟ رهام: سلام. مرسی، آره فک کنم.

-سلام داداشی. آره تمومه.

راشا: رهام بردار بریم تو. پارمیدا تو دست نزن.

با کمال میل قبول کردم و جلوتر رفتم تو. میدونستم پریا رفته پیش کوروش، پیمان تو آشپزخونه داشت با تلفن حرف میزد و بابا هم جلوی تلویزیون بود طبق معمول و مامان نمیدونم.

با یاالله رهام و راحت باش کسی نیست راشا برگشتم پشتم. هرکدوم دستشون پر بود و با راهنمایی راشا رفتن طرف اتاق من، تو همون وضع بابا و رهام به هم سلام دادن و پیمان اومد بیرون سر تکون داد و با معذرت خواهی بیصدایی برگشت تو؛ شرط میبندم دوباره رویا مخ داداش احمق من رو کار گرفته!

سری تکون دادم و بعد از بوسیدن روی بابا و سلام دادن رفتم طرف اتاقم.

رهام: این کارهات یعنی چی؟ چرا کشش میدی راشا؟ -بهش بگو...

تا رفتم تو حرفشون رو قطع کردن و رهام با اخم گفت:

-فعلا خداحافظ. من دیگه برم.

اه! کاش نمیامدم تو تا بفهمم جریان چیه. عصبی گفتم:

-خوش اومدی.

با دیدن نگاه متعجب رهام و راشا خودم رو جمع کردم و با لبخند زورکی گفتم:
-منظورم اینه دستت درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی. خدا به همراهت.

راشا: چی میگی؟

-اه ولش. خسته شدم نمیفهمم چی میگم.

خلاصه راشا رهام رو بدرقه کرد و برگشت تو اتاق:

-چیزی شده عزیزم؟

-یه سوال میپرسم باید راستش رو بگی!

دودل و با تردید گفت:

-پیرس.

-رهام واسه چی ازم فرار میکنه؟

-ها؟

-جواب!

انداخت به شوخی و گفت:

-چش سفید یه شرمی حیایی چیزی...آدم به داداشش میگه افتاده دنبال یه پسر و اون ازش

فرار میکنه؟

فهمیدم میخواد بحث رو عوض کنه و جدی گفتم:

-قبل از داداش بودن تو دوستمی. سنگ صبورم بودی. قل من بودی...بهمن دروغ نگو! راستش رو بگو راشا.

آخر حرفهام اونقدر التماس گونه بود که خودم هم دلم به حال خودم سوخت. راشا کلافه سرش رو انداخت پایین و گفت:

-باید خودش بگه اگر بخواد. وقتی نمیخواه یعنی بکش عقب، مثل جریان پرهام نشه. رسماً مخم سوت کشید. این الان راشا بود؟ حق نداشت جریان پرهام رو با رهام یکی بکنه. ناخواسته بغضم گرفت:

-وقتی تو این حرف رو میگی چه انتظاری از بقیه داشته باشم؟ بلافاصله پشیمون اومد جلو و خواست بغلم کنه که عقب کشیدم. کلافه گفت: -ببخشید تو رو خدا گلم. به خدا نفهمیدم چی گفتم. رهام و حرفهایش یه طرف و تو طرف دیگه، واقعا موندن چی بگم؟!

-حرف رهام چیه مگه؟
نکنه تمام مدت اشتباه فهمیده بودم؟ نکنه فرارش به خاطر این بود که اصلاً دوستم نداشت؟ با گریه گفتم:

-دوستم نداره؟
راشا مستاصل موند و با دادن نفسش به بیرون سریع گفت:
-چرا داره! از من علت نپرس که اون باید بگه.

-وقتی نمیگه چیکار کنم؟

-وادارش کن بگه. من تلاشم رو کردم؛ ولی جواب نداد. بهش حس اطمینان بده. نگرانه تو رو از دست بده.

با اطمینان گفتم:

-هرچی باشه من میمونم پیشش.

-پس برو سراغش و این رو به اون بگو.

-نمیشه که. باید اول اون بگه. هر چیزی یه اصولی داره. من هم یه دخترم، انتظار دارم.

-پارمیدا موقعیت فرق داره، اون تو شرایط بدیه، دست و پاش بسته است. اگه میخواییش باید بری جلو.

من از بابت رهام خیالم راحت. پسر خیلی خوبیه.

-آدرسش رو میگی؟

-بهتره نری اونجا.

-راشا!

-باشه بابا. من آدرس رو میدم ولی بعدش هر چی شد فقط خواهش میکنم فکر نکن این

مسئله از نظر من مهم نبوده یا هر چی. هر تصمیمی بگیری کنارتم.

دلشورهی بدی گرفته بودم و به بدترین چیزها فکر میکردم؛ ولی نتیجه نمیگرفتم. دلیلش چی

میتونست باشه؟

-بده دیگه داداش!

-بذار برای فردا.

-نه دیگه. این موضوع باید هرچی زودتر حل بشه.

-برات آدرس رو میفرستم.

-باشه.

با عجله دوباره کیفم رو از رو تخت برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و بلند داد زدم:

-بابا من باید برم بیمارستان. کارم تموم شد میام.

پیمان و بابا: چرا؟

-اورژانسیه.

متنفرم بودم از دروغگویی ولی چاره‌ای نبود. با عجله خودم رو رسوندم به ماشین و موقع سوار شدن نگاه عجیب راشا بدتر سوهان کشید رو دل و آرامشم.

از کوچه که در اومدم اسام راشا رسید؛ بالاشر بود، تقریباً نزدیک خونهام. روندم همون طرف. در مورد تمام احتمالات داشتم فکر میکردم تا عکس العمل درست نشون بدم.

بالاخره رسیدم و پیچیدم تو کوچهای نسبتاً عریض. پلاکها رو خوندم و ماشین رو جلوی در قرمز رنگ پلاک چهار پارک کردم؛ با استرس شالم رو درست کردم و از خیابون رد شدم، با دقت به در و آیفون نگاه کردم، تصویری نبود. با خیال کمی راحتتر بالاخره جراتم رو جمع کردم و آیفون زدم.

یعنی کار درستی کردم اومدم؟ نکنه دارم عجله میکنم؟

شدیدا پشیمون شده بودم که در باز شد؛ با دیدن شخصی که رهام نبود متعجب یه قدم عقب رفتم، اون که گفت خانوادهاش رو نمیپینه! پس این کیه؟ نگاهم با دقت رو دختر روبروم میچرخید، موهای رنگ شدهای که از چادر گلدارش بیرون زده بود و صورت آرایش شده و چشمهای قهوه‌ای درشتی داشت .

بیحوصله گفت:

-سلام. شما؟

به زور خودم رو جمع کردم و با تردید گفتم:

-سلام. ببخشید منزل آقای راد؟ کمی چشمه‌اش رو ریز کرد و گفت:

-درسته. شما؟

خیلی سخت جلوی خودم رو گرفتم که بهش نپریم بگم خودت کی هستی؛ ولی از اونجایی که صد درصد طرف فامیل رهام بود متانتم رو حفظ کردم و گفتم:

-من همکار و خواهر دوستشونم؛ یه کاری داشتم میشه صداشون کنید؟

-دستشویی بود، کارتون چیه؟

آخر هم طاقت نیاوردم و به زور با حفظ ادب و لبخند گفتم:

-ببخشید شما خواهر آقای رادید؟ لبخندی زد و گفت:

-چه طور؟

-همین طوری.

کمی خودش رو صاف کرد و گفت:

-رهام شوهرمه!

اشتباه شنیدم نه؟ با گیجی گفتم:

-چی؟

نیشخندی زد دوباره و گفت:

-شوهرمه خانومی. الکی نیفت دنبالش!

حتما دروغ میگفت! رهام زن نداشت! مطمئن بودم. عصبی گفتم:

-خانوم محترم؛ اولاً کسی دنبال کسی نیفتاده؛ ثانياً دروغ گفتن رو بس کنید.

-کدوم همکاری میاد خونهی همکار پسرش؟ برو خودت رو فیلم کن! دروغی ندارم بگم رهام

شوهرمه.

هرچه قدر اون خونسرد بود من داشتم دیوونه میشدم. عصبانی خواستم کنارش بزنم و برم تو

که صدای رهام اومد:

-مهسا بیا بگیر این بچه رو دیگه؛ دو ساعته موندی دم در. کی بود؟

دختر ظاهراً مهسا نام، با لبخندی پیروزمندانه به من عقب کشید و رفت طرف رهام:

-بده من دختر گلم رو عزیزم. تو هم بین دم در چهکارت دارن.

حیرون مونده بودم. صحنهی روبروم رو درک نمیکردم. اون گفت دخترش؟ به رهام من گفت

عزیزم؟ اصلاً رهام کی مال من شد؟ مال من نشده از دست دادمش یعنی؟ حتی نمیتونستم

گریه کنم! کاملاً گیج بودم. رهام رو با لباس راحتی و بچه‌ی پنج‌شیش ساله‌ی بغلش میدیدم؛ ولی درک نمیکردم. رهام سرش رو بلند کرد و با دیدن من چشمهایش گشاد شد و ناباور نالید:

-پارمیدا؟!-

مهسا با حرص گفت:

-رهام!

تشر مهسا به رهام بود؛ ولی انگار من به خودم اومدم. چشمهام پر شد؛ تمام مدت من عاشق یه مرد زن و بچه‌دار بودم؟ راشا بهم نگفت؟ داداشم اجازه داد من دلم رو ببازم به مردی که زن و بچه داره؟ از کی من اینقدر کثیف شدم که شوهر یکی دیگه رو صاحب بشم؟ بابای یه بچه؟ بابا؟! کلمهی بابا و شوهر دور سرم میچرخید و وقتی به خودم اومدم داشتم قدم قدم عقب میرفتم. رهام با ناراحتی جلو اومد و تند تند گفت:

-پارمیدا به خدا توضیح میدم.... اون طوری نیست که فکر میکنی... صبر کن...

با گریه و جیغ گفتم:

-آشغال! تو زن داری. میفهمی؟ زن!

آرومتر و با تردید ادامه دادم:

-بچه داری...

نالید: اون طوری نیست که فکر میکنی.

انکار نکرد! هنوز میخواستم انکار کنه؛ ولی نکرد. از درون فرو ریختم و رسماً صدای شکستن خودم رو شنیدم.

مهسا با غیض گفت:

-رهام برای یه بار هم شده آدم باش! پارمیدا یا هر چی که هستی...از شوهرم دور باش.

نمیتونی رو خرابهی یه زندگی، زندگی درست بکنی.

شوهر...زندگی... دوباره باختم؟ زن داشت؟ نمیشد باور کنم! راه نفسم بند اومده بود انگار،

چشمهام سیاهی میرفت؛ ولی سرسختانه سرپا ایستاده بودم. غرور و عشقم همزمان ریختن و

ناتوان موندم. از حس بدبختی که داشتم، از ترحم ناچیز تو نگاه مهسا داغون شدم.

رهام هنوز حرف میزد؛ ولی هیچی نمیشنیدم. مگه مهم بود چی میگه؟ انکار نکرد. قبول داشت

زن و بچه داره.

گریه امون رم رو برید و بدون طاقت برگشتم که از خیابون عبور کنم و سوار ماشین بشم تا

بیشتر از این صداش رو نشنوم؛ چرخیدم همانا و صدای بوقی که توی گوشم پیچید همانا...درد

تو تک تک سلولهای بدنم پیچید؛ ولی دهنم حتی برای یه جیغ هم باز نشد... بلند

شدم...افتادم... درد بود و درد و... سیاهی!

پایان.

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

حرف آخر:

رمان قراره جلد دوم داشته باشه و به هرچی که الان خوب روش کار نشد تو اون جلد پرداخته میشه. جلد بعدی ابهاماتش خیلی بیشتره و در کنارش قراره خیلی رازها هم آشکار بشن. توی جلد دوم حکایت خیلی چیزاست، اتفاقاتی که میافته همش جدیده و بهتون پیشنهاد میکنم تو جلد دوم هم همراه باشید. اگر آخرش رو زود تموم کردم و خوب بهش پرداختم شرمنده. از تک تک خوانندهها که همراهم بودن در حین تایپ و با تشکرا و پیامشون بهم انرژی دادن خیلی ممنونم .

نویسنده: آنیتا